

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی


کتاب: درباره کتاب

مؤلف: آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

جلد: ۷۳ (از کتب خطی) اهدائی

شماره ثبت کتاب: ۳۷۸۵

شماره ثبت کتاب: ۴۲۷۹

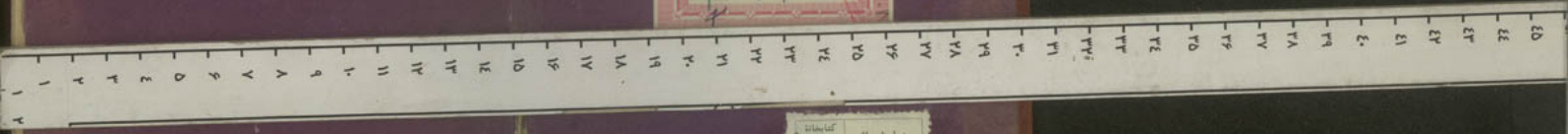


کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۷۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
 تاریخ: ۲۵ فروردین ۱۳۰۳
 شماره ثبت کتاب: ۵۸۸۰
 شماره ثبت کتاب: ۵۸۸۰



خطی اهدائی
 ۷۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

در تو اعمی دیده بر دوش احمد در است
 او پست شفا خدا و معجزه وار و وحوش
 است خدا و فریب هیچ و شمشیر است
 چون بر ادرخت چون وی رود چو کس

کارش با لایس کرد در برین شب بلار آزار
 در مصیقت حاد تا تم بسته نند چنان

بسیکیم جدیدی کزین فخری خدا لان کبیر
 صبح اتم دیده به چشم چنان شد پرده در
 بکه کبریم انس کز اهل و فایه چون هم
 در غم نتوان مرا حاصل بناییم دوست
 من حسب وقت تا اعلان زید و شکر
 ای عراق الله جبارک بحسب تو
 کرد چنان از روزی چشم از خالی رود
 غم در من دانند کافر مایست دارم
 تشنه دل تشنه ام ز در جیادیم هم لایس
 پیش ما پس کربانی که گاه ما دیده
 کرد برای شور مای برود اینها شوی
 مردم ای خانی اهریمن شده خازنم

عشق



من کفایم از او ولم	که خود قاید رایت مرا
پیش جان را کنم زده	کایسته عیش نایت مرا
کنم مع سرای بدو رخ	کان زبان صدق رایت مرا
مهر حسن در حق من سلف است	جز نشانی که که ایت مرا
بتوکل زیم اکنون بکسب	که رضا صبر فدایت مرا
نان دو نان بخورم پیش کوهین	تو شمرده سر زیت مرا
من نیم بسر خاک بخش	که کنم کاب فدایت مرا
نک دارم که شوم که کسی طبع	که هستر نام هدایت مرا
بخت اکت کشا توخ از آنکه	هنر اکت کز ایت مرا
پاک بودم دم دینی نردم	کو جنب بود نشایت مرا

انچه بایست ندادند من
انچه دادند بنام مرا

ای پنج توبه کوفه در درامک لا	لا در چهار بابش وحدت کثرت
چو لاکه تور انوسوی الاست کتی	بهر زده هزار عالم اری سوی لاد
از عشق سانه بر قوسیم نور عشق	از تبه لامبسر لال اهد انداز
دروازه سزای خود دان سر عشق	زمانه کلیه اید دان دو طرف لا
بی حاجی لایبر دین مروت	دین کج خانه حق و لا شکل ارد
قد قدم بر پیش که هر کز نیاید	در کوه وحدت عاری کسب یا

ع
۴
ازل

شلم

از جمله حدوث برین شود و تفری	تا گویت قریب و وحدت که در جبا
پونزد وین ملک که مین دایه تو است	روزی که از شیره عالم شوی جدا
ایں دم شنو که راحت این دم شو	انچه ملک که حاجت از جبا شود در
کسبی این ملک و صد کسبی بود	خطوی این مسالک و صد خط خطا
فیض هزار کوه زوین ابر کسب	برک هزار طوی زین باغ کسب کی
قرآک عشق کز نه در باغ عقل انکه	عبیت دوست به که حاربت آشنا
سیدان دل ز روی شناسان کت	شمارش از عرب شماران این سپا
دل با بجا ز ایت که هر ساعت اورد	شع ملکوت افکنده صیفا
پنی جمال حضرت عین اهد انزان	کایسته دل تو شود صادق الصفا
در دل از نقش اما کی کسبیت	تجانه پاستن ز نظر کاد ماوش
دینی بعرض فقر بده وقت من	کان کوه تمام عیار از زوین ما
در چار سوی فقر در اما ز راه ذوق	دل از بیخ نوش سلامت کتی
مست ز ایت سانه فقرت ملک کتی	اری هوا کسب دریا بود سقا
غرلت کزین که از سر غارت شناسند	ادم در خلافت و عیسی در ما
شاخ امل بزین که چراغیت زوین	بچ بو پس کین که در حقیقت
که سر بوم کجی بر عتس خوانده	پس میال مال همیشه از سر و
ننگ ایت ز کز لارض کجی	بر ما لها و قال لانسان ما لها
حق میکند نداکه جاره در ایت	از مال لام نعلن باقی شناس

فواص
پشت
طسدت

خس طبع را چه مال دمی و چه فقرت
 از عاقبت پر سس کس را نداده
 خود مادر فضا ز وفا حامله نشد
 از گوی ز بهر نان طبیعت پر قدم
 بیخ فرض عشر بر اقبال دان
 تو پس دلی در ایض تو قول لا اله
 با سپاه رکاب محمد عن در آرد
 از می قتی سکنی تعریف او گرفت
 او مالک اوقاب و کیتی در بر
 هم موسی از ولایت کشته مصطنع
 نطقش معلی که کند عقل را اوس
 دل کرسند بر باد بر جوان کانیات
 مریم کت و روزه عیسی لطفی
 بر نامه سپیده صبح از آن نوز
 آدم از وی فرج هر سینه روی
 ذاتش مراد عالم و او عالم کم
 از آسمان بخت برون ناخبر او
 پیش آسمان بگوشش و در کفش

در عرش

بیت

می دیده را چه میل کشی و چه توبتا
 در عارت سرای جوان عاقبت
 در شد بقبرش از شکم افکنده تم
 در غمی ره بردان طرفی طلا و فای
 شش روز از فریش ازین پنج نام
 اعمی دلی و قاید تو شش مصطنع
 تا طوق از زمان تو کردند صفا
 هم قاف و لام رو نوق و هم کاف و تون
 در کتری سحره آوردن بسیار
 هم آدم از شفاعت او کشته بخت
 خلقش فرجی کرد ما در فاش
 چون شبی بد به برون رفت تا
 کوه در سخن کشاده سفره سخن
 کوه بر سینه سپید ابد کشی میثوا
 شیطان از زبانی همان قیفا
 شش عرش در اقبند او قبله شای
 هم عرش لطفش آمد و هم سده
 کان قدر مصطنعی است علی العرش

۴

آتش که سوی کعبه خلت نهادی
 آمد پی سابعش کوه در روش
 برداشت فراود و گوی ز آب
 کردون پر کشت مرید کمال او
 روحانیا مشقت عطری خوشند
 یا سید البشر زده خورشید بکین
 از شیب تا زانده او عرش را هر
 لا تجبو اشارت کرده بر پس
 روح القدس فریضه کش او در
 زوی باز مانده غاشیه دارش میان
 نبشته بهت جوح و رسیده مستقیم
 ره رفته تا خطر تم اولی از خطر
 زان سوی عرش زنده زان مرکز
 در سور بر رسیده بود به چشم سر
 زنده نود هزار اشارت یک نفس
 دیده که نقد های الو العزم ده
 آورده روزنامه دولت در زمین
 داده قرار هفت زهی را یار کشت

کلام

این غول را با دوید را کرد و ریز پا
 رفت از پی شایعش سنگ در هوا
 آخت با سموم اثیری دم صبا
 پوشیده بر او دشمنی سبک کلا
 از عطر با سس عالم شده جلا
 یا حسن الصور زده ناهید بر لقا
 وز شیده کجا و او فرج را صدا
 لا تقنوا ابشارت و ادد باقی
 روح الایمن جنبه پرا و در ان فضا
 سلطان در کفقه کای خوابه کجا
 بکشته اسرافت ز رفقه منتهب
 بی برده تا سپه افق اعلی از سطر
 خود گفته این انزل وحی کهنه
 خلوت سرای قدسی بچون و پی چو
 بشنوده صد هزار اجابت یکدنا
 آموخته بکتب حق علم کیمیا
 مهرش نهاده سوره و انجم او اهدا
 کرده جدا چهار امین راز ما جسد

بسیار

۴

خبر

هر چار چار حد بنای پمبیری بی مهر چار بار درین پنج روزه عمر ای فیض رحمت تو که شوی عالمین با نفس مطهره تو پیش کن این سخن بفضلت تکیه امیدواران که ای افضل از شاطی که سخن تویی	هر چار چار عنصر ارواح اولیا شوان خلاص یافت از شرشند ریزی بریز بر دل خاقانی از صفای کاوار ارجعی و بهر شش است پشند عطا می و پوشند خط این شعور در محافل احوال کن ادا
کر سباحت کیتی غنای بوی وفا فردگان رزم دم چو کوه برسان درخت فو ما از موم سخنی است مرا فرقت پوست کمان چنان بود اگر کوشش من از مرد می بیاید اگر ندای مرا ارجعی رسد امروز کوشش موش من آید حفا ندای ما توف غنی ز چار گوشه پیش خودش شهر جریل و صور انزل لطافت حرکات فلک یکا سبب هر خانه مصری میان تو قیام	که هیچ انس نباید در هیچ جن فردگان ز کجا دم صفای ولسک از شوان یافت لذت کس نماید که نام رسد به تیر جدا مردم مردم حتم بخش عمدا و کربت را لا تقطوا رسد فرد نصیب نفس من آید نوید ملک صدای کلاس الهی میخ نوبه لا عزوب سبب رضوان و زیور حورا طراوت نعمت ز بوزر گاه ادا صهیل اربش تازی میان سبب

نومی بار بد و ساز بر لب و فرنا صفیر صدصل و طین جلا کون سکا نوازش لب جانان بشیر خاقانی مرا این مصلوات آن حوی نشد چنانکه دو ششم بی زحمت کبوتر کبک درست کوی صدر الزمان سلیمان از ان زمان که فرود خواندم آن کمان	طریق کاسه که در راه ارغنون نفر خفته و نغمه همسرا ادا کرارشش دم قمری به پرده غفا که از دیار عزیزی رسد سلام رسید نامه صدر الزمان بر صبا صبا چو پدید هر دو محنت سگری همی سپه ایم با ایها الملک ملا
بهار عام سگفت و بهار خاص رسد بهار عام همانرا اعتدال مزاج نزد که عید کم بر جهان نبرد شد و کرم کوه رسیده ی روایت بخش ز نقش نامه آن صدر و نقش فلک ز نظم و نثرش پر دین و نعل خرد عبارتش هر چون آتش و طرزد برای زنج و آل عیش تا کلام است معایشش همه با قوت و ده معنی زبون ترا زدی روزه ام می بی بصد و حق ز آب درنده تلخ نرم	دو نو بهار کزان عقل و طبع یافت بهار خاص مرا شعر سید الشعرا که نظم و نثرش عید مویده است زهی رشید جواب آدی بجای صد بیاض صبح و سواد دل مرشد بهم نماید پروین و نعلش بر سجا که نعلش پروین در آفتاب سید جوارشی ز نعت مغرب زین مغرب از رو با قوت به برده سود مرا بطرز چه خورشید خواند آن چرا بمخوه چشمه خضر م چه خواند آن

کان که چونان خواران بود
که باغ نخل اندازد از جوی

طوبی بخشش بی یک جواهر داشت	نمادش بهمای نزار یک اسما
بسال غم از دست بیخ بزم	شش درگراشش دور کون بود
مگر که جام ازین حکم سال حرفان	گر بخت درگفت او بوج استقامت
که او بیخ انامل لغت باب سخن	زینت کشور جانم بود خط و ثابا
حیات بخش در خای سخن مستکن	که سوخته شد مرام کز قدوه لکام
شکسته و تزلزل سینه بلورینم	که در میان خار کئی ز دست با
فروز کز وصف صفا منم از غم بود	هم عم بود برودان همه فروغ صفا
جهان بخشنده کئی در کئی کشیدگان	که بر کشیده حق بود بر کشنده با
ازین قصیده نمود اسامی کالیگ	شای نام تو بس اس قصیده غرا
بهر کئی ز من آن دولت شاه سپید	خک تو کس همه دولت است
اگر خری دم این بخیز زنده که مر است	دش بر بند که خوک کس بهتر از کویا
کان که در به کبر ان نداده آن همه	که چار مرغ خیل ابر او در زینا
اگر چه هر چه عیال نهند صدم نهند	جواب ندیم الا انم هم السف
که خود رمان زبانی محسن کاه محم	و در جواب نوا حکم احوال جنب
محققان سخن زین درخت میوه بزر	و کشته سلسله درخت دانغا
و عای خالص من بی رود مراد و نو	که به زیاد تو ام نیست میثوای عا
بیت اقدم سخن را بهتر از من با پیش	در جهان خاک سخن از منی مستند

مریم کبر معانی را منم روح القدس	عالم فکر عالی را منم منبران و ا
شش طغان عقل را ناس منم هم الوکل	نوع و رسم فصل اصحاب منم هم العا
درع حکمت تو پیشم بی رسس کویا	خان فکرت سازم دی کجای کویا
کلمه دو شیره من جز در جانت	فاطر آتش نشام تو عفت اصفا
رنگ نظم من خورد جهان ناس را	دست شرم زنده جهان اول راقا
عقد نظامان بخرازم ستانده	قلب صرافان شعرازم نیر کیمیا
مر کجا غصه چیدار در براق طبع من	آسمان زویج بران سازد از نضا
بر سپهرت بلا نخر از ان درام کما	بر تن غلت بلا نخی از اید بر تم قبا
پشکار حرص را برین مع می رسک	باشنشت جماعت شد مبرم شمشا
من ز من جوی سایه و ایامت من کردی	آفتابا سار و در منزل مرل جابج
این از ان پرسال که آخر نام من سر کردی	و آن بین کویان که کوی جای اسام
ترش شیرینیت مرغ و مع کس کمال	از نوب بی بجه سازند و در محرم تو تیا
هم مارت هم زبان دادم کله کچک	وین دو دعوی را و بیلک استعفا
من قرین کج و شما خاک بزبان کس	من چراغ عقل و اینهار روز کوران
و شنند این ذره و قطره را در جهان	مشکند این بحر و بحر را در جهان
حسن و سیف را بر و بر حسن و سیف	قول احمد را خطا گفتند جوی کس
نرمی در بند معنی راست همچون اوقم	وین خزان در چنین صورت کویا
چون میان کاسه از زردش کس	چون دمان کوزه سیماب کیش کس

بر جو خوار ساغولک تداشکمنی	زیره خوار سفره را از تداشکمنی
موشان از سر بر شویم که سگد از بند	پوستشان از سر برین آدم که سگد
خویشش را بچو خاقانی شمار از بند	بارگین را از برینانی شمار از بند
نی نمک نام دارد درین نیتسا ما و	زان یکی فی قید خیزد و در دگر یکی
عظمتی بنور بسته کهواره فن	هر دو از زمان شوی که شوی از بند
جهدی کین که زله سور در سید	شاه دل تو کرده بود کاخ را را
جان از درون فغان و طبع از بند	دیو از خورشید هینه جسته است
رخش ترا با خود سنجین روزگار	برک یک که خیز تو غمبیرن چرا
بر پرده عدم زین در خیمه بر آید	بر داشت بعد فرو داشت ایوان
که غله حیات مطرا کند دوت	زندگی که در غمنازی کسوت بها
در رکعی تخت کرد غنای رفت	ایجا سجود سهو کنی و در عدم تنها
از استخوان نعل زندی که برت	تا چل سپرد از پی شطرنج پادشاه
احور سگد ز که در او اقرت	چون دل روان شد شود نقد تو را
اکنون دو اطلب که مستی تو برت	کاکه که شد بسوی ملک فوت تو را
پیمار به سواد دل اندرین عشق	مضروب بر کافه در جنبش صبا
عشق آتش کاش دوزخ غنای	ز عشق روزه دارد و تو دوزخ به
در این عالم پسوی جهانیت معالی	دیر از کجا و خلعت پت انداز کجا

عقوبت خانی کمالی

زین غرقه که بر دگر نمکیت بر کرد	زین سینه جای خیز که ز غرقه کجا
کیست سیاه جاده شد از طلع وجود	کردون کبود جاده شد از ماقم وفا
از حشمال عاود در مصطفی کیز	کامک معنی باب ضحان کرد مصطفی
ورد تو این پست که یا غیبه پیش	که فیض او بسنگ فرود رسد وفا
بودند تا نبود نزدش در سگرا	این چهار ما در سه موالیدی نو
شانه است احمد مرسل کس حقی	تاج ابه کلاهش درع از ان قفا
آن قابل امانت در قابل بند	و ان عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عزت	از خود واحد صلوات پیش صدا
بر خوان این جهان زده المذکر تک	ناخونده دست شسته از این تک
آزاد کرده در او بود عقل و او	چون عقل هم نشسته و هم پیش
او رحمت خدایت جهان هدایا	از رحمت خدای شوی خاضع
ای سپهتارستی ذات تعالی	خاقانی از عطای تو مست آینه
مرغی حنین کی دانه او این شایست	پسند کرد شمشیر عالم کشد جفا
از عالم دور کنی فرافضی مشی جاک	دیگر ندارد این زن غمناک
سری فقور ترا سر کشد تاج رضا	تو سر عیب فرو در کشیده بخت
بان سهر بر سهری پس از تاج	تو تاج بر می از سر فرو نهی عدا
سراست قیامت تاج اگر سری	بمن زید چمن تاج کسار بها

میرزا

ترا پیش رخسار من سر زان سری رویه
 مگر که نام سری رحیم سری می
 پسری در کف او که در طبعش
 چرا چو لاله اش کعبه کند نه
 ترا میان سران سپید کرداری
 به تم دارویی سر صاحب است
 خواب و ایام خیمه و زخمی سپینه
 ترا که از ملالت مستی و پستی
 بکار بائی و دین باس دولت کوی
 علامت زنجیری نداری آبی آزان
 بهینه چستی کانی کیمی دولت
 خود نام تو تن در شاخ خوش بود
 بروخت طهارت کنی جمیع آلام
 چو دای در در که صوت حق سوز
 ز چارگان بر کرد و چو ارکان
 ز خویش برود شو بکوی شفقت
 و از عارضه صحت میگذری
 بیک شهادت سر بسته مرد احمدش

سری که در دهر آمد بر رویه
 که گنبد بوس است این دخمه سود
 است این سر کسار پندک سار
 که سپاس در کف که دست با بر جا
 ز خون خلق تو خاک کیش لعل
 برو تم نوازی بوز چون غنچه
 به پس که ز زخم زخم سیم جو غنا
 خمار و خواب ترا صورت بکعبه
 که کار آب شماره آب کار شا
 رفیق کار حسیفه ز نصف صفا
 ز مثنوی صبا باشد است با
 که دیو جلوه کند بر تو دری ش
 که کس جنب کند از در جناب خدا
 الی عبیدی ایما زول کن ایضا
 که هست قائم این سچ سچ نوبت
 که هست حاصل این شمشیر شمشیر
 ترا شفاعت احمد ضامن که شفا
 که نای فرد سران اوس در سرای خدا

تو بر شمای محمد بر این صغیر
 زبان بسته بیج محمد اده نطق
 بهینه سوره او بود انبیا بجد
 دل طلب کن بی کرده و حدت
 که شستی ز برای عنایت دل تو
 بر استوار و حدت تو هم خوشتر
 معامری صفتی که طلب که تقاضا
 ترا معامر صورت بجا در انصاف
 برک جاه مقام غیر دور و بیش
 سواد اعلی است اینک بین مقام خود
 چو گل ملباش که هم نوبت ز کف سبک
 ترا که رشته ایمان زخم کشته بود
 ترا مان ز املج که اسب جنگی را
 ترا ز پشتی تک کعبه شود عکس
 چو عمت آمد بهرشت داده به جنت
 خورشش و جوش تو از بهر بود با بود
 بسوی بود دور زره چو استوی بود
 بر بند دهر چو مانی غیر تار بیسته

که چست بر قد او بافته در رخسار
 که نخل خشک بر مرم آورد خرما
 بهینه معنی او بود و اصغیر
 چو چشم در دست که بپاربت عشق
 قدم نهد صفت نیرل انداز بالا
 پا لکانه جنت عقیم به حورا
 دو یک شمار و اگر دو شش زین عدا
 ترا نهد زین کجا بر دست
 بخوان شاه غر غر طبع سبک
 جاده اکبرت اینک بدر مصاف هوا
 چو لاله باری اول ریوست مرد
 بجای خطا مان از چه میکی خنده
 بروز موعده بر کس توان باز آرا
 بنی بهلوی آدم بدیده حوا
 چو امیق آمد مر هفت کرده به عدا
 که از سرود که وصیت شورش و عدا
 که به و حال محاسن و مهر کارفا
 که طوطی از بی این مرگ شد زنده رما

عمر

چرخش حیات بر ما خوشتر است
 چون ما در دشت بی بسوزن تقدیر
 بخسته فرسالت بجای حاصل
 دید در شب آفرین سید صبح
 مسافران محکوم راه پیش کنند
 میان بادیران بان و بان عشق
 اگر چه بعد همه در وجودش آردند
 نه سورت از پس یکدیگر میشود فرقم
 ز بسبب برود از حال دانه می سوسن
 ز روح را پس رنگ صورت کرد
 که ولادتش ارواح خوانده سوره
 بگفت مگر قبال سوگ اجرام
 چون فلک کرده انش ساف ملکوت
 در به خواجه بر بر یون عقد
 میان کف بچرخش جمیع زدی
 سزده که چون کف نواز کرد فرزند
 ز بوی خفتش حمل الور به یاقوت
 ز بارگاه محمد نای ماتت غیب

چرخه زخم چرخه رسد چرخه است
 چو لاله بسته گلوی بر سیاه
 کفنه نسیم ببلبل چون کبی سبزه
 پس از تو خفتن اصحاب کند مریه
 تو خواب پیش کنی این خفته عشا
 عواپان ز تو م سپر بزند و هم کاللا
 قدم آفراد بر کمال اوست کوا
 ز معنی از پس سما می شود پیدا
 نه غمزه در رسد از تاکه آنکه صبا
 ز شمس از پس صبح کا و صبا
 شمار ایست ستاره جامع کرد سما
 بر بست قبه ز رفت قبه میسما
 برای درخشش بر عرش کرد خفته
 گذاشت مهر و باج و کفنه صبح بو
 جناب و ارمدی صف کسبند خضر
 روان حاتم علی علی کند با صبا
 ز زلفش جبل القیس گرفت با
 بین سپید که خاقانیا بیارشان

ز خشک ناله خردلان رست جاگاه
 مراد بخشد در نوکریم از اخلص
 مرا تو باش که از ما من و لم بگفت
 کلید رستم آخر عطا فرست چنان
 که اتوبی که نه از م نگاه بر کی برک
 چو قرصه جو سر که غیر سید مسیح
 نماز خطم شروان بر دهن کلن کلک
 مرا کف گفتی است الغیث ازین ملک
 بر همان نشوم در شوم جوق خاکی
 ازین کرده که پر کار در دریا باشد
 کرده برشان سر سام و چشمهستان
 مرا باطل محتاج جاه خود شترند
 محمد بن احمد باقی الحنفی
 عروس عاقبت اگر قبول کرد مرا
 چو کشت جانم خوشم در گلواورد
 خروس لنگه عقل پر کوفت چو
 چو ماه می شب به ما خزند خیال غمزه
 زبنت روز تو چون طفل خردماری

که در ریاض طبع چرخه است رضا
 کزین هر اسب خسیان دهنی تان
 بار تیغ خنایت نه من که از دونه ما
 که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
 با بل مپت زمی چون رسد نوال تو
 بجای رسد بجواری جواره حصول
 که قرصه ایست در و صد هزار کوی با
 مرا مقصود است الا مان ازین مشا
 کجک کجک در غم و در غم کجک کس
 دلم جوق خفت در خط دنیا
 ز سام اربص جان گاه تر ز بر خفا
 بجی حلق که جراز حق مراست استفا
 محمد بن احمد باقی الحنفی
 که عمر پیش با او دانش شیر با
 چو خوشه باز بریدم گلوی کام تو
 که در شب ایل من سپیده شد پیدا
 چو در پانزده ساعت کمال صفت با
 نشاط طفل نماز که بود عسرا

چو

چو عمر داری دنیا بد که خوشش بود
 دوزخ کی شد و در سپهر قلمون
 ده چشمه از کی فیروزگی سیاب
 تو عرف چشمه سیاب و قیر پزیری
 جهان بخشید از درون سیاه و سیاه
 یزید غاب بود پس پیش از کواکب
 مسج واری پستی گرفت آن دل
 بصورتی شبی بر فلک روانی فلک
 همان بیو العمی تا کتت نماید
 ترا بخت و مهره فرغشند زارک
 زین کسبند بیوفی خور که کون
 ز شکال حوادث میدام عیار
 چه جای راحت اوفد دگر گشت
 کوه که در کجا خون خور که در گشت
 سنا عیش که نام دست طمان
 از مغاز سلامت دل عراست خبر
 مرا طیب دل برار کون که دست
 تسلط درش رضاده کوان کسی

عرا

بصد خزینه میز بر بالی استقام
 پزند عشر ترا میرند زنگ و بیا
 شب بخت صفت روزی با همی سیما
 که کرد چشمه حیوان و کوزی چرا
 سینه ناخنه دار و سیاه ناپنا
 چهار پنج کند زیر خیمه خضنه
 که باز کون روی بود چون خطی
 بناوی کسی در سنگ مصافقت
 بهفت مهره زرب و حقه مینما
 چه حقه بدل مغزی چه مهره مهره
 اصل چون سبد گل شکافت عدا
 که در نموز ندارد دلیل بریف هوا
 چه روز ماشه و صیدت و شکر کما
 بر پی بر پشم که زوین زنگ و کما
 مخور کز پشم که گزدم دست بوم
 که هم مسج خبر دارد از مزاج کما
 کزین سواد تر پس از حوادث
 که نیشتر خوری از نیشتر خوری کما

از بون چار زبانی کن دو سورت
 که مو پکنک نراد به باژ در نا
 بیش مرقعه دعوت میکت کما
 با رغوان ده رنگ بار عسول او
 نه کوه کی نه معتز خاک صفت
 زبان کعبه نه درد مد کما
 کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصا
 تو مار ما در حوس میته خوف و
 از نسوی عرفانت چشم برسته
 بقصد قهر چه پویی ماه در خورا
 که نهرم از پس شش ماه می شود
 جگر دی که در پیش آفت و در نا
 که از رکاستان کما
 که می زبانی وضع زبان کما
 که یک زبان حوتراز بوی رور
 چوما هیست بریده زبان در نا
 زبان بصورت تیغ و دندان تمام
 برای نام بود در برشش هر نا

م

زبان بیکر کن و فرجگاه لاکمش دو اسپه بر اثر لابلان شریطه مگر معطله لا الاله الا الله زبان تشا که در کان مصطفی بهتر شای او بدل با فرو نیاید از آنکه سعد روی ازل عظمتش فلک بدایکی دین او برین مرکز دش جویندگی میماند روح بیش کاتب و حیش و داند از خود مراضل سچش خنده و ارجال زبان دران دهن که گشتی که دوش کیسوی او چو جار طبع ز باد کیسوی او ز آتش بیار گشت غور و در و سپهر و جهان کاش الی زول فاقانی الکی که در و از آن شراب که ماش که گشت زهر چو زیب جهان مگر کانی مرا بمرال لالهین فرود آور	که در ولایت قوا بی روی تو را که زخت لعلی الامیر الاله درم خرید رسول اللهت که سما که بار کیر سلمان کورس صبا عوسس سخت تکوت و حمله بار سپا گشت به پزانه سر سپردنیا زخت رسد که مواره باده دوما دش خلیفه کتاب معال سما مفوق صاحب باوشن شارب خدا مراضل فونفین فریطه در سخا میان چشمه حضرت مای کویا بهر جگه که کرد کرد احسن المری که آب کل را بستنی دین زینا داشت از عمت باین و پروا خوانه خایه عفت و در مبر رضا برجت این جسکر که م را با خودا ما چو صغری و ارو چو الفتنها فرو گشتی ز من ططراق و الشوا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

قنوت من نماز بنیاد در نیست یقین من تو شناسی ز رنگ سخن مرا ز آفت مستی زیاد با زبان خلاص من به محم را ز آفت جسمی چو کاسه بارگشاده و مال رجوع در دراحت و من شقتم چه عجب سخن بات که ماند ز ما ز کفرت	که عافا و قنوت ما قضیت لنا که علمت شناسای ز ما ز ما که بز مای زنی زید گشته که کوا که مولود بخش ز ما قلب ریا چو کوزه پیش نهاد و کیم استحقا که هم زمین بود آسوده اسپهان که یادگار هم اسپهان ترا اسپها
از سر لطف تویی سر مهر آه بک این چه مویک بود بارب کاندرا نیا در میان جان فرود شد بر دل و جگر مادر آب و آتش از حرکت تو کویان یا عبا رسید که مایش که عظیم است صدیگاه شاه جانها را چو کاه از ایل سم در و افعی کورن آسپ نه باقیار شاه را دیدم در دو چکان مهر کفایت و شستیمان از عمت بستش سوی خون صدیگاه که بر بخش بسنی برین	جان با استقبال شد گای مهر جانها با کبرش صدم بود و حشمت کفر ازین هر سوی فریادی بر آمد کاندرا با در لنت بود یا صفات باوش را هموان مگر ده صد بخش در کفضا طلعه رو جانان می در و جرم انطا سم کوزمانش چو افعی مهر و دار راست چون نچرخ همک امداد و جحر پای کوبان اندازی از سه چرخ جان صدیگاه که سبک کعتی در هوا

در هر کجا که آواز است
کوس خاطران اسان با نیک
خسب کس از کس
که از کس است کس
که از کس است کس
که از کس است کس

نظ

پیش تیرش اهورا از غم رود قبول
 تیر چون در زنده شادی بر گاه صبح
 سده دایح سر بریدی هر گاه را
 مس گمان دو ساحتش از برای بجه
 مس شنیدم که نیک سراسر شیرین
 داور مهدی سیاست مهدی ایشان
 خیر و سلطان نشان خاقان لکر کابل
 عطیه چو پیش بخت و حرد و حسن
 افتاب شتری کلمه سپهر قطب علم
 بندوی او محوری آدمی خود در
 نام او چون اسم اعظم نام ابراهیم
 بلکه رضوان بن پس از هم منور
 دایره هم منور از نوات بر تربت
 که با چون نیم نام او بیوی نخست
 حرمی دارد جهان توقع او گاه درشت
 صبح را توقع او حرارت چون درشت
 تیغ او خواهد کزین روم و بهما ز کلمه
 هم ز بانس تیغ خود تیغش زبان

شیر چون گشتی چون شیران حور
 گفته محوری زاید ز خط استوا
 ناسوی محور خط استوا کردی با
 شیر چون تیغ کوزمان شاد کردی
 شیر کرد و زراعتش یا حیوانات
 رستم حیدر کفایت حیدر احمد لغا
 روزگارش عبده الاصفهانی
 ظل هر شش افتاب بر کرد و در
 زیر دوست آورده مصری اردو
 مصری او چون عربی تر نطق در
 حلقه نیم منور حرارت و طوفان
 یاره حوران کند کشت را بنده
 آفرینش در میانش نقطه سس
 همچون درم کشستی تا کنون
 صبح دلگشت تسبیح روان
 آن سعادت بخش مرغ و وصل در
 این دو جا راست مرغ و وصل در
 این سوراخ سرد می دکان کند در

تیغ حصر هم یک بروی دانه دار چون
 تیغ او آستینت از رخ او بگرش
 شاد در یک حال هم حرارت هم گداز
 هم پیش آب حیوان سده ظلمت بر
 از نیکب اینچنین شاد کوس هم گداز
 شاه بود که در وقتی مای و گادری
 پیش ازین که هم بر فتنه تمام
 پس بری سوری جناب که در
 وز فلک آورد دروی مای و گادری
 مایش مگر نه آن کل گشت و صد و
 بود در احکام حسنه و کز پس بی دوسر
 آبرار است دست یار را بگشاید
 زانکه چون کل اس سار حور مهدی
 تا حشر و کلمه سادگی سکر هم خصم
 تا بقارون برودند کج قارون کیش
 بهر ز دوران که حوران در از نیک
 وز ملک نوبار خواست کلمه زین
 تا صد بخت از زبان صبح دم این چشم

بخت کرده را نیک نقل حصر هم
 نقطه های چسب بر آستین دارد کوا
 کانی وی ساخت شد باب حیوان
 هم میان آب کز سوری و کز گداز
 سده بیابان آب از آن شد بر زان
 کل احسنی کیشی که از هم جدا
 رفت پیش گاو مای ساخت سدی
 جدوی را منت در با ساخت از عظم
 کاور گداز و صد و جنسان مای
 کاور و عنبه زنی و ساحتش سبیل
 حنفت آب و باد خواهد بود در دست
 تا نواب آمد کز نه و نه زیاد کونا
 آب چون آینه شایان کیش از صفا
 صد هزاران شمشیر چون خاد کل
 رنگهای سر کسی را کجما و است عظم
 تو صد کافور کرد از قرصه حسن الضعی
 شاه بنده باقی لای بست مانده بقا
 صد زبان آمد چو خورشید از بیانی

عز

چون بگویند ما در روز طهر خشم از
 گفتن گای خاقانی آتش گاه خشم دست
 شاه سداب کرد ایستاد شاه سداب
 زانکه آمد در آتش عاقر عجا از
 کفتم ای حیرت عینت کفتم ای به در خیر
 دعوتم کرده ای پیش که خاقان الکسیر
 یک مس در طوق حدس چون بودم
 گفتن گای شباز در سرس که درون بسنگ
 بهن بگو ای فیض رحمت بهن بگو ای طاق
 ای خدیو ماه رخسای خرد و خورشید
 آستانت کینه سیاه کوزان است
 خود سپاه سل در سلالم کونی
 کی بزده آب در منزه آب آفتاب
 بنده چون ری حضرت بود در دشت
 خود در حیت را بگفت و خود را بگفت
 خاک در کام و در ارض حلال
 بنده خالی بخدمت هم در حال سید
 کیمیای جان شاد آورده در گاه

زیر چون در خدمت احمد تبرک کشت
 هم نشاز جان توان کردن بهر جوان
 جان خاقانی زلف آفتاب رخساره
 اجتماع ماه بود امروزه استحقاق
 مرم طبعش کج بود صفت
 یک با ام الملیات چون طلا در صفت
 دانم از اهل سخن کج نصیحت
 گوید این خاقانی در میانیت خودم
 کرسی خاک را چون سخن کرسی
 آسمان صد را سندی اعطای ماست
 ای که توقع احمد خاتم چشمه قدر
 ای رفیع فضل دار تو کشت علم را
 در پر سعادت مرکز جوان را در میان

صحت گمان کش اختر از
 هنگام صبح و موکب صبح
 یک می به کج شکان خور
 در یکش از آن حسامه در

نام باقی یافت انگشت لقا
 هم ترک زن توان گفتن را می صطفا
 مانده بود آسوده شده در سایه طیف
 کاد فدا این دره را با چون تو حور صفا
 مری با حسن یوسف ز جو صفت کم
 خردش رحمت نغمه معنوی جفا
 هم سوزد مغز هم سودا پر زنی منت
 خوانش خاقانی ما از میان عا
 حصه آتش دان در کج کفر بنویم
 قایلان عهده را که بکنند الافند
 و گوی نیت ارسلو علم و دو القربین
 وی رفیع فضل از تو کشت آدم را
 فارغم از این کج دانم سخا بک

می تا خط ازرق قرح کش
 از سیم صراحی دوز سینه
 دستار چه بین زبرک شمش
 خورشید چه کعبه تین چه چشم
 زمره بد زخم از سر نخش
 از باد و چو شعله در صندوب
 نژاد طرب بمهره بازی
 دو گوهری ز راست با قوت
 با قوت زرش منبج آه
 می در ده و مسره بتجسس
 هر کس را جام در خورشده
 که قطره رسد بیدلان می
 دردی و سفال بخلیان است
 شش پنج ز بند بر ترافش
 چون جوهر فلک بجاک بوسی
 خاقانی خاک جوهر صفت است
 دزد در می نثار ساز است
 خاقان پیکر ابو المظفر

خط در کش ز بهر پر دراز
 دستار چه ساز دل سپه از
 طوق عنقب سمنبر از
 نظاره هلال منظره انرا
 در رقص کشد سه خواهر از
 کلن رکبف صندوب بر از
 از دست بخشه کرده راز
 تر یک مزاج کو اسرار از
 جان داروی درد غم بران را
 این شش دره پستک از
 از سوخته فرق کن تران را
 یک در یاده دلاوران را
 صافی و صدف تو انکران را
 یک نقش رسد فرو تران را
 خاک شده جوهر سپهران را
 جام زرشاه که مران را
 شروان شه صاحب القوان را
 سر حله شده مظفران را

برنج ستارگان دم مسج
 در کردن گردن خوران
 در با زلفش غریق کوه مسج
 با مویکش آب شور در یا
 ما بد عای حیرش امروز
 ما کو سحاش باج خواهد
 ششیر از آمان بد یافت
 کشته سف عنوت از پیر خوابت
 این قطعه کنم بجمع تصنیف
 ای رای تو صیقل اختر از
 خاک در تو بعضی مصحف
 مرخصه ریح موعظیت
 در کعبه حضرت تو جبرئیل
 حن شایخ کوزن بر در تو
 دایه شده در قریش و برکت
 تا محضر نصرت نوشتند
 کجا که محمد اندر آه
 کرد هر مرد نمود است

ماده نفس فو کنران را
 افکند کند جیزان را
 او کو سرتاج کو همسران را
 ماده عرق تکاوران را
 ماده بسطام و خاوران را
 حردان و نی وزره کران را
 فتح در بند و مشابرا را
 کاور و بدست و غمشان را
 کاستاد بود سخن دوران را
 افسر تو می افسر سر از
 جای قمت داوران را
 هفت اقلیم است سروران را
 دستاب و بهر مجاوران را
 قامت شده خم حضوران را
 صدق و کرم تو جعفران را
 آوازه سگشته دیوان را
 دعوت ز رسد بمسیران را
 چون رام تو کشت مسکران را

چو لطف کند را در آن را	بنگر که چو دست یافت پویان
عام تقیت چا کران را	از عالم زاده و پشت
حوت و ارنه ما در آن را	هم در کنش که راه مردان
این قبه نغمه سپکران را	قدرت ز برای کار تو ساخت
هم حلقه بساید اسپر از	که خاتم دست تو تزیید
ماند زنده مصمران را	صحن فلک از برای اجتنم
امید خصی شدن نزارا	است از بی بر نشست صحت
مگر شده صاحبان نزارا	صاحب مرض اندر دوس جورا
چاری آن خوران را	بیخ تو خوروی عجب ساخت
تا رخ شده اسپهان قران را	رخ تو بجگش لشکر دوس
صحر شده ساق صیغرا از	رایات تو روس را علی روس
آتش زده دیو اختران را	پیکان شهاب رنگ چون آب
کانه اخته معلع نران را	در زنده رو پس زنده زهراب
همشاد و سه کسی اران را	یک سهم تو حور و ایشکافت
اوداج بریده مسکران را	مفروضه بنده کان چو مواص
در زنده جگر منبر از	سند و هر یک رب چو سورن
دل داد نیشک شجبه از	اقبال تو کاب حضرت خور دست
خون رفت بریده حنجره از	درس که ز زخم بر لب جگر

هم بر لب بحر مجسه کردار	چون حوضک آمد اشتران را
تا رکشت از دمای موسی	بنمود مجوس پس خبران را
در روم زاده دمای تیرت	زهر است نواله قیصران را
حون از نه نوری عطار و	میخ بدفت شود مران را
کز زال نهاد پر پیسم مرغ	بر تیر هلاک صندران را
بر تیر تو پر جبرئیل است	آفت شده دیو جو مران را
آن پیکل حضرتل پرت	عز اصل است جان و ران را
بسته کما آسمان چو سپکان	مانده بدت مسخران را
شیران شده یاوران ز زنت	اقبال تو بخند یاوران را
سرخ بنامه بردن شمشیر	می رنگ بره کبوتران را
نصرت که در دید کالت	ترا که بر اکلند حسران را
بالطف تو در میان نهاد است	خاقانی امید سپکران را
کز لطف تو نم نشسته	امید بهشت کافران را
در بهجت تو بهجت اقسیم	شش ضربه دهد سخن دران را
شمار سخن بی دولت تو	نقار بریده نو پیران را
با کاور زری که سامی ساخت	کوسار شمار ز کران را
گرفت که سخن چو اینست	آهنگ بد و کعبه خوان را
گشتادی دل ز غمخواران	چون رنگت رعشیران را

تا شتر فزک بقا با در جنت مجلت پرواگاه برنت فلک و سرب منزل	تو قبح تو داد کپتر انرا آهو حرکات اجوران را مان پستاره زوران را
عشق غنچه پای بر خط کبریا ماو شمارا بقدری خودی در حرمت صح درسی کوی صحت جلوه درگاه بر سپهر این سپه کارگی رمای دول است معیاشی کوسر نوکم عیار دید ه خاطر به در بار که یک بسین از سوی درگاه دان هم خطرم خطا در صف مردان چار قوت منی از کوه اول غنچه کین برین سوی ملک علم خیز که استاده اند راه روان مکرب صفت تباریک در سپهر جهان مردم چشم ساز معزل به صفایان در کشف فقر بین سونو حکان جام کوی هر کی از رنگ رای چون خلک آفتاب	بر دست نخت مستی از راه زاکو کتف در و پستی او نما عقل درین خط کتیت غنچه را وفا بر در این دار ملک شوی ای بنوا است یماز اول یوسف نوکم عیار چو شش صورت بدر معرکه اینک بهر شمشاد دار هم صفت و صفا در ره صورت یکت مردم و مردم پس تماشا کند ران مصر ایف بر سر راهی که نیت تا آب شمشاد از سپهر طاق ما محل پستوا دانه دل کنی ششار بر سپهر اصحاب بر خور لا نکر مرغ دلان خوش نوا هر کی از قریب و قد پس چون گلک و شاد

خادم این جسیم دان آب و تن صاحب دین و عصا چون عمر و چون کرده بد پیار و دل صحن دوری را از که عمدت صره زبان در می کرده به شکام حال حله ز صحن کجا رسته سرو فلک دیده بشمار بهر فریون زاکو در غنچه علم با اثر و اغثن مردم سلطان رو بنهر صدر جوی بر در صدر حریف جابه بر هم من کشته بر اسم وار حافظ اعلام سرخ نامردی سول ای صفت را مع تو عارت ایمان ما بر در ایوان تنبای شکسته خود از رخ کوسن ما و صحن شانی تمام ای تو ز ما تخمیر با تنبای تو گاه ندویم چشم از نور هم رقت لعل تو طرف راست بر کما ایف بر سپهر کوی تو من نایب خا فایم	فته از تی شعار حسنه و زری عطا کن خردان زیزد لقی مار نمان در عصا سر عشم نهاد در شت شبانکه لقا من در لاله مسته میان محولا واده لوقت لمار بقدر دو عالم عطا سراج ایس را و عمل ناری ایس را در صف حضور کرده بهجت عا کویه خاقانیا خاک تو ام حجاب رو بصفت باز کرد در صف اصحاب مکرم اخوان هفت بر سر حجاب کرده علم اوست نصرت عرب عطا عشق جماسوز تو بردل با بادش بر سپهر میدان تنب دست کشا در مژه تو نکرده هیچ کوی حننا بس که به پیوده ایم عالم حوص که مظهر بشکیم جسم رقت ترا وصل تو غمره صفت درویشی بو که بد یوان عشق نام برادر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عالم

صبح امید منی طاب علیک الصبح
 سوی شکافتم شعوبی شد ششم
 صدر بر ایتم نام زاده سلیمان جلالت
 بافت ز اخلاق او عالم فروت فر
 نفاذ اهو شدت نایب این ارضیا
 طلق روانت ایست عمل محتان
 شایع شکو در شان صوم کاه بدو
 دفتر ظرافت کرد بشکوفت مک
 بر قد لاله فلک دوخته ارش
 دو شش نسیم بحر در من حلقه زد
 جان مزایه کرد بوی سر لوت مار
 کفتم کاسر باغ صبح شنیدی کوی
 کفتم کام ز کسیت تاره سخن در جان
 ما و شخ امام عالم عامل کیمت
 داد مراد در کار ما شس در حاکم
 در سرم افکنده صبح بر کسپ پارم
 محنت چون خون و کوشش در محنت
 بر شوام گرفت بره کانی رضعف

گر چه شبها می طالع علی البلاء
 لیک کینج همی در حرم مقتدا
 خواب موسی سخن همت احمد عفا
 بر ذرافت او فضل مباران بها
 عقل دو سپک شد است پیکر باغ اربو
 ز خلاصت خاک بی اثر کیم
 مرغی دل پر بر خیت شان اقصا
 دزه شیران زده مرد درج با جدا
 خشک نطقی نهاد بر سپهر حقیق
 کفتم گانی کیک کفتم تا صدم آشنا
 از محنت ریح در حرکات مسجبا
 کفتم دل بلبت در کف کل مستند
 کفتم که خاقانیت بیل باغ شتا
 ناصر دین دلی مقخر اولب
 با که تو انم نموده ناسر ازین سپونا
 بر لیم آورده جان با که گزارم عن
 تا نشود جان رتن زو شوان شد در ما
 که چه بصورت کیمت روی کس و

گر ز غم صید کی شرح و غم پیش کوه
 پای نوم در عدم بو که بیت آورم
 انهد رحمت که هم زد و دو چشم گشت
 سج کرده که تا کی باشم کبوه
 پیش بر کافق اب کسی روشنت
 ریح دلم کردش سبب ایام بیت
 خود کهنور سکی هر کرده دینس
 این چوکس میکند خوان سخن را عن
 من شده چون شکوهت در پلی ایام
 یارب خاقانیت مالک رحمت سل
 هم تمام چسین هم بود از فرد صدر
 عار ز ثانی منم با فیض اروی حیات
 استر نطخ دست بند کرا اسپسنا
 کرد شود قبله مان پس علی از انکه
 در از انین کعبه بود قبله دین و کب
 ای فصلای پروری که شرف نام تم
 تا بنوای مدیح و صف تو برداشتم
 بهر خواص ترا باید خوشتر خاق

آه در با پانجم کوه بجای صدرا
 هم نفسی تا کند در و دلم را دوا
 مسیح کبوه حدیثت کوشودم توتیا
 خسته ترا مخاطبسته نرنا پس
 کاب ز پس نخورد و رضعف استیا
 فعل ملک عرصا س قده هر دست
 خود بوجود غوی حسدک نیاید با
 وان چو علی میسر دگشته رامن
 مالک کشیده چو سار در سلز چاکا
 خانه دکاشانه شان یاد چو شهر سبا
 در دورا لظاظ رخ و را انتم
 عیسی دلما و بیت داده تم را
 منتظر جمع او سب قبله که مصطفی
 اویشما می نهاد کعبه دیگر سب
 تا اید این قبله یاد کعبه مجد و شتا
 مدعیان ز ادرید قافیه من قف
 رود رباب رفت رود اهل با
 ساختم از جان پاک سبک و در در صلا

در

مدم بسبل نشد بوالعجب از گدایا مهره چو آمد بکف مار کف کوسیا رد شده عالم قلب همه دستا سر لای سمع از خون لری مینم از نفیس تو هیچ عرص خون شکر جاده و جلال موکب غوغا موقع حصف عظیم موضع مرکز فنا	حضم کز دود چرخن من از آنکه کز دردت غایم جان در در صفا بر جگه غنیمت من من بر آنکه نقش کن کلمه منی خاصه که داشته باید تا از بود من هیچ عرص خون بدر صدر تو باد هم رده تا ابد سرمد اسرار غاص استان او
هر دار و سپیل راهب اسپا چین دجال حمل این درینیا دل چون سوزن عیسی است کتیا چو عیسی پای بست سوزن انجبا که اندر حبیب عیسی یافت ماوا چو راهب زان برارم مرث ادا صلیب بی روزن این زهر خراب تیم گاه عیسی قفس در یا چو عیسی زان ایا کردم ز ابا که من تار کیم او رخنه آجسته	فکک که در تراست از خط برتیا نه روح الله دین دیر است خون تم چون رشته حرم دو تالیست من ایجا پای بند رشته مادم چو سوزن چینی دجال چمت لباس باهتان پوشیده زوم بصورت صیقلی بر شکاف من شده است از آه دریا چشش من من نامشققه آبا ی علوی هر از اختر در انش من چهل

شده

۱۷۸

چو راحت فرغ عیسی از عیسی کوان کچسپه و ایوان نورت چو عیسی طیب فرغ خود نیست نیخود خست طبعم چو علی است سخن بر بکر طبع من کواست چو من ناورد با نطقه سحرت چو برارم عیسی دل چون خان نبود زبان روغنیم زاتشاه چو قدیم بر او زید و سوزند چو مریم سر کنگره ریزم ارطعن چنان ستاده پیش و پس طعن مرا از انصاف یاران من یاری علی الله از به دوران علی الله نه از عباسیان خواهم معونت چو داد من کوا داد او این دور چو یوسف نیست که قحطم نماند مرا از اسلابان چون دادند نماند بسبل بختیل دین از بخت مردان	که سسایه است با خورشید فذرا چو ایشن شد این در چاه عذرا که انکارا تواند کرد بیسنا که بر پاییکه ما در هست کویا چو بر اعجاب از عیسی گل فرما در دخی نیست ما بر مان من چو ز بنوران خون الوده غوغا بسوزد خون دل قیدیل است سز بختیم نهاده دسله سر کشی چون دم عیسی مصف که استاده است انصاف طعنا تظلم کردم زان نیست یارا ستبر از خدا دوران ستبر نه بر سبب قیام دارم تو لا مرا چه ارسلان سلطان چو مرا چه این یا من چه به بودا شوم بر کردم از اسلام کمان پس از تاویل دخی از بخت قرا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس از اظفار و ارسن و الکف
 پس از شهاب و حرم و طوف کعبه
 مراشتی بودی معنی حضرت
 پس از چندین جلد در عهدی پال
 چه فرمایی که از علم بیودی
 چکوی کاستان کفر جویم
 در آنجا زبان انگشت کتوه
 بگردانم ز پت اند متد
 روم ما تو پس بوسم زین حکم
 کم تفسیر سرمانی ز انجیل
 من فها جوگی و در غنسان
 مرا پستند در سوراخ غاری
 بجای صیدره خار چو بطن
 چو آن عود الصلیب اندر فضل
 و کز حرمت دارم با بنجار
 و پرستان هم در پیشک روم
 بل پانم ز ما رو بر نس
 کم پیش تو دستبورد عظم

کلی که در
 در سال

بیک لفظ آن سه خوان را از پیشک
 مرا استغ محقق تر شانسند
 کشایم را ز لاهوت از تفرده
 کشیشان را کشش بیج گوش
 مرا خوانند بطلبیوس ثانی
 فرستم نشسته ثانی
 بقطیطن بر ناز نوک کلکم
 دست آرم عصای دست موسی
 ز سر کین فرعی یزید م
 زان روشن اضر فرستم
 سم آن فریادک چشم و چهره
 سه اقوم و سه فرقت با برهان
 چه بود آن نخ زوج و غسل بوزه
 هوز آن نمبر بر دوج هم دست
 چه بود آن نطق عیسی وقت سیاد
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 چگونه گفت عیسی بر سپردار
 چرا چو پیکس دستار و فوطه

مردم از سرهای من در دورا

مرا

و کفر سکا که راز زده است بگویم گمان چه زناست و پندش چه احس که ماند زان آتش که رفتی بقضای بنجم راز مؤبد تا م قیصران سازم تصانیف بس ای خاقانی از سودای فانی رفیق دون چه اندیشد عیسی مکوی این کفر و ایمان تازه کردا فصل و اشهد بان الله واحد چه باید رفت و اروم از سر دل میں عیسی و خنده الطواریک سیاحتا مقصود ز نادا بروح القدس و فتح روح مریم همه راه پستین و حامل بکر بیت المقدس و اقصی و صحفه بناقوس و زمار و بقعده لیل بجنین و برج و لیله القطر بیای مریم از تزویج یوسف	کم زنده رسوم نرند و است کز و مانده زنده آمد ست خفیل الله در وقتا درود که چون شکش بود قطای لوقا باز از رنگ چینی و تنگ پوش که شیطانی یکند تفتین سودا وزیر بد چه اندازد بازا یکو استظر الله زین منت تعالی عن مقولاتی تعالی عظیم الروم عزالدوله ایما این مریم و کشف النصاری ترا سو کند خواهم داد حق با بحیث و حواری و سبحا بیت و استین و باد حرا بتقدیسات انصار و شلیخی بیو خواد شتاپس و مخبر بعید و بیکل و صوم العذارا بدوری عیسی از موند اشیا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که آمد میوهش از روح معلا تخلی پر کجا گشت بر نا به بند آهین استغف بر اعصاف مرا نشد مان بجواه از شاه دنیا فلک را تا صلیب آید هویدا بترج صلیب باد پروا کنند شمع ازین ابیات غرا	بسیخ و شخ و برکن آن در خستی باه سیر کمانک بود میان بیایک واری مولود زین ازوید که بهر دیدن پیت المقدس ز خط استواء خط بخشور ترشیشی یک سعه فلک پست سزد که عیسی اندر دیر مهر قل
باز هم در شط بعنه او کلن عیش چون تاج شد و کار چو طیار هم به آن منزل بروا شد فرود سفر گوی مغانت و کربار دست من کیسه بخا تو نریسار اچنین سفته مکن بعسید و کار اچنین همه پندار پسندار چون نماز مردن آن درنده با بر در نیکو و چون پسند دم کردار کرد لاله کز من مکنز و مکنار مرا	جام می تا شط بعد اوده ای ایاز تاج کردیم و طیار زار استکی رفت کاول ز در مصطب بروام مشک کعبه بعد جه بر او دم رفت پیش من لاف ز سو مر سو مر کو می ج تو هفتاد و دو ج بود پیش کو تم کعبه ز بالای سرت کرد طواف من در کعبه ز دم کعبه مراد بگذاشت دامس کعبه کز قسم دم من در کعبه منخ کردید که من رده شده کعبه شام

شهر مردان در کعبه خراشید بریند	که سگان در دیرند خریدار مرا
سوز خدی پید شمشیر زانک روی می نام	ساقی می که به دانه معتد ار مرا
حجبه الاسود نقد حکان ز کفکست	کم هیارم من از آن کرد محک خوار
رین سپس خال تان بس جبر الاسود	ز فرم امک خم و کعبه جف مرا
خاکه جای تو خاد می جای منت	پر سجاده تر داده و ز نار مرا
یار بادین بهشت بر دور سر حریف	برمانه هم زار من از نار مرا
بیش در ز بهر پای تو رسکینید	و درین فسق نیارست بخوار
و دران شیوه که هستی تو زار است	و درین جا که هم منت کسی یار مرا
می خوری به که روی طاعت پیروز	اندکی درد به از طاعت بسیار
لایه بخوره که از پوست روم درش	لایه زارم کن و از پوست بر دل مرا
کل بر سن تو نام می کلون فدی	می خورم تا ز کل کور و ده خار مرا
می خورم می که مراد ای درین ناله	سنگ در سر زش تو ز سر کار مرا
چند تنه پسر و تیغ و می کا سنج	دیت در کردن تیغ تو حلی دار مرا
از نوبت پذیرم که ملک از شمع	تحت زین می اندر صف نام مرا
منی دارم بر سپر نظم هر جوف	بشانی و خوش آنکه کبشی زار مرا
کس معار و دستادی کوفی که بر	خون بریزد بر سر خنوخ نوار مرا
وزی انکه ز سر تو حبه دار شوم	کس ز ستاد بر اندر عیار مرا
تبع عیار چه باید زنی کشتن من	هم تو کش که تو نیاید بیل زار مرا

تو کوزگی ارا تو سبک دست	خیز و برمان ز کارن دستی اختیار
کافه دست همچو آن خاقانی	کس نبیاد چو تو مومن و مصلح
مرا کرم تر دور اسپمانی	چو دور آسمان شد زیر و بالا
ب بی آب چون دانه ان شایسته	از س دانه کن آینه سینا
کراین ز کجاری آینه و ش	چو شاه باز شام سم سراز پا
دل مرغیت در قفل سحر چون	چو سپهر قیل هو الکی مصفا
و کرسنگ آب نطق من بدیدی	بخواندی هوا بعد طوطی است
مرا کوی حوا بالا نیایسته	که از بالا رسد مردم به بالا
من اینجا همچو پستک منجستیم	که پستی قسمم باشد ز بالا
مرا سپر بسته شوان داشت برای	ز منش را عنا کویان رعیت
کس را گردن از شسته طاووس	عجب شستت بر طاووس نیا
اگر شه باز بگریزد جو سیم رخ	ز روی رشک معد و راست از
دل من یک سنگ است و کجک	که چون بکست نتوان بر عدا
بلورین جام را مانده دل من	که چون شد رخنه پذیرد لاله
جهان خاقانیا شخصیت می سپر	دو دست آن شخص را هر دو سپر
که امر زرت برستی جلوه کرد پست	کنند فرودا بد بگرد دست رسوا
خاقانی اریا دانه کند دست سپر	دفعه ازاب هر که سگ کشد جنگ کعبه را

تبا

دیگر لب تابان زید بوسه تا زید
سوکند می خورد که نه بوسه بخورد جا

این نذر کرد رای ز آینه که کینه
یا مصحف معظم و یا سنگ کعبه

عروال

قطب سپهر دولت یعنی رکاب شاه
ز آن پس که تاخت حش بهر چون با
ذرا بر روی سکه او هم خست او
دریاست شاه زیر کالی تهنیک
شمشیر و پست آینه اسپهان
مرکز که دید آینه مصور بر آینه
مرکز در آینه نتوان دید آفتاب
خود شد از چشم طبع غایب شد
الطی چون صفت مجرد چشم
مانا که خف خاک بیل بود است را
ز آب محیط دید که بر بس حاکم
انباشت شاه معده آب و انگلیک
از بس که کالیک در جگر آب شد بهت
چندان بر آینه از جگر آب تا لها
ش رای کرد چون که علی اعدا شد

دراوج دار ملک سید از کز آینه
چون بادی میت رکاب غفلت
تر در دست شد درم با میان آینه
صافی نهنک و جای جواهر بیان
آن آینه که دست بر پیش نشان
یا آینه که دید مصفا میان آینه
اس آفتاب و آینه من در کمال
کامی نسج آتش که بر بیان آینه
کز خون و صون کند کند استخوان
شاه اطلاع یافت کبر بیان آینه
از جرم خاک میت کبر بیان آینه
تا کم رسد مرکز خالی میان آینه
مستی هم ملک کشت جان آینه
کافق کشت زهره شکاف افغان
دارو هم دنان علی اعدا خوال آینه

طوطی گفت سخن بی بود از سبزه کو
هر پد کت از سخن رکس بر کز کت
چو بدین داوری رود غشا شد
صاحب سروان همه مالک بر بیان آینه
فاخته کت که آه من که خطر از خست
مرغان بر در پای عشق در جلوه کجا
صاحب حال اس سخن چو کت عشق آینه
بسیل کت وجود کت که نول الصبح
ای که ز انصاف تو صورت عشق آینه
ماستو آورده ایم در و سر از چهار
دانه دو اسب رسیده کت فصل رخ
چین را بین سست با کت دی کتم
عشق بر کرد سپ کت که این طایفه
انیمه نوستکان کچک جورد پاک
نادی مهدی غلام می صادق غلام
کرده کت کت از همه کل نغز تر
تحت ستان ملوک تاج ده اینیا
احمد سل کت کت زخم تیغ

بوی غنچه گرفت رنگ رکاب خورشید
کری چه ملک او این چرا سپید
کوت خلسه ظهور دلو را ملک آینه
کس هم کبرایت بارود نسیب
صاحب اس از کت در نه بسوزم کجا
فاخته ما پرده دار کرم شده در غما
آینه در خوانه نشان کت کت کت
خونجودی باز داد اجک و ایده حوا
صورت معارض کت بر پرده مال
در دس بر روز کار بر دیهوی کت
در حرف مارافت قوس کت کت
رزی غم ش می کت کت کت کت
دست کت کت کت کت کت کت
خورد که از جوی شیر کاه بر جام
خرد و هشتم بهت شخصه حاکم کت
کو عرق مصطفات دین کت کت
کر در او یافت عقل خطا مال کت
کس سلاطین کرده کت کت کت

صل

طوطی

جمع رجب بر درش منقلب طاعت
 عطسه او آدم است عطسه آدم صبح
 دیده بر روی در کمان شده بر روی
 کشت ریش چون شوق صبح خوشتر
 دوزه خاک اش کار دو صد در
 لا جرم ارشمه او رطوبت و ناهید
 بهر مکان دین که در شکر است عطسه
 از شب هر یک شیه قضایست دم
 از می نماید او صف ملایک رسید
 در علمش میر غل نیز کشیده چو گل
 چون الف سوزی نیزه و نیا کهنه
 حامل دمی آمده گامه بوم الطفسه
 خاطر خاقانیت مع کر مصطفی
 کاشکند غمش قدر سخن غمی غیر
 یار سارین جگانه بازرگانش
 این که نا حفظ حافظ جان لایق
 خیزد زین نمود طره صبح از راه

او شده تاج رسل تا جو صفت
 اینت خلف که شرف عطیه او بود
 راند سپید در سپید سوسو شید
 تازی تیغ او قبضه کنند در
 زنده بد و آفتاب بر ملک اعتبار
 بندر نادی باشد رفت ریشم ز تاب
 بهر ننگان کین کرد عیظ از نراب
 و رقع هر ننگ خون فلک بخیزد
 آخته شمشیرت تاخته خون شیر عاب
 غرقه صد نیزه خون ایل طغان طرب
 خون س سوزن بخت کرده جگر
 ای ملکان الغراب ای اهل الهاب
 ز این غمش میجا به حمت عطای
 که فکند جوهری دانه در در صلاب
 شروان شرب البلاد حصان شیر الود
 که تو دعای عزیز زود شود سجا
 عطسه شب کشت صبح خنده صبح کشت

غمزه اخته میت خنده خراب صبح
 صبح چو پشت پلنگ کرد چو اراده
 دسره بر اذانت صبح نزل حرکت
 صبح نیشیان چو شمع رنگه اسطوخودوس
 پنجه سانی گرفت مرع صراحی بلام
 صبح بر جان چو می می بر صبح چو
 صبح تریجی صبح ساخته نایع زرد
 صبح سپه جلال چو سپه عوین
 شاه دست من صبح در آمد ز راه
 در برم آمد چو چمک کبیر در پاک
 داد لبش از ملک بوی نغش صبح
 روی چو جیش مرا از الم دل نماند
 صبح دم آب حیات خوردم از آن پاک
 یوسف من کرگ مت باده کف صبح
 یافت درستی که من توبه بخاکم
 گفت مرا در صبح باده کوامی کون
 گفتش ای صمدل سکندر کارم
 من نکم کار آب کو بر و آب کار

سکه سستی پشت که به چشم بحاب
 ماه چو شام کوزن روی نمود ارتقا
 از پی جلاب خاص ساحه ز راه کلا
 اسک فرود و قدح شمع کاشد آب
 زانش صبح او فتاد و در لهاسا
 چو عه شده خاک بو پس خاک چو
 از پی نقل ملک مالک رقی رقا
 موسی خضر اعتقاد خضر کینه جیب
 مطلق نال کرد مرا جی طلب به صبوحی صورا
 من شدم از دست صبح دست بر خوی
 رنگش ساختم مردم دیده کباب
 عیدی می ای که الم جنت و انکه عذاب
 عقل بران آب چاه صحرای خانه
 زرد لب باده رنگ سر کوشانی
 کرد چو صبح دوم روی نماند در
 جلد بر اذانت صبح چو سر در
 زرد سپه اینک در می کس که در مساب
 صبح خود چون دیده مایه بود کار

من تو ای زود سیر شد بریزیم
 قف ز دم دور لب روی تو بگویم
 صبح فلک پوشان ابر ز روز و قبا
 نوح خفا خفت داعی صبح و صبا
 شاه جمل کشتی چسب و هیما کس
 صحرایان و دوش خضر دردم ^{مطلب} شایسته
 از قدمش چون فلک در تن کس
 سک جهان رو چو چرخ بر جان و کس
 علم جمل صبح را کشتی را بسته
 کمدت خویش بر عشق کشش شالی ^{مطلب} قبا
 دید مراست صبح با دم از هر دو کون
 آینه سینه دید ز لرزه آه من
 گفت دیدت صبح بر پیش خفا
 زاده خاطر سار کز دلش از صبح
 خاطر تو فرخ و از دست پرو عقل
 خیر شعیب صبح سر سزای من
 شاه عواقب طراکزی تو فتح او
 دوش بر دوش شد ز دلو تو ^{مطلب} قبا

در شده بکش صبح ز کس ^{مطلب} کس
 کافت نقاب ست صبحم و بهتاب
 بر دگاه شبش قدر شب را زتاب
 منطق هرغان شناسی هیلگان
 ره رو صبح یقین رسبر علم الکتاب
 گرد با و از نرم صبح الله خطاب
 چو پستاره بصیر خاطر از خطا
 یافتم بر آن سپهر رو فیض شایسته
 روح منار نویسن نوح ضلیم کس
 شیت خویش بصیر رو عالی ^{مطلب} کس
 عشق نهاده کرو فقر کشیده جفا
 سفت فلک را صبح کرد خراب
 حضرت خفا کاش شمس مقصد ^{مطلب} کس
 کرد در پی سپهر طشت خایه ریش
 یافت هر صبحم دانه اعل التوایب
 تحفه نور روز سازش شایسته
 کاغذ شایسته صبح فارصی شایسته
 کرد بر آینه صبح جای بجای ^{مطلب} کس

یوسف رسته ز دل مانده چو کجوت
 باد بهاری فشانه غیر خری بصیر
 تا که هوا شد صبح کوره ماور روز
 بو قلمو کشد بهار از قلم صبحم
 از کفنه شاعران چو صبح
 کشته زین رنگ چون ملک ^{مطلب} کس
 خرد و خرد شد چه رنگ ملک کفش
 رای ملک صبح خرد روز خرب
 مشرق دس راست صبح صبحی ^{مطلب} کس
 شاه چو صبح ددم صبح همان ^{مطلب} کس
 زمره اعدا شکافت چون حکم صبحم
 کرده صبح حشر نه سواد فلک
 از دل عالم مر سس حالت صبح ^{مطلب} کس
 صبح دلش تا دیده عالم جای ^{مطلب} کس
 از دل عالم هر پس حال صبح ^{مطلب} کس
 ای کف تو جان خود را می تو صبح ^{مطلب} کس
 دامن جاه راست زبور کین صبح
 صبح بلور ز جوهر صبح بسوزد ^{مطلب} کس

صبحم از پیش جوت بکنند ما
 با صدف آتش کرد عامی شایسته
 بر سپهر سل روان شیشه گزیده جفا
 رازد مثال بر صبح ساخت طلسم ^{مطلب} کس
 ساخته کوی از کله و از در خوشاب
 کافیه سامان کشته صبحم ^{مطلب} کس
 بر صبح یافت رنگ را صبح ^{مطلب} کس
 شب روی از دستم خواست ^{مطلب} کس
 خا به دین راست کوی کوی ^{مطلب} کس
 هم نواله است هم حکم ^{مطلب} کس
 تا حکم است بر همه دیت از لب
 ناخنی از شدت آتش که ^{مطلب} کس
 از کس عشق نخواه قصه و عدد ^{مطلب} کس
 صبح کوی حامی پشه کفر ^{مطلب} کس
 بر کوه کین خوان قصه و عدد ^{مطلب} کس
 نعت تو خیر الطیور خصم تو ^{مطلب} کس
 جیب جهان راست کوی ^{مطلب} کس
 روح تو گاه طعان روح تو ^{مطلب} کس

صبح کردی نمودید پیشدین طهارت جای عهدی بدوخت بخت تو غیر است دین عرب تازه کرد در عجم است آب کند دانه خشم در بحر است گاه در خشم جهان گاه خشم است تا زبان قبول افت ز حضرت جواب دیده یعقوب کل منور زین است صبح ساس عروس نام ملک است صبح برد آب ماه میوه برود آب چون دم مرغان صبح سهری است مهره نوشین کند در دم افعی لعاب روز بقای تو باد بخت بوم الحساب باد باین حضور و عوالتان مستجاب	کر ز کلام آمدی خیمه خاص ترا نابش تو کوش صبح تو عهد قبا عدل تو چون صبح رات ذره خاک صبح نه طوط زر بر بکر اسپهان صبح ستاره های محبت اندرو دم شبها کمانه شاد تو چون صبح مسچ صبح استگار کرد بوقت سردی تو ساخت در پی خشم تو کرد معجزه مدح تو پاک بود در جهان سحر دم او شکست زوقی کونیدگان شماره از خاطرش کرد بد صبح وار تا بوقه صبح از نسوی غریب طلوع چار ملک در صبح داعی بخت تولد
کزین روان طنبی می میرسد در آب در سلیمان جوی بصد رخواه شد در این صد امد صیت و زین کوشش رضای ثانی بوضو تراب کباب	مرا زان مقامت رسد بکوش طلب زبان مرغان خماسی طنبی شرح رواقی چون همه بر صدای روخت نظام کشورم اجل رضی اللیس

عقلی دلی که ملک زیر پایش قلمش فلک بر پیش رکاب وزیر مارونی ستاره پهن که فلک را جلال کمر است ز می دست فلک ظل جواق بر عجم ز کوه دست تو تو غیر سوره الانفال دو دست و فلک تو دیم کرد در جانی بجان مقلد کانیات یعنی تو ولی و خشم تو مخصوص خفت دسته ملک صفات وزیر ملک شان صورا بصیرت شاه رساننده ماقان زلفا خلاص بود کنون قلب شد ز کوشش میان تی و سپهر و بن کیمیا بوی بزم زمزمین بخت حق بیسیس بمبسه خاتم دل در اصابع الرحمن بکت جیروت بعلم القرآن بخط احسن تقویم و احسن محال عقلی اگر دهد بکلان پستار رسوخا که سید ترجم بخت	همان کشد که برین ذوق العقا ز صریح نطاق بسته بهماونی آید اینت بجا که بر بکر که مارون جلا بخت صواب ز می بکلب زحل شتری سگر ذهاب سفر جان تو عنوان سوره الاحقاف دو قلند و یکس سرفقت طلاست که کانیات قشورست و حضرت تو که این از قدح ششید دان قدح بخت قلب من ارر و سلب کباب کذاشت طاعت ارب و پادشاه کباب مرد ز آید خاین حوسکه قتاب چو شکل خاتم و چون حرف هم در جباب بجان جان همسیر بر پسته کباب بمهر خاتم و می از مطلق الاعراب بمندی ملکوت و بمیدع الارباب با قباب هوت بچارم الاصطلاب سفینه شیر ز پستان سر سیاه کباب چونم برین آرد برون لعاب کشید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کتاب طب ابن سینا

چون علم فرزند چو خرد بکنند
 برنده نامزد چشم تابش روز
 بناف بدهد علم صلبت قلم کوه
 بخالی از لعل لب چو عروس عرب
 بر عطف ادم پست است احد
 یک قیام و چهار اصل و جل صباح
 تخم بوالشر و خشک سال مفت نزار
 بر بهترین خضه دار حسن صباح
 بزهر احمد و جلاب خاص و غلیظ
 تاب کبیر فاضل خواره به را
 بسوزن جردین طالع سوخت نمود
 با پر خم غار و مسیه صحرای حق
 بر تراز که شاه بخت جبر و است
 بصوفیان مادیات عایف و شمس
 هفت مردان رگوه جوئی و پستان
 معکوت و کبوتر که پیش چشمش
 در آن سگی دفا کرد و برد نام ابر
 کوفندی کما و اهلیم و دوشبانه

در آب طفت از حاتم ریش اصلاح
 کنند و نافع روز ریشای صبح
 ریش را که چرخ و سجده به حساب
 که سنگ کعبه و حنظل و ریشک
 بیکشت که به آمد سرش از آب
 ازین سه معنی الف ذال میم بی غراب
 بیان افسه کاک که در فتنه لب
 بصبح بخور و حنظل و ریش
 بی ستاره پاکش که نشسته در آب
 دو شاخ چون سپه با حق را نمود
 بود سوخته دندان سپیدی است
 بر کشته غوغا شتر شتر زده
 قدامی کعب و ترابش که او در آب
 سخن عاقبت غم جان غنیم بر تاب
 در سفینه بی رحمت و بحر می پایاب
 حامی بچند دین از پسته خواهر
 بر پسته که غرا کرده و بافت کعبه
 کوه سپیدی کما و اهلیم نشسته

۸۶

بخت ملک کما که سانش نیست
 بیکه و بظا ز شای او که بدان
 که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده
 بزدم و بزدم خیزیم شاه سجده
 و کر زنگ طاعت بکشد ام جانم
 و خانم بر چشم و چو سکه ام بر جانم
 که موم و زر کوی نقش راستی پند
 چو خانم بر زونی بدست چو سکه
 هر موم محرم که شش هر سه دارم
 چو پسته آینه پیش تو حلقه در گوش
 و کر زنگ که کرده ام شود در خط
 بی انقباس و سه روح و دو سخن و
 بینه دست خالی و کند پایی ناز
 مریس دو خادم چالاک روی خوش
 هفت بهوش اندرین سه روح
 رسته ز رخورشید و نور بافند
 چو شام زانفاس چکر کرده سلو
 بکوه برق مشانه زنگنه پاره لعل

سکه رخ خورشید بر زرد ناب
 خدیو اعظم و خاقان الکبر العلی
 پس از درود و رسول صحابه در خط
 کردم و کنم جنبر بصد رخا صفا
 چو سکه ماد کنوپ ارزیز زخم عدا
 اگر چه نقش کز نم است میت عالی
 در مرقم سلطان و سکه ضرب
 که دست مال تو ام بای بند مال قضا
 نیم چسبیده در زانفاس عتاش
 ز من چو آینه زنگ خورده روی
 به منصفی قسم چو شمشیر بهصل خط
 بیکه بخت و دو فرغ و سه روح و چا
 بجای ک پستی بر باد و بیار شای
 درم خرید دو خواتون فرکه سسی
 هفت جوجه نور اندرون دو جوجه
 که بافت بر قد کستی قنای کوم
 ریح کوه صبح کعبه کوه کرده
 به کرماد و شیمه ز نور کعبه

نور

بر پری و غیر شسته بخور و عین دوش
 بر آن نفس که برافش از دین عظیم
 تا آینه دل درین سیاه عکس
 بمطبخ خرد و قطع نفس که درو
 تیر ماوک ارشسته آماو کین
 باشک چون نلکین که بر سر باغیم
 که برین از فلک اسمان ظلمت است
 بود که رفرد از الشمس کورت تمام
 همای کش ترا زین کز کپ که سینه بود
 زنده شاه ندرم کل معانی اند
 سیاه خانه و عید ان سخا بود
 ولی بچشم این خادم چو شمشیر
 که کف دست فلان میسوزد در این
 بجا که زیم سوی عراق یا ایران
 بشام یا خراسان بهر با تو زان
 مراکز خانه بجا نگاه بود
 بهر مام و دوستان و ذمه و غرما
 بعید و نشتره و آینه و غار و کور

باد جی و بجز و عجمی و بد و اب
 بر آن زمان که بر آن از دین عظیم
 با آینه جان درین کبود آب
 خلاص جان خواص است ازین غار
 که چار باش سلطان درو و کین
 تم زکانه دم داشت و سینه کین
 که کم فلک چلی آید یاز پس جوا
 بنات بخش فلک را بریده و جوی
 زنده ام که رعنقا گفته طوطی
 اگر آید و دین میرد در مراب
 جو یف رضوان بود و حلالی
 خراطقان پشیم که طغان در آ
 کشته بشنو و و باز دارم بعقا
 بکاروم شو انجا زیار الیب
 بروم چستان نمنه و مهاب
 چو طفل کوسوی مادر کز در باب
 بجان اب و دیستان تحت اداب
 بچی هنر زبان و سپهر حلیه کین

بغر و بباق و کعب و سر مالک
 بجا با بطا از نان خورده در دوا
 بکله و بفعال ترا زوی ارک
 مشکاه و کبشی که و بچشیدن
 بر زری که جدای هر که بودیشان
 یاد حق بر اہم و علمه عثمان
 مرد صد ما سوره و کلا و جوع
 بیج پا و پا چاه و قرقره بکر
 باره پر و شغب و کلاه و نقل
 بزنده از سپه جو حیدری سپر
 بر و پستان و غلری کس که نپر ارم
 فلک برات بر آت میان مار است
 در سر بس و سعد طفلی از نو شمر
 سلمای عقا قبر مر ابو الحارث
 بطبل نیا و مستقیان خورد و جا
 کار ماره کی ساد و غزده درو
 بر بس ستن و بد می نیل کلا
 میسوزد رازی بدست جند رنده

خود جابک و جکان و کوی در طسکا
 بشتهای بلور اجینو شکل حیا
 بخت طاق الوی جناب و نجاب
 فراز و آب لب جوی عجله حور اباب
 دراز کوی پس نیم دراز دم بود
 بر علی موسیکر وقت و باب
 یاب کیر و دستوت و مریح کوب و
 نایز و ملک و تبار بود نیاب
 خطا جهره کردن و پیره و ولاب
 بنوبک تیشه او سپه بوق رومی
 بهمه ماضی از اسلاف و حالی از
 بیوم سخ فی الصور تا فلان پنا
 بقصد زلب بو بچشم رو و بار سلا
 به سیدمای بو اسپر مراد لطاب
 نای روده تو لحنیا ملک و باب
 سناک زر کل بناش و کم کم سنا
 بخرس رقص کن و نور سربقا
 بکوی سازه بلخی بخوان مجترباب

بروی زال و بر خاسته پندیده باره
 بغیر طغفالت طبق زمان سولی
 بز سپهره شب از شامش امعا
 بشرط پنی شمس و شتر یا غنی
 بیاد فرودار رسم کس بران
 بخصر خند و بروت زیند و شتر
 بزستی و سوغ با صحتی کسان
 معرنا ص که عمرش کند برده چنان
 بگریزی کف لعل و سبزی شیره
 بجان که چو عیسیم برود بر سپه دار
 بوشش زر برود که خنایت کنی
 بنای بوشش که در کلمه ام چون
 بان صیغ که سر نما کند چو کجما
 بسام ارض و حرما و خفا و جمل
 کرس شیمیل چنان عدل کزیم
 طریق منزل را کی کا شاه چمان
 زین حکمی سو کند نامه در حواست
 ازین هفتده که کفتم سخن دران

بجز خوشی این زال کشد و ان
 با کینه و مازو کند و کلاب
 بشیم کار میان دان زین صفت
 معطلی و بیادام بسته و عیب
 برش فرعون از نظم و لوگو
 بزرقنده و ریش سبیله دار آب
 برود کوری صباغ ریش روی آ
 معرنا ص که عمرش دو باره
 شکر ریش بویان و سعه دار
 نشست بز و جوداد مگر است
 رس مزر بیکت و اس بیکت
 شک که کرد دست رسم چو
 مای عرس که دم لایمانه چو کلاب
 بجیکاه بنا و پس دستخ و کلاب
 و کچه بنکه عمرم شود فرات
 کمن که خیتنی بنیم به اولاب
 نام شاه جهان قبله الوطال
 بجز ترده جوار منطق الطیر و زباب

زنی تیر جهان ثابت و اعشی
 سخن که خنده زنده در صغیره خاقانی
 بقای شاه جهان با و ناد پساید
 ملک مزارتیه آینه کند که بخش را
 دعاش کفتم و اکنون بنا بر کله

اقصای را می مانی رحس عرقا
 کز نقاب آفتاب آسمان سایه زبر
 ساغر و عطار شده ریش کنی چون کما
 زانکه خم جعد اویش مراد اردخم
 ظلم کردت انکه اندر زلفش آوردیم
 آب رویش مژگانان ابرو دم است
 مری چو خوابم که در فریاد آب و آتش کیم
 کا صبر من شدار تبار لغت و صمیم
 صبر من شکست آری بشکند بهار
 زان که کوه در شکر زودیده و ناگوش
 که چشم ابر در شکر لعل کوی شد باک
 آن خداوندی که بر املکاه ووشش

زنی تیر سبحان و ابل و غناب
 طناب او همه جیل امد ایدار طناب
 زین بشکل صنوبر هک بلون ستر
 دعوت قدیم اندر دعوی و اعلا
 الیه ادعوی خواندم و الله مستجاب

بچه کس دیدم غنبر انان در
 آفتاب دلم را شایه از عسرت
 پیشه دار و محروم دارد در کس
 زانکه تاب اعدا و جان مراد است
 جور کردت انکه اندر زلفش آوردیم
 مادم بر آتش جران او کرد کس
 او چو خوابم خورد شور و آتش کیم
 جای خواب من شد از سوک کس
 خواب من شکست آری بشکند بهار
 چشم من شد چون کحل لعل و مالان
 در دم مدح خدا و بس چون از
 رد به شواری می باید دعای

آن امیرالمؤمنین پروردگار ملک و
 مرکب قبل در در چاکا و بعث
 حضرت او تا بود ایمان است مال
 ملت پشمبسی مرکز پند انقطاع
 رای او را هست کوی از بندگی و
 حلاوت او دست کوه و خاک نامور
 اختر فرامی بادش منت قرآن
 جود او ذوق است جود و کیران
 که تیار کیم قارون در بند سحر
 آفتاب از پیمان در صحرای
 پیش کاکا و پس اگر بوی جان سنگ
 ای موثر در هر کس محو ابرام
 حق کزای سپهر و کمالی محو
 ذوالفقار تو ساز استخوان آرمه
 مرد که هر عاقره فضل دارد در تو
 هست که سپاس بقیض تو را بر مال
 بر تو سنگ کفایت محکم است
 خصم تو شکر است و اب چون سر کلاه

ملک سلطان مؤیدین زواران
 عقد خیال محمد خویان غنا شکست
 مجلس او تا بود ارکان دولت
 دولت شاهنشاهی مرکز نیاید انقلاب
 هم بگردون اتصال هم بخورش اتصال
 جود او او است کوی دور کرد روزگار
 لشکر ازاد کی را با کفش است
 فضل او طبعی و فضل دیگران چون
 پیش حسم محم که باشد از زین
 سجد و بر دیوارش رخصت بوارت
 مرکز از دوران با بران نامی از سپاس
 ای کرامی بر هر کس محو با شتاب
 سر فراری بجز آتش بر دباری چون
 هست کوی ملک تو چون و العفار
 باز که در صید کرد عاقره از عقاب
 پیش از آن تم بقیض از بران
 کوسپند ارا باشد قوت نوز زین
 تشکر از در میان شوره که دارد سپاس

انساب

باز است

دیا

در کانه و در نیارت کرس را سائل
 این دولت زار زنت برکت
 در حساب عمر تو کردون تقاری تو
 مردمان را وصل تو خلعت است
 نامر امهر تو مسجون بر کمانند
 هست خواند بود از مع و شای تو
 تا نصیبت اگر بر فرقت می پردگ
 یکجا هست با در هم مناصب
 هر کس بر تو مایه و در تو را می رود

را که جز بخشش و بخش نغمای حوا
 محمود او و سپهر صاحب فضل
 کاس تعارفش چون کبک دارد از تو
 کانه زان کس نعمت اندر کس میرود
 از مسام من بجای خون می آید کلاب
 هم درین کستی بزرگ هم دران کس
 تا مصابت اگر بر کس می غم خور
 به کلمات او در غمت معروض
 دولت سرد فرزند حسد و ملک رقاب

دو کس برین شده ز لولو سوز
 یوسف رسد ز لولو ماده چون پوست
 ما و ساری شاه عمر بحری صبح
 تا که هو شده بصبح کوره ما و درین
 بر قلوب شد بهار از علم شام و صبح
 از کند شاخ حرکت ده صبح
 کشت زین یکجا چون ملک اکلان
 هر چه رشید هر آنکه از ملک کفیش

کرد بر ایسک صحیح جای ایسک
 صمد هم از پیشش حوسک
 ماصد الشب کرده با شتاب
 رسد سبیل روان شده کرامت
 رانه و مثالی برین ساقط علی
 ساخت کوی الحله دار در خوش
 کافران کسید مع حوسک
 پرچم شایسته رنگ را به صبح

دای ملک صبح جز بخت عدد و روز صبح طغیان او پست جور و ستم شرق دین با صبح صبح صبح شاه جو صبح دوم مس جانگزاگر	شب روی رخت خواب در روشنه دوزخ از جور مانع خار دین راست کج دای العاص عم دل بوالعاصت هم جگر بوزا
راه نهم بسته شده از راه حکمت از غفلت منت مراد روزی از آن فی معنی خوش شوان یکستی امید و فادارم جهانت که امروز چون ناله کی عدم منت ز مردم آرزو در چشم نغم آرزوی کس امروز نم روز غرور غرور جنبه سوزنده ده لکرده ترا شمع شکر کرم س و هم چون نفس کوزه آهن با این عمارت بر بسود توان راحت رخسار با دست کوبت آزاده و درت نمزاده سلوک از مرد سلام که شمشاد روی	کو معنی نفسی را نام ازین باب بروزن منم زود صورت پدست شناسد در شوان سینه در گوهر آدم بود این که نه باب جوش یک کی عمره من بی صباب اری زود کرب کزنده زری آب سر کشه ازین بخت شکلی کی گران رزنه و نالنده ترار تیر بر تاب وز نایم نامم که فسرورده همی کان نظره بخش که شد لولو خوش ز آن حرم خاتمست چنین بخت ار بخشش جابج هم بر سرش از مهر خلیفه چه نوبسه زر قلاب

شاهنامه

۱۰۰

از عادت سوزم که برآورد رنج و سرشته چو گویم که سر دپای نادو پیارم و چون گل گنی در دم کوره جانب بجا است و جرم نیست بیک چون زال بطغی شده ام نیز احدث خورسته می من دل و هم کونده مست برم گفت که جاه آینه سپید ز آن دل که در و جاه بود یار سیم کفرین در دوزمان چو بود صد قیامت ایام بقصاح ترا کوشش پیشی که فزونی عیش و نه احسن ایام نیکه کند بر کرم و مهر فرزند دم از کوشی دهره کون ریختن من قصاب چه آری زنی کشتن مای بان ای دل خاقانی اگر چه پستم دهر نقدی که قدر بخشد چه قلب حور راج خط در خط عالم کشش در خط شوا کس جامل رنشد در سحر ف توار ی	وز نایم نامم که فرود برد من باب خسته کج خود سنگ که طبا که در عرق عود که در تمام تاب دل نیست نبسته صفت در اند چو عتقا ز آنست که در کرده احوارم و احباب سبح علم زال خورد کجور و باب علت بدلم گفت که فطراره در باب ز آن دل که در و جاه بود یار سیم مسکری شب جو دماه جهان تاب خوشید بطلان ترا کوشش سما که پرورشش سکنند جاسع کاک سکه تمند بر درم مای خراب خود ریخته کرد تو بخشش دهره تیر خود کشته شود می حور و قصاب بر نافتنی منت مشو ما فترت لفظی که قصارانه چه سلب چه ایجاب دل طاق کن از استی در طاق سیم کف در سر کرایه پیدانه بیاباب
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۰۰

تحقیق سخن گوی خشنود ز سخن زود	تعلیق رسین با زینا در رستتاب
کو اگر سخن دان و همین بود جلالت	کو اگر منتر بخش همین بود بلاد
کو صد را فاضل شرفت کو مر آدم	کو گامی دین واسطه کو مر انساب
کو اگر دماغت من بود و حسن	عم چو که پر بود خداوند بهر ماب
آن فرخی و منقر ما ضعی اسلاف	آن صدر من و مصدر و مستقبل ^{نقطه}
آن خانه کار مرا خاتم دولت	آن قایط طبع مرا قیام ابواب
آن دولت نم بود عیار بطبع	آری ز فاعل است مر قوا ^{نقطه} انصاف
زان دید بوکر زنده و او داعی انصاف	ز دولت نازنده و او منتهی الباب
زان عقل بد و گفته کای عثمان	عم غم جنایی و عم عسر خطاب
ادریس تصانیفش و عیسی روان ^{نقطه}	داد و تقیض در دو جنر و اهل القاب
دل روی مراد از آن زید پست	کز اهل دستانان زید پست
دل مرده جهان سه باره بنمود	یک مایل درین میان زید پست
در شب و وار این دو منسلا	یک پیک وفا و روان زید پست
حج آمد که بمبتین فی نقش	کس نقش و فائز آن زید پست
چنی کزین از جهان بیدم	پش از من هم جهان زید پست
از منتظان راه امید	یک تن از صد امان زید پست
روزانه در روز شد جهان ز	کس یک پی کاروان زید پست

تعلیق رسین با زینا در رستتاب
 کو اگر منتر بخش همین بود بلاد
 کو گامی دین واسطه کو مر انساب
 عم چو که پر بود خداوند بهر ماب
 آن صدر من و مصدر و مستقبل
 آن قایط طبع مرا قیام ابواب
 آری ز فاعل است مر قوا انصاف
 ز دولت نازنده و او منتهی الباب
 عم غم جنایی و عم عسر خطاب
 داد و تقیض در دو جنر و اهل القاب

نقطه

تا پشت وفا زمار بشکت	کس را پستی از زمان زید پست
از پشت شکسته زمانه	بازوی فلک گمان زید پست
خاقانی و سود مایه عسر	الافز زمان بریان زید پست
آوختگی سپهر ترازد	الان سپهر زبان زید پست
عالم ز عمر بگوک عالم	عین ملک استمان زید پست
خاقان کبیر کز جلالت	ان دید که حشر خان زید پست
سرد راه آفتاب دولت	کو را دوم استمان زید پست
مکو در ملک احستان بکار کلمه	کجند و با بسام زید پست
کو را بس بوالطفته پین	ان کا خسته که و مال زید پست
کو نیک که مر تور ایران	چون رستم ملوان زید پست
آن کسب که در صف عدالتش	صد رستم سلیمان زید پست
بر سینه او سماک راج	مکته رز حل سنان زید پست
نوبانو شاه و کوه و دریا	کس در یک دو دمان زید پست
دو ابرو دو آفتاب و دو بحر	کس کف او روان زید پست
کیسی افق سپهر عصمت	و حضرت بانوان زید پست
حمشید ملک نظیر بلقیس	عمر انقه کبان زید پست
او را بجه نبات نقوش است	حود را بجه کس جهان زید پست
چو در س سیدش بده بوج	کس مثل لصد قران زید پست

کس را پستی از زمان زید پست
 بازوی فلک گمان زید پست
 الافز زمان بریان زید پست
 الان سپهر زبان زید پست
 عین ملک استمان زید پست
 ان دید که حشر خان زید پست
 کو را دوم استمان زید پست
 کجند و با بسام زید پست
 ان کا خسته که و مال زید پست
 چون رستم ملوان زید پست
 صد رستم سلیمان زید پست
 مکته رز حل سنان زید پست
 کس در یک دو دمان زید پست
 کس کف او روان زید پست
 و حضرت بانوان زید پست
 عمر انقه کبان زید پست
 حود را بجه کس جهان زید پست
 کس مثل لصد قران زید پست

خوشدیک اسمان است	ار قصه جلالش بصد دور
سیر عشق مورخان بدست	یک جوان شرف ساحه گایم
حور صنوان مینان کجاست	برخان کفش طغیان او مید
عزیزت نقل دان بدست	در مجلس و خورش طغیان کمر
الا درش بشبان بدست	هر سو که می یک پر به
کس در طلب استخوان بدست	تا نخل کرم بوی عدش
هر کاشش در فشان بدست	مد علمش بجایه توسع
کس سروان هران بدست	با پایه مد دولت او
در بحر دلش گران بدست	طلاح غم بکشتی دسم
کس قوت امتحان بدست	در جب سخاش کج کج کافرا
کام در جور بخش گان بدست	رس کس کفش آفتاب کند
در جسم کرم روان بدست	کس کف را و صفوة الهی
غیب از دل خود نمان بدست	در برده نمان حور از غلست
ان کعبه که کس عیان بدست	خود کعبه محاور جابت
کس مرقد زرقدان بدست	ما خطب بجز این دو قوه العین
فروغ ادب نشان بدست	بر روی جبین کج روزگار
کس خادم روی آن بدست	اس روس جبین دو خا کوش
هم زنی به خاندان بدست	ای بانو خاندان جشمند

دست هم چون راج ریگانت دا	خاں جم راجل فرمای فرست
آب زهرم داد بطحای ترا	از فرات ابی به طحای فرست
چوشت هفت آینه ذات توینه	حج چوشت از فلک صفای فرست
داد نعمتات همان عرب	شکر با حون قائم طحای فرست
کوه دانش را چو داد دانش	منطق الطیر از عرش ادای فرست
بانگ سحر که در آن بر کوسج	کز دستی طلی عنقای فرست
اود ات کشت دار الملک تیر	سره رس مجسم همای فرست
شهر ری کو پار زهرت داده بود	به به اسال از شکر خای فرست
طوطی ری عدد خواه ری بست	سوی طوطی قد پنضای فرست
ری بس طوطی زهند و رای به	صدت ری هندوی رای فرست
روح شبیدار شد عرش منظرش	از نظر کوزر شیدای فرست
عادر دل مرده در وی کزین	کو مراباد میسای فرست
چون توی خاقان رگستان طبع	مهرنجی با مهر خدای فرست
شرف تو عشق و ثریا نظم مست	پایه عیش و ثریای فرست
آه تو شمع است دلمک شکر	شمع و شکر رسم هر جای فرست
باد را بهر بلبلان رخس ساز	رینی زری کجی بر عنای فرست
دزبلی احمد براتی کن ر روح	پس برای صبح چای فرست
ورنه باری سوی بمن هستی	ننگ بسته خنک دارای فرست

تیم گنگا که با بوی پس جلال عصمتش گفت از تکلف در گذر شتری فرو عطار و فطنتت آفتابی شو ز خاک المیسه زر چون تویی خاک صفایان را مری مرحبه گاهش دای صدق زان	دقده مری و شش صفای تر شش کزی دستار کما می تر تحد اش از بهجت افزای تر رین عطار در ز جواری ترست فوجش ای نقد ای بجای ترست سس سوی عرق و ساسی ترست
سلام من که رساند به پهلوان جان صبا کبوتران نامه شد جان در کاف فکاک چو طبل عرب طوق و آژند سماش نور خستین ساس کبوتران ششم مرد سن فکاک و امید و اما ششیده اند رس صفدران بخت بر پیشکاری مهرش همه تم کرم ولی دل در سر سام برفت او هر کوم از صفت آرزو که قصه حال	بخواهت که چون در دم حربه او که صورت کرم امروز آفتاب بر او که چون غلام حبشش و اج بر کشید که جان بقالت او امید در دیده او ز بخت بالغ پیدار جوان دیده او شای او که صفت بخل بر بزر دیده او بسان بند دوا می که پیش آمده او زبان سیاه ترا خلک کس کشته مکنقه من رمان از دم سسته
افضل الدین عام خاقان سنه	اکرم تاج مالک غن او پست

با تفاق ایتم صلب	در زمانه فدک سخن ادب
محدای که باعث جانست که امیر امام خاقانی من مکیوم که طبع روشن او کاتب جوان ر بهر خرد او	غشی نسل انبی جانست مغز صد هزار خاقانست همه م طبع آب حیوانست بنده خاک پای شرد او
سلام من که رساند باقی جان ش روان صبح صادق کعبه جان از نایب کعبه کعبه کعبه جان در سکر زنده دانا کعبه کعبه جان وادی فکرت برید در غم غایت روز و شب دیده دو کلام در ترکان خوانده اند از لوح دل شرح در کعبه نام سلطان حواصده هم رایح سلطان از کار داشت اول نعدا و طلب صیحه م رانده ز منزل شکان کشت در طواف کعبه جان سالکان غرض	بخواهت که چون در دم حربه او صبح را چون کعبه قرمان بر جان همه صبح را کعبه جان روی ایمان همچو بستانه ز خون او در خندان موقف شوق استاده کعبه جان صبح را شرح و شرح چون غن قرمان در دل از خط بر آمده صد دست دل علا میگاه ماسح سلطان در کجا در وادی تجرید امکان دیده حاشانه هم مقصد هم حشمت هم خوان حول علی و سبزه ان رخصت ان

در سحر کعبه جان مانن سپهره را	مچو عقل عاشقان سرسره جان
در حرم کعبه جان غم انالسن	علم خضر و چشمه مای بریان آید
در طای کعبه جان صبح زین کعبه	از می در یوزه جان کاسه کردان
کس کسان کعبه جان بار جان در کعبه	مای حصره گوی کاس حیوان آید
کعبه جان را سوزی شهر جوی و معشقه	کین در جوار نفس ذمی طبع و عقیبا
رکده ششمین در زمان شهر اعدالم	کعبه جان را بشهر عشق بنیان آید
خاکبان دادند راه کعبه جان کوفتن	کین ره در شوازشنی خاک آستان
کعبه بسکین شال کعبه جان کرده	خا صکان اینرا طعیل دیدن آید
سر کعبه تر کریم کعبه جان آید	بیز پریش آمد تو ضعیف نهان آید
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده	سرس طواف کعبه تن میض بزوان آید
تا خیال کعبه نقش آید جان آید	دیدم را ارشون کعبه رعم افشا
عشق بر کرده ز کعبه کنش تو	کعبه را بهر لغت کرده هفت مردان
همه بر این آتش زهد و چین و عجز آید	ماه دی الحقه بردی در جلایان
ماه نوزائیمه قیل عیسی آید	و جلد را بر حلقه بر جنبه مطران آید
بسیر و جلد کشته تا به این خضر	تقر کسری در نایب کا ه سلمان آید
طای ایوان جهانگرد و ناق پران	وز کعبه مای طبع از فرش ایوان آید
ارعی کشته چون زنجیر جان کافران	بروز ایوان بر خیزد نه در بان آید

تا بعد ازش رفقه و دندانه های پهل	بر سپهر دندانه های تاج کرمان آید
رانده را بجای تا جاک و جلوه آب قر	نوقف شمس و مقام شیر مردان آید
پس بکوفه مشند مال امر بخل را	همچو جیش نخل جویش از می جان آید
س پلکان کوزن کلن کعبه کعبه	پشت هم در خدمت آن شیر مردان آید
در ستور انجای طوفان آید چشم	هم ستور غصه هم طوفان ابران آید
رانده و اندر جبهه دو اسبه تا مشرق	ارسم کوران سیر شیران ابران آید
پنجهان چون بود و مسان ای کول	احزان شب بر لباس روح کولان آید
ش طلاق جوان آید و دیده بانان	تا شکر بر زرد سپان پابان آید
روز با کم خور چشمه نماند و مسان	و جهانشان از زردای مطرب الحان آید
علامتشان از لباس لیبوشان	یار با خفایان مش و شتران آید
در زمان شوی شده سکه قشرا هم	سکندر از خون کبری رگ مرغان آید
سج مویانی چون بی من عمر سر راه	در هم افتاده چون میگون احصایان آید
کسکان چون کسبان همان حصران	فی نشای کرمی مساتی میدان آید
وان کرده صبر نیران و کعبه بار دار	باز جزای و کعبه سکل صراغ آید
بارداران چون خلک خوش روده و حور	وز دو سوجن مشرقین اوراد و در آید
چون دودست اندر تنم کعبه کعبه	در یکی مجلس دوتس هم مای هم آید
حصران ستاده چون اعوانی شمر بار	کونی حصران لیل راه نوزد آید
ماد و جرت و بختی کشی و اسرار	و افسه سر حصره جرد کعبه مانان آید

بر سپهر دندانه های تاج کرمان آید
 نوقف شمس و مقام شیر مردان آید
 همچو جیش نخل جویش از می جان آید
 پشت هم در خدمت آن شیر مردان آید
 هم ستور غصه هم طوفان ابران آید
 رسم کوران سیر شیران ابران آید
 احزان شب بر لباس روح کولان آید
 تا شکر بر زرد سپان پابان آید
 و جهانشان از زردای مطرب الحان آید
 یار با خفایان مش و شتران آید
 سکندر از خون کبری رگ مرغان آید
 در هم افتاده چون میگون احصایان آید
 فی نشای کرمی مساتی میدان آید
 باز جزای و کعبه سکل صراغ آید
 وز دو سوجن مشرقین اوراد و در آید
 در یکی مجلس دوتس هم مای هم آید
 کونی حصران لیل راه نوزد آید
 و افسه سر حصره جرد کعبه مانان آید

دست بلاعت مردم که کرده زینا	بای پیشی کان عقوبت جای سلطان
سکندر کانت پای بادیه کوی نریز	استهان حون کوی سلطان نریز
مادیه حون عمره ترکان سنجان	حای حون نریز حورسن ابراهیم
بهر دوح در چشم مردان بس و کیش	شیر ماز و قزو شیرستان
از کلاب رانده که نور محمش در سوم	خیش خانه کسری سرداب مانیا
و ابره افناک را بالای صحرای بادیه	کم ز خرم نوبیان بر حرف قرآن
مادیه باج بهشت و بر سر حوانهای	پر طادوس بهشتی را کس بان
در طنباب چنبار کوشک گاه حاج	کوشن از زبردستان زیر ستانی
قاع صفت دیده و چشم سده اران	صده نما اسکال اقلیه شش سرانی
حاصنه های ملک در صحنای نیک	بر زمان جای استغای ماران دیده
بر سپر حاشه شوق اسکان صفا	مش یوسف کشته چنجان کفانی
گرم کافقاس استاده در حله	سکندر یک غلبه مد و ریگان
تیر چنجان روان دیک روان از زرد	شاف شانی هم ز هم هم ز زمان دیده
از بی ج و چینی دوری مانده سال	رود خیشل آماز از قطع ساج دیده
من در منتفی دیدم می به بادیه	کافور و آب و یک قطه خوادان
سین عهد مسعی اسالی دیدم نوز	کرتم گاه صد نیل و درستان
از بی فضل و استغ حاج و آب نریز	بر کمارا که حای بجر جان دیده
کوه مخوف یک چون ریشنا همک	دیوار رود و شکوه حسن خدایان دیده

از دم پکان کوشانه حوان آستان	مادیه حوان باخونه آبان دیده
از بی حردوی روح الهس حون	در شیر اسده بر حای معلان دیده
رآب شور نقره و رنگ غنسه ز اعضا	سالکان از نقره کان دار عمل شایان
از پسین ملک کشته در زمان حاج	حاج زیرای دشت سوسان
سری ملک خادرمای دیده ملک	سرخنی رنگ خادوز نوک مرکان دیده
حرحان ماده نودی لیکه کروادی کس	حون جم تاج عروسان آریستان
ماه نود سار کبوتر فایم	حون حای نامه ماجون عین حوان
رآب و خان سار قیده با صفت ششم	سردار الملک و ترمانی کونان
در سالی سکلای مسج و عمر و شوق	حار و حطل کیشکرمای صفا دان
دشت حرم صحن غنکر کشته و رنگ	نحوه صور ادرین سروره سکان
از ساط کعب در سر روم ابراهیم	شیرستان قرین سرستان
شیردکان امید و سدر و خوراک	در زقوم ششم دستان هم
رمان کسیر حسن ایجا کون کوشان	بر حوران روح حنوط لعل شایان
شیر مردان حون کوزمان ای کوی	از هوانده بر حدیک آه سکان
بر در امیدشان لعل رقتل حسی دیده	باز و نرانه کلید شش سسی سجان
آه و تامله محمود در راه از شرط	حصل حقوق را مارح کسان
مخلد و عقاب ملک کرده هم سراسر	خاک عقاب صحت را کعطان
دست موی ران سراسر حوان	کوه دهب را اسان را کونان

در

از

عصا که دست موهن را بر عرش حیات	مضغ او که نژد شعاش در صولت
حوسه سوطای حای مسوی و ان سکت	شتری صفتی که دردی حوسه سلطان
کوه رهب حوسیتی وارد که پیش فرید	کوه قاف و عطف فرود یکسای
سکت ریزه که در رعب رده هاله از کتل	دید بانای که عرشش از کوه سبک
چینار امین کوه استاده دل حورنگ	مخوشع از اسک عرق حکمندان
اقبال رتف کفی بارکس ابر معراج	چون غار دیکری بر سیلان بود
کعبی از مغرب رعب کرده مشرق	لا حوم حاج از مایل حواسان
ارسم معرب کابی وفالی یافته	آشی را از آن کفست سمان
وز فرادان بر رعت رختک در اصل	راه دور بار امید عشقش دان
رح ماودیه و ماعری طوفان کرم	خود عهد نوح هم او نیه طوفان
سرم دی لک در موهف رسیده سگانه	شاکه حورام معصوم روح صهیان
ست فرار کوه را سکت مژده و شمع دور	ابر در افشان حور سده رافشان
چون کریان کر عطای داد و ستان	عشق حق را از عطای علی سمان
حلق منقاد و سینه فرود کرده و بیاد	اسنی دخی شیطان و مسلمان
حاج را نون در افزای ارطاس کرده	که در ششده نزار اعداد مصان
ای برید صبح سوی شام و ایران	زاین جنبه که سال پیش هم درین
دای زمان قاسا هوار کسبان	دو تنی نزع کسب حاج دوران
نار کوم آسبک ناز ماران غنیمی	رحماده هم نده از عزم عصیان

اول کتبات

زاده ز اول شب بران پای و نسک	هم شب مثل معشر نور خفوان دنده
با عاوان محس حیوان کرده فرمان	ملک قران حواصی ارباب ایشان
بمسای سکت کعب هم بر اید در شرف	سرفی سکت می که چون قران اینه
سعد ذابج بهر قران شمع مع آینه	چوم کینوش چوستکی کفی خفان
چون بره کایه با در کوشند حج را	سوی ح حاجیان پویان خفوان
فی زمانان بزبان می زمانی نسکون	کفنه وقت کشش و حق را زبانان
در سه جره نوده پیش سجد حجت	سکت را که رعب بر دیو غضبان
آمده در کوه چون قوسیان را در کوه	عرشش بار بر کوه کعبه طوفان
پیش کعبه کشته چون ماران در کوه	واسمان را در طوفان صفت دوران
عید ایشان کعبه و از ترس ج اراکون	رکن چهارم صفت طوفان حار کافان
زهد و سخی و صفا و مرده کرده در حار	هم بران ترقیب کرساده اعیان
حاج را دیوان اعمال است و کوه	حجم اعمال و فذ کلهامی و نوان
کعبه در دست سمان عرب و دیده	حسمه حیوان تبارگی که و کافان
آنچه دیده و دشمن کعبه ارمغان	دوستان کعبه ارمغان دو حوران
سهری های دست در ترس قومی	مهره عاوان او را بر مهر معبان
نزار بدشته مونی که ایزد هم می دین	حای شیره نزار سکان عور سکان
در طواف کعبه چون شوره کافان	عقل را بر پاره سدر ارم صبیان
دانش حق سلطان کعبه دار ملک	مصطفی را نغمه و مشور قران

چون ز راه کعبه حاقانی رسیده بودی	پیش صد مصطفی ثانی چنان بودی
سده حاقانی سکتانست بر درگاه	سخن آن تباری یکی کشتن با سنان
شست روان چون صبح آید	کعبه را چهره در آن آینه پیدا کنند
که در آن آیه خاقان عرب را کرم	در پس آینه روی زین رخسار است
اختران خود شب آرد در پیش	عوس سوزند و صبا خوش نام
صبح در آن چو مطرا که رسوخ بود	عودی خاک زرد آن شب مطرا است
صبح را در دروازه اجرام کشند	مانند خاک را بس که کعبه می باشد
عظم آن چون رود اصبح در آید	کعبه را بس بر لب سس فلک می باشد
خود فلک شقه دمای می کعبه شود	هم رخسار علم شقه دیبا باشد
دم صبح از گلزاره و غم ز راه	تا دل رنگ پذیر آید همه است
غم و دم بر کعبه آینه ای بس	کریم کرم و دم سپرد مصفاست
آه صبح ز زمان راه صبحی برت	دیوار راه زدن روح چه مار است
شکست آن قبح مری کردن بار	که به ست همه تسبیح ترا باشد
اختران از پی تسبیح همه ز آینه	کاشن دلمای قبه زده بلاست
عشش دمان آن ردا در درون	کان ردا جام اجرام می باشد
سکت لرزانه را مودن تسبیح	اخترانی که چو تسبیح غرا باشد
ز زشتان آن صبح در شام آرد	که دل ز مکر دور نیست می باشد

رود

رنگ

صبح و شام آمد کافوروش و خاقان	رود که مردان نه برین رنگ زانراست
صبح صادق من کاوب چکندر	چادر سبز در دمان رسواست
ز اینوس شب زور آمده بر تخته	دو سده کاب طبری سودا است
عبد و هرت حوضیف حاشیخ	کرچه باین طلبندش نه نمایند
کرگنه خاک درس کاره مینا فلک	که از آتش در زهر انجور می باشد
عظیم خاک چه حالت که چو در فلک	هم خاکست که در کاره مینا است
خاک خردان ز فلک جاری شده	خاک بر سر همه را هیچ کجا است
کدرم از فلک دهر و در کعبه زینم	کیس دور ام بر کعبه تو لا است
ما خاک بی وادی سپران گرفتیم	آتشان مشعل دار و غره تقا است
ناره واقعه واقعه آن راه شوم	کز بر کاش رنگ بر کعبه است
با دی بحر و بان بحر ماران حیا	قبه سیم زده حله و احیاست
از حصار سر راه سعوت یابند	در عزت ملک جاه موماسا است
کرم گای که خود روح و دمان باجم	تعب با جوار چون نکست جور است
قصد شمس شود قصد روبرو طیف	به قصد جبران کاسه کعبه است
صبح نایح صفت شیشه کافور شود	کز آن فانس مریدان دم سر است
علم حاصل حیف زده در شک جام	چرخ شاست کز دماه شارا است
باز زنی ز بر رایت دستار بود	اقبالی بش آراسته عهد است
تاج برین سپرد خورشائش رنگ	باز پوشیده مکیوشش ترا است

زخمی از خیمه بر افکند و زین فلک در	بر سپهر فلکی کوب رخسار چیده
سالکان راست ره بادیه و بحر صحر	لیکن ایوان امان کعبه علیا بسته
مرد شبهای غم آبتن و در طرقت	یوسف روی چاه شب یلدا چیده
حوی عافیت زنجی وار و یابند	تا بش معنی در طاعت استهسته
رشته از بل آس کسب کسب آ	بس بجز برای فلک های فاسده
کدر نه از سر موسی که صراطش چیده	پس باید به جنت ما و بسته
حسب الحدیث همراه بهشت آید خار	پس خارستان گلزار تماشیده
حسب انرا همه راه ستر کله راست	مار خارستان سرا سر صحر چیده
شوره چمنه بره بس سر حشر و نه	خورد باید بر ز پس می چیده
آب برست که ز شوره خار از انگار	تاب مهرس که در عوره نه چیده
فر کعبه است که در راه و دلای امید	شوره و عوره ما شمشیر و بسته
حکم کای خفا فلکی گشت تو آب کارونه	جوی امروز کنی آب تو فرود بسته
به دله در ره نیکی چو کی کابل ما	لیکن راحم لطفه نیکی مکافا بسته
تشکیکی ز جان سیر شده ارضی	دل در یاد کش پرست چو در بسته
دیو کراوی حرم ششون و مالکون	چون حریر عیش رزه ز او بسته
کوسفند فلک و کازین را بین	حاضر از زود و در قرآن می بسته
نی حلق کرده و حرم کوشش بر سر راه	ره نهامشده و ما کعبه تنها بسته
آسمان در عزم کعبه کعبه تروارت	که با منش ز در کعبه مستما بسته

نور

آنان

آسمان کوز کبودی کعبه تروارت ماند	بر در کعبه معلق زین و در و بسته
این کعبه تروارت که نیار دوز کعبه پرید	طیر انشمن بیلا که بر پهن بسته
شده کز کعبه فلکش بیخوده	سایه جان کعبه است که بالا بسته
روز و شب را که باصل از جیش زودم	پیش خاتون عرب کومر لا بسته
حسب لطف و یانی روح در کی گشت	که چو تر کاشش تن روحی و حصر بسته
جان فشانه بران خالی در آن کعبه	عاشقان کان روح ز توی رب بسته
کعبه را بنده و از حلقه در حلقه رفت	نقطه خاش از آن صحر و بسته
مشتری عاشق آن در لعل رخ و حال	که چو کردوشش سر سبز بسته
کمی آن حلقه زلف از زده سینه ت چو	که ز خاشش سببی غنبر سار بسته
کعبه ویرینه سو سویت غم نی کبره	زلف پیرانه و حال رخ بر بسته
حلقه زلف کس یک بگر دانه لیک	حال بار یک جان عالمه کویا بسته
عشق با زبان که بهت آید ان حلقه زلف	دوب در سبیل سجد افعی بسته
حال پاشان که بران نسک سیر بسته	نور در جوهر ان نسک معیا بسته
از می نسک سبب بوس زدن و دواع	حشده حصر زطلالت مفا بسته
کر بکه فلک و اور جبری دیدند	در دینه فلک و عرش معلا بسته
خانیان جبک آتش زده از با و دهم	آب خور خاک در حضرت بسته
مصطفی پیش خلائق کفنه خوانم	که کسب ران دی از شرب عقی بسته
عین از روح خود آید و ادریس ز خلد	کین در راز که ز خوان ما بر طاب بسته

فصلان سهرخان کرش دم ترمه	زان ابا تا که برین خوانچه دیار استند
رعهران رنگ نایسه سگ کش و لنگ	کویه سگ مکل است کز سگ کش استند
عقل و اله شده از فرجه ماسه	طوزه مار شده از نور تجامه
عقل و جان چون بی وسوسه در راه	تن چون گرفتار دورگی استند
او کز قدرش روزه وار غید کجاست	صاع خوانان رکوعه آدم چو استند
شیر مردان کجایش سگ کفندی	انست شیران که مد ز آتش سجد
سرمه دیده ز خاک در احماسه	تافتی ملک العرش تعالی
حسرت او پست جهانی کشت و در	ساح است گران روده عز استند
داد جو امان که ز پنداد هکله است	داد از حضرت دس واور داد استند
بنده خاقانی در کاه رسول الله	بنده گان حرمت این در که والا استند
خاک مسکن که زور کاه رسول آورده	عز زاروش چو الکعبه چو طاب استند
مصطفی حاضر حسان غم بر کس	پیش سبوح حمس طوطی کوی استند
کر که حسان غم را بر جانها و	جامش آن به که کجاک بر کس استند
کر که در نقطه سبزه چو توان درود	آن کوز که در آسبه مصفا استند
لافت زان روح توان زور کجاست	نی از آن روح که در قبت و نیا استند
یا پیش آید که بشود و چه مبارک است	نکستی کان پیش و باشته ز کس استند
بس که دیدافت اعدا ز بی انش علی	مردم از بهر عیال آفت اعدا استند
موسی از بهر صفورا که آتش جوا	دانش جانش هم از بهر صفور استند

صبر و ادب
شعبان
موسی

نور علی آرزو ده دلش چون کند	تا دلش را چون فلک رنگ مهر استند
که توان بر دگر ما زد دل کسین غصه	کاستوان غصه شده در دل کس استند
سخنش معهود مهر آید بان به سخن	بجز اگر شنود اهل عجب استند
حرف نمکت بحبل اعدا را و آید	حسب الله کفنی آهرا نشا استند
مقصود ایجات نه ای طلب بخت است	بخت با زار چو پس صیدم آید استند
عارفان نظری را فدی ایجا خوا	با نفعان بحر را ندی ایجا استند
خاکب زان دل کرم روان کس	باد سدره دار سرخوبان سوید استند
بهر سگ جان و چو سگ مالک استند	صیحه نم ناله سگ پس که چو پند استند
خاک رسیده فرا شود از اسگ نیا	در دل خاک نم ناله فرا شود استند
خاک اگر گوید و ناله جع کاش	با یک کرید ز دل صحر و جهنم استند
کرید آن کر که از دیده آتش استند	ناله آن ناله که از سینه غار استند
چون برزد علم صبح و ناله دم کوس	کوه را ناله است لرز چو در استند
صبح کفام شد ارواح طلب کینه	کوس کل بایم ز دایه اهل کجاست استند
هر چه در پرده است زان دل کس	کان نفس جویفاست نه نما استند
صبح شده بهر عاوس کس کرده	کوشش شد طوطی عمار کس استند
چون نبای علم روز سرش بسته	چو عجب کز دم مرغ آه و در استند
گشته شد و تو سبای علم شکر صح	شاید از سینه از کوس مفا استند

کوشش حاجت که دیوار فرزند کرد
 یارب آن کوس چه نارود فرود کرد
 چکنده کوس که امروز قیامت کند
 کوس را من غم ایوان سیمان کرد
 کوس جن صومعه سر ششم جن کوز
 کوس ماند کلان عشق فلک با ناکم
 کوس را دل نه دوری نه فریاد ناکم
 کوس جن مار شده طعمه و کوس سگ
 سخت سر کوه داریش داو ناکم
 حم کوس که ماه نودی لطف نمود
 خود فلک چاه تا چشمش کوس شود
 که دم چنبره چمن کسبده در حسن
 از بی حرم کعبه در حبس کسبده
 مشتری در غم نوسن نه بر چرخ
 عو شیمان ملک و عد علی الحسن
 از سر پای در آینه سر پای نیباز
 رود هر وجه همه راه باغ مسورند
 سر بر وجه همه حای تیره شسته

ز و چون نامی سلیمان دم حفا
 که ز یک برده صد الحان سخن
 که ندارد و نفس صورت که فرود
 طس داوود با ملک دل آراشود
 با یک تیغ شمشیر در بر شسته
 زو هر بر فتم تبر بخیز آستونه
 تا که زار زور دول در آستونه
 مالک آن کوفتن ار که در نصیحا
 ناله مرد ز سر کوبه اعدا شسته
 که ز نه طس خوش زهر آستونه
 تا صد اش از حل الرحه شسته
 مس دم آن خونستر که در مس سوسه
 با یک دن الکو سس از کسبده خورا
 با یک آن قرعه برین رفته خیر آستونه
 باج از خلق سمع در طعنا شسته
 تا تعال از ملک العو شس تعالی شسته
 بر که بر که همه جا آیت صفای شسته
 لب لب بر که همه با یک تانای شسته

انجم داده و شش آماه حج آمده
 سر را نشو اجنه ای نسا که آرد
 ز ججه است فلک مفت ده است
 صحیفه که به بند کجا یک بستند
 خام پوشند همه اطلس بخیر شتر
 ز یک کشتن بخت و نام برار و اح ۱۶
 کج بر در ده افست تیر کم کم سده
 فقر کیست بر یک راه ماوار است
 شبه طلاس شرفه که طار پستان
 سفر کعبه نموداره آه است
 جان معنی اسب با هم صوری داده
 کعبه را نام میدان که عام عرفات
 عابدان معوه بر آید عید الیکه آرا که
 عارفان خامش سسر سسر را بوج
 ساربانان بوفار تو که محسن نانی
 عاشش صد اگر اسال نرج و نامتم
 دو پستان یافته میفات و شده و عوفا
 هیچ اگر سبیه بر دم نام است هیچ

تا خواص از همه بسبک شنا شسته
 از بی کسب بخا خواندن ابا شسته
 عاشقان آن عمر اسوره سود شسته
 تا دس ویر چو بی باره بخا شسته
 ز هر پوشند همه نوشن و مینا شسته
 کاتبان ابر در نام برقا شسته
 کم کم کج کسب بر ده با کاشته
 عابدان بی ملک با و از تبر شسته
 رنگ زینت که از آینه بر شسته
 که در زهر هوش از صورت و سوسه
 خالصان معنی و عمان در آستونه
 حجه خاص همان داور دار آستونه
 نوره شیره دلال در صفا شسته
 نه چور سوز که شورش عوفا شسته
 که ز فای تورس شکر موفا شسته
 بر قصورس و تقیر تو حاش شسته
 من تعبید و رمن آواز بی نظی شسته
 که در نام نه در دست آستونه

باو باشد اگر عقل من سازی دم	برسانم کم زان که زنی باشند
بر در کعبه پست احد موجود است	که نباتات الم زمان دروا باشند
بار خاست و در کعبه دست در	خاککان با یک درخت با باشند
من چو رضوان در خجالت کشاید ملک	با یک حلقه زدن کعبه طلب شوند
زان کلیدی که بی روی چشمه سپرد	با یک بر ملک و زیور چو باشند
چون چو بس در عسکان ره برست	ساربانان بر اطلال چو آسمان
بر فلک خولک جرس ز کل نیاست	که چو شنیدنش اردو در باشند
سلام دهگان حرم مصطفوی	ادخلوا السلام از حرم او باشند
الحی البستی زنده حقایق بزبان	امتی امتی از روضه خوا شوند
از ضرر دوا و عار عایک به پید	چو به سنگار و دو صورت یکی شوند
بر در لایق سلطان مای از ابقی حج	مرکب داشته زانکه هر باشند
چو خجالت بر سرش دیشتر پیرای	که صیقلش نفس روح معک شوند
موسی استاده و کم که زده پیشی	ارنی نقشش از بهر جلی شوند
بهر دایقش کم شده عیلس کلیم	و الضحی خواندن خفاز درها باشند
بنده قافانی دخت سرالین سپول	تاشن نحسین ز ملک در حدوا شوند
مخزن بنده ز خاک در احمد هسته	لاف در یازدم عنبر سار باشند
کلم حج کسین مرثیه کوی کرم با	چون کرم مرد زین با یک مغ باشند
نعت صدر بنوی به که عزت کویم	با یک طبل یکی که بهر باشند

۲۱

زده کردم سخن از شکرین شد پیش	که ز عاز صفت شکر مسی شوند
شاید ارباب حدیث قد ما بگفتند	نقدانی که ادای سخن باشند
آب بر این اگر سگ شود غش	که دم آتش طورا زید پها شوند
شعوان حیض حدیثه چو کوه	تا زین شیر دل این کعبه عا شوند
حکم سگدل ز حد ناله چون شک	لوری صرفه دهر دوع عوا شوند
از سه خانه کیم مجزات غدا	که حسین مجره بسته ملان باشند
راویان کایت اشای من انکند	بارک محمد بر صاحبان شوند
عقد بر مرد لی که کار کند	آب چشم آتش شاکر کند
م که در طالعش فراق افتد	سایه او از دکن ر کند
روز کارم و فاکند بهیات	روز کار این بر روز کار کند
این فلک کعبتین فی قیاس	هم بر دست چون قمار کند
چ یک بر گرفته باد فلک	که دو یک را دوشش شمار کند
چون بنیکم شربا نکرد	بیدی چند شربا کند
مرغیم لنگ و نور کرسنه چشم	کپس چو من مع در حمار کند
حک مرغی چه شکرا نمیتد	صف موری به کارزار کند
شور و غوغا شعار ز نو است	شور و غوغا که اختیما کند
بر دو پایم فلک دو آهن را	حلقه چو دمان مار کند

این دهنهای تنگی دندان که دندان پیدایی همه پسیال سنگ دیوانه شده مگر کهن آه خاقانی از فلک زاپسو مهر پنهانش کرد و فلک است کار اری و آن کرد و یکن که چو خضمان در یک شترند	برود ساق من آن شمار کند اره با ساق میوه دار کند که عساق را کار کند رفت چندان که چشم کار کند آه خاقانی آشکار کند کار نایک کرد کار کند عمر را مرک خاکپار کند
بفلک خشم بر ندوخته اند کوه را در هوا داشته اند دیده بانان بام عالم را صبح و اجسم با پس شام روز و شب را بعضی شام آسمانهای دلق کی بود با عالم آن عالم است و هر آن سرس در او بسته چون دست دیرگاست تا با پس کم حد پای رضای نیافته اند	چشم خورشید بر ندوخته اند شمس را بر شتر ندوخته اند پر دما بر بصر ندوخته اند در پند حکم ندوخته اند زرد و صبح و گرد ندوخته اند زنده تازه تر ندوخته اند از قباشان مگر ندوخته اند که بسیار بر ندوخته اند بهر قدر بصر ندوخته اند خود بیت نظر ندوخته اند

نهار

صفتی

صفتی کان رتار بود و فحاش بر تن فریقتان قیاسی کمال بی مینر خوشش جو کل که بر قش نهر سپر کند ه چون لال است یکه سفیدت کز فلکش مت اراده کله غدی سک حری غزوه در بغداد اورده مار خام و خامان را صدقی کن که هر بودی صبر دیده کبک که جزای کمال کوه چینی که بر تن بود است جوش عقل داده اند ترا مای در دامن قناعت کش بنگر احوال دهر خاقانی	در زمان قدر ندوخته اند بطار بر شتر ندوخته اند کیسه بولعل بر ندوخته اند که کلهش مگر ندوخته اند بر کله کله صد کله ندوخته اند که عیش ماره در ندوخته اند کفش خیزند و خندان جولج استرند و خندان زهره را بر جگر ندوخته اند باز چشم سر ندوخته اند از بی شیر ندوخته اند صد زده کام از ندوخته اند کت لباس نظرد و خندان کرت چشم عیب ندوخته اند
صبح خزان کاس سیر آسمان نشانی چون ز کار آب دیده آب کار عیان چش از آن کز پوشان مرغ جان	پای کوبان دست عمت بر جان آب می برشش دل مرز مال نشانی بر سماع بلبلا شعی جان نشانی

در لشکر ز طرب بر عده داران
 تا به دست آورده اند ارجام دمی صحت
 از بی گامی درفش کاویان شاهانه
 ز ری پای ساقیان کج رویان شاهانه
 بر سپهر مرغان و درهای مخالف شاهانه
 بر حدف کون ساغر کوه خورشید شاهانه
 بر سر زمار ساغر طیمان شاهانه
 پس پای و جلوه در عجم و افغان شاهانه
 بر سپهر کشیزه صحرای روان شاهانه
 بر سپهر کینه ناهوش دست از افغان شاهانه
 پهل با نهد جان بر پیمان افغان شاهانه
 بر سر این ابقی مطلق عیان شاهانه
 بر کلاب ماده عمر الجان افغان شاهانه
 ای بسایه لیل که در چشم کافغان شاهانه
 کای همه در وی جرح جاکستان افغان شاهانه
 زهره و ارباب ژیا پس کوان افغان شاهانه
 جان بران تبستن فرماد جوان افغان شاهانه
 دل بران ازرق و شمشیر افغان شاهانه
 اولین نیش مشک و عود و بال افغان شاهانه
 بچو طاروس علوی را شهیدان افغان شاهانه

جلسه پس از نماز امیر جمعی
 چون شورش اعلی بر سرسل کون
 یا زین شد خایه و ابر سینه کمان
 رو میان پی کز مشک قلعو نام
 مشک خان مشکو تان کرده اند کون
 کرده اند از زاده و عجب شاهانه
 چتر زری چون هوا کوفت کوی شاهانه
 یا کله های که در دست افغان شاهانه
 کوی از عشق او کینه مرغان افغان شاهانه
 ز روز سر بر عتوه ان عشق زان افغان شاهانه
 بر امید از لشکر سازه لبش مشکون
 آسمان بل بر دل آن خالی و کمان
 کم زرع نامه آوریست زود پد لان
 سوزن عیبی میانش شده بر علم شاهانه
 عشق باران بر رخسار خاقان افغان شاهانه
 تا بخارا ز قهر شاه اخرا افغان شاهانه
 فرشتگان سلاطینش در روز کمان افغان شاهانه
 شهنشاه نور و نعل نقره حکم سلاطین
 سر زری کاکسیران جوان افغان شاهانه

کیان

ط

است چون یوسف ز جاده و دوش از او	کو مر از انما سن مسک از زبان افشانه
در کابش هفت کیسو واروش جان	بر سرش بر هفت ریش عقده جان
مس یک مکر که از عقاب دارد خیل	کرد راه خیل او تا مقبره ان افشانه
تا که شه نوز سلطان علی از نیر	علمان طبع جان بر زبان افشانه
تا کی سلطان جوان باهی آید پیش	خازن بجز در بر پیش افشانه
وزیرای او که مایه یک نه باخو	ایو باد او که حکما پیش خان افشانه
که بری بر برین مرده از بهر حنوط	توده کاغذ و تیک زعفران افشانه
وز خراج کوهان را از تاج پادشاه	طبع کاغذی که وقت مهر کاغذ افشانه
خزده خواهد شد در و شاه حکم خود	آن همه کاغذ که بر دست افشانه
تا جان شه نواز سرسام دی گشت	چار ما در بر سرش تو شوق افشانه
بار نوبه در رحمای عروس گشت	نقطه روحانیان پس کرمان افشانه
مهر کردن راز که مسک از دم گشت	کاغذ باس از سر سراج جوان افشانه
چشم دردی داشت بستان که سر گشت	شیر با طراف چشم بوستان افشانه
شع طبع بود و حلا کشت با ن کشت	که خرد بر عذارش را جان افشانه
کاروان سبزه تا ارقاع مصمص کردم	صفت صفا نزع جان روان که روان افشانه
با دمسک آلودگی سست تر گشت	گانه زهی تری گلار صفت افشانه
رور و شب که گشتی که آنکه گشت	بیش یوسف دل صراست افشانه
مهر و کوی ساج از طور نواز افشانه	بر سرش و زلف مویش افشانه

در برک

یار و انامی مندی منو چو چرخ زشت	نور و زبر برق شاه کاغذ افشانه
حضر و مشرق لعل الدین غلظه دو	کاغذ از بر برق و قدش افشانه
شکارش فوج از بند و صحن	چاو شانش دست بر جبال افشانه
استان بوسان او که ترن او که بند	استین بر اردیش و اردو افشانه
تاریان سلکت شمشیرش افشانه	بس که دند نامانیم آن زبان افشانه
نیزه و از نش کاغذ شمشیرش افشانه	خون و آتش زبان ی چون خیزان
نی ز آتش سوزد و ایشان بر نمانی	دشت ز آتش از نود با افشانه
ز مهند و بخت بد بر زوق ان	کاتیش فا در شش ادر مان افشانه
سک جان که به نوبت بر سرش افشانه	کز هوا مسک عروش در افشانه
عالمی که از جویش در بغر گشتند	عاصد از صاعقه در خان ما افشانه
خاسکان هریم از نخل کین هوای	خزده و اندو بر جودان افشانه
از بی روار مع دولت او بود پس	دانه کین نه رواق بستان افشانه
وزی افرایش زیم جلاش افشانه	نور کین معش شع می افشانه
آبجان شخی چشمش کوشستانی افشانه	بر چنین آید زخمی کاغذ افشانه
در زبش چاغصه هفت هاشک	محم دولت تا کنون بر امتی افشانه
که کند و قبی ادر حلق سکاران افشانه	سرکش لشکر اب ارسال افشانه
نیدگان شکه کند از چوم شیزان افشانه	بر قمار آینه بر کستوان افشانه
ایرغ از مع و بار نامانگان افشانه	در کمرای لشکان جهان افشانه

تاج کیوانت غلبی سب آن تاج کمان
 ز آن سستی که خاکس که دیو سفید
 تاج کیوانت غلبی سب آن تاج کمان
 از صیقل سبیش شویا و کویا
 دست بازوش از فیض جلاله
 که بعد موسی امت را که خط از هوا
 محمد که نبی ساه موسی دست
 روشن در عهدش از شروان کمان
 تا به وردت او کشت شروان خروان
 عاقلان و دیده آب بر شروان کمان
 بر حقیقت آن که با عیبی نشیند و
 آسمان که برایشان کرد رس
 ماه تابان کوری پرده ارکان کمان
 پیش بخش گانش غرور در ماه صبح
 جیشیان ترسند ز این ملک کمان
 تا زایشان کمان و جبار را از کمان
 سحر کردن عظیم او و علی کمان
 آتش و باد عظیم دیده که کرد و خوی

از کمان

از دو پستان چار دندان اصل در دم
 وی غباری بر هلك سر که کیم
 تا هلك گفتار اصل بر کمان ششم
 کوب دریت یاد دری که در کمان
 خج شاخ دست را دش که کوسر
 تا قسم را که کج پا و شای کرده اند
 بر لعاب کمان کوی دیده اهو کشت
 ز جان یوسف غیبت آن مصری کیم
 کوی آن دم که در مصره مشرق
 چون ز تاریکی بیفت راه و قدرش
 این نم یارب که در بزم حسان کمان
 چارجوی دشت غلامان که در کمان
 و داستانی نیست در رحمان کمان
 تا شب است و ماه نو کوی که کمان
 صولطان کوی شاد با ز دل و پشت
 بروی و خمش از بر جیس و کمان

جسی بر باد عمید از خلد و خسر
 مسخ خمران زرد و عالم حلوی

با بخش را آب لعل و گشتی از شاه سخت خورده و ساهم را خورده سایه پروردان هم را مهر در شاه سر مشک لوده کما امش معطر خسته عده داران رزان را حمله رسانده روضه جادو را روزی مقدر خسته طلوع از صبح و دست انوار خسته گر طور لولیا نشن طوق خسته عسل خلق صراحی را برابر خسته تازه کن قوت که مرغان را قدر خسته آتش موی و ساهری کاو در خسته چون طرعی را سرود خلق کبور خسته آتش شفقار کرده آن کجور خسته کوم قند بل شکسته و ساغر خسته چون رعسره ساقیان رسو کاو خسته کال چنان هم خسته هم چشم خسته کر سیم و عود خاکش را معب خسته دید با جود حقین خاک ابر خسته	با نطق خندان داد و آواز گامی صبح رسم جواز ساقی نصف صبح خورده تا دنان روزه داران داشت مهر چون لب هم شد موافق تادان بده از پس کما پسک را در جام خورده هم صبح عید بر کبر سنگ ابرام سج جایی چون شفق در دست دیگر گفت در آن ساهو خلق زین چو طوق آن غفلت خلق خاها را که با طوق مسند در قتل آمد قتل ای طوق آن می دید آن زین می که پنداری از نام گاه برین شد روان را کاشی هم طرعی را چو طوق هم صبح را جود در سماں سجده بستند کسی خسته خاند رنبور شد الودر دستار صبح صحن مجلس در در جام نوش خسته آودقان خیزان زین سر شد اسکان و انکه از روی تواضع پیش روی خسته
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون بز آب قیج کرده مرگ را طلا مع نقل مر کبان شاه کشور خسته دوشش چون خورشید را معروج خاور خسته ماه نورا چون حایل خفته سبک خسته قرص خور معروج از آن شد که حایل خسته کوشه جام سکه سوی خاور خسته مخت کوی یا به روزه جام کوی صحر جادو پشته چون درسی خورده خسته در زبان صحر را کوی چه سوا خورده ما شبها که قصد کرده احزان خسته ماه نو چون علقه ابریشم دست خسته مهر چون در جوشه که ساخت خسته نیم قد بل عیبی بود یا محراب خسته دوشش چون سن ماه نو دیم خسته طره صفای که نکالت عبد جان خسته طیره منشی که حالش شکر خسته ماه نو دیم لب پس بسته جانم خسته مش لایب مالایت فود نام کسر چون که حلقه بگویم چشم پیش از خسته	مع نقل مر کبان شاه کشور خسته دوشش چون خورشید را معروج خاور خسته ماه نورا چون حایل خفته سبک خسته کان حایل هم ماری قرصه خورده کجهان نظار کان جام از چه کورده کان شکسته جام را رسوای خاور خسته دامن کلبش را صبی مقور خسته کان زه سیمین در خور بر آن دای کامان شست و شوق چون با خسته موی و ابریشم هم چون عود خسته ماه را صناع زرشاه مطنف خسته بایشال طوق ابریشاه صعد خسته از ریاض خاطر امین قطعه خورده طره صفای که نکالت عبد جان خسته طیره منشی که حالش شکر خسته کس سر را ابریش که با یکند هم خسته زا که صد نوبت مر از آن یک صند خسته چون کمرگاه تو باز هم سینه لا خسته
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زان بر جان آتش ز بیدری که کوی حس
 من ز خشم که در طبع آتش زوت
 سرگشت حال خاقانی بدقت سازانکه
 سوخته عود دست و بسندان و دود
 نغمه الاسلام کیمی بپولان کاظم
 علی حق زنده بخش این تا یک کمال
 هفت حرفت از قرآن ارسلا کیمی
 رسم کونون ستاسین جوان زرد
 ملک بخنی که نفس مش حرف نام
 عکس یک جاش دو کسی می غام که کس
 هست تا یک خون زبون من کمال
 آت کر که گاه عارضش و کور انبر
 هست تا یک مصطفی نماند و یک حصول
 پیش با جوی که خلقت خدایا در آت
 هست تا یک آسمانی کین ملک خود
 هست تا یک همین آسایک عهد آرای
 مسکان و یونعلم از خاک در کاش
 پیش سفت کار که آتش خدایا در

که چه بر آفتی مهری غنچه خنده
 طعمه این اشک زان آتش خنده
 نوبت غمناش تو بر تو خود خنده
 شوق شامش آذو شروانش
 چارپی بخش از تاج دو سکر خنده
 بر سه عرش از جلال قدرش خنده
 هفت کرد ز در آن مرش هم خنده
 الله کز املک کچند و میر خنده
 بنده مهری که برکت پیبر خنده
 آت خنده آینه جام سکر خنده
 جوشش سخاک سوز آرد او خنده
 آتش سخاک سوز آرد او خنده
 کین دور با هم کیشی غلک پر خنده
 دست و تیغ این سکر سد کرم خنده
 اسماز اسپه از خورشید او خنده
 لاجرم در ملتش از او خنده
 نشه کرده و با تب روح مرع خنده
 که شیدمان سیمایش منظر خنده

کوی ملکوت صحن بارگاهش از خرف
 یکله تاین که رضوا ز کبوتر خنده
 زو مطلم توزو فام سوز تراشی
 کشتی سبوقان بر جوی عدالت
 کا فرم که پیش از با پیش از و سلام
 از پس عهد کیم مرسل کن تا خنده
 که بنا با کبی ز یاد انجیر خنده
 شیر جوار را مغز شیر مرد آرای
 پس آفران کور که در صد
 پایگاه تا زبانش ساخته ایوان
 عارسان در زخم خوردن سر کون
 وزنی تعظیم سلاسن مار و نمائی
 که سلاطین رحم شب زنگ مار خنده
 سر مار از پر روح الاین دل خنده
 آن کونیم که دم شیر غلک ذراف
 سهوشد بر عقل کاول ستم خنده
 کز می میر آخری در پایگاه خنده
 ساحت این هفت کشور ز ناب خنده

ماع رضوانش کبوتر خنده
 چون کبوتر کعبه را که در سنج خنده
 تا ظلم که این میدان معر خنده
 تا صواعق مار طوفانش رنج خنده
 این غلط که ساخت تمب سو خنده
 کار داران فلک آیین مش خنده
 که بخود داری ز پند انجیر خنده
 طعمه مار و سکار کرم خنده
 این کبی صاحب قران خنده
 بل که حوک پایگاهش جان خنده
 تا نباشد سکر ایران شهر خنده
 شاه جن را جنیان و هم در خنده
 از بر روح و دم شیر دلاور خنده
 پر تیز پر هم رحش صخر خنده
 پر هم و عا شش برای حکم خنده
 که چار از قلم روشش هفت خنده
 آتشجان جان پر ستم را خنده
 ساید از صحرای نه رحش خنده

پار ویدی کای سه طوقیان ایل کینه چون دو لشکر بر هم افتاد خون کوی نوک بچا چو در هم خا جینی سید در میان آب و انش کس سلاحت شش میل اچاز و بیجانش کرد پیش مرکب شاه را چون جود سرستوم چون عای نشسته پور ادر کیش اول از دل و رخ رسان کرده جمل بر جهان فحی که این مالیک پیش کرد و شمشش عمر غولند کرده در غر سحر رود ملک رازان سو که به جوانان حکم کردند چون یاری ز کادی نوع و سن زده نیشانی کرجون کینه ای که مردان عجم مشط و طغیان ناخنی از معن و جبر کم کردی فصل تادرت بیگر نم حای نخرتم شنا مملک بخنی که نقشش جو حای نام کودکی را سوی بستان جوابم کرد	چون پنجن صاحب کایشان عول بهر هفت کی بود ارج از کرد و خوش رج تر سا جاده را د عالی عور حسنه شیر مردان چون سلفه و سحر نش از بار اول کفار پستان آور حسنه گفتی از هر جور هر جور ای از هر حسنه کر کسان صرح از ان عول جوا کمان کر نشبه سفار و ارج و او حسنه هم مالیک شایه ا کالده و حسنه هشت هوشن هفت بیگل و ادر حسنه هفت را د فلک حای مشند حسنه روی کرده به چون اتمه معر حسنه دام عین از سفور مرد حسنه طوق در حلقه و مات تاج حسنه فضله نه ناخت را معن و حسنه کردت دعوت کله روح مطهر حسنه پخته مری که بر کتب سپید حسنه کف روستان باستان ادر حسنه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شعرین فالیت نامش بعد اگر کنگ چون کف و حلقه سازی است بخار مت و لطف برادر جوار ساجم عدل در زاحسرو اسپوز عرفت باد عید باقی ساز که ساعات روز بخور	رادوی من در شات از خند اصغر سنا خاندن حد و بغداد و شش حسنه روز ز رفیق و غلام و طوق و حسنه که جهان عدالت و پس کور حسنه ساعتی از هفت هفت روز و حسنه
ملک عقل و شرع ریز خاتم و ملک نو باد کس سر را قبول از بخت یاد حسنه	
مشق جنسی ریزه که اهل عین حسنه چون ماه بخشید مرد از آن حسنه از مول صور حکمت مس در حسنه پروردگان مایه خاطر حسنه نایمان یا دیکین ولایت حسنه کادی کشند و چون حد و حسنه بی طشت سرنده و جو در حسنه گاه فریب دنده افز و کربیک حسنه من سبوه دار حکتم از نقش طفته حسنه جو کوه پس ریک ریک و کال حسنه ادماش او عیش و خوش طبع حسنه	با من قرین گشته و قرین حسنه انجم هر در کسب هر انج حسنه که چه جوان اهل صور کینه حسنه که خود جلد فر سپرد و الزن حسنه زیرا که شه طغان جهان حسنه ارطسح کو مر ادر و حسنه الاشماعی و در بره و حسنه روزه نه عصفور کس حسنه چون ارقم از درون همه حسنه انسان ز روی نامیه حسنه کالا بهرست حوص و حسنه

عشق

اندر چو اثر اسپرند تا ابد کونید در خلاف ولی عهد اویم کونید عیسی و کیم از طریق جوف حود را محای دولت خواستد عا بر قلنهای کوه ریاضت کشند باند حون صبحگاهی شمع و چون مرغ س میوه دار حکمت از نفس ناطقه جمعند بر تفرق عالم ولی ضعیف تا زنده ز خوش بهجت و سازند تیر کید در عونیان بی فرو عوشند لا افر خود غدرشان بهم که جعل شده اند آری با ب نایره نو کرده اند آرا که بن آفرین کشند ز جواهرهای کوز بنیادان رکفته می درخشند جاست ضمیران صمیمه بر چنین سناح نسیم که صناعان مکرین بخار کورم که نجیبان طبع من دس جلال طبع کاوند و سخیل	زان فرشته پای کسب سینه مشو خلافتان که فرامیسند بر کی بردشان که بگو گویند که الا عراب ربی و چند دینند از باب آهسته و طبر بر می نیند الاسرای کشش و کردن ردن وسان ز روح نایبه فرمان رنند موزان با پرند و سپاه بر نیند اما سفند یارم اتمس نیند اصحاب پیشش به پنهانی نیند زان طالبان مسک و نیم می نیند مستقیلان بجز عدل نیند کارزانیان لذت سلوی دین نیند کوری آن کوه که جو در خون نیند کارواح قدس جو طرف آن نیند الاز تا بود و جادش نیند وزر تیش بر خویش نیند زان گاه امتحان بجز از محش نیند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدر

اول

عشق

از نوک خانه و قدوشان سیریم آجا که من فقاغ کشیم بد فضل معصوم کی شوند رطوفان لطفنا در کون تم طویله قاقا نیر لیک حقایب شاه که هم شاه الکنت	کایشان نریخ ز تنه همه خایه درین الاز در دول جوج اسپرند کز نوح عصمتند که در بد درین از نفس فطرت ابد نفس فطرت نیند کایشان سسرای حضرت شاه نیند
در اجمدم شاه جان نایبه لب یار من شده دم صبح نایبه بکر صبح بر اندیکه عمر خند بجند و چو پسته درون پوست کله نقار شکر قام بند و هوارا اگر بسته سیر خندان خویش رح صبح قیدیل عیسی خورد فلک را بیودانه بر کعبه ازرق علک دایه سال حور دست و در سه اسپر چو هر عیانست کوفه بش که در بستان سیاه سرتش بصبح آن نطما فرد شو به ارتش	دم عاشق و لای پاکان نایبه که سرد آتش عین افشان نایبه که آرد دم سرد و خندان نایبه چو باد ام از آن پوست عیان نایبه هر صبح ارشک خنده دندان نایبه زیدی فلک همی کراکسان نایبه تن ابر و نجیسه ره جان نایبه کلی ماره زرد کمان نایبه دین را چو طغیال بر من زان نایبه به پیرانه سر ام صبیان نایبه نزاران نطق شیرستان نایبه بتم دریده که میسان نایبه

بروزی ای دو خاتون پیش	کله زال آینه کردون نمایی
بشام از تک جان مردم برین	ز خون در شفق پهنج دامانی
توی خورشیدی ترا از فلک چه	که چون غول ز سرک الوان نمایی
تو دوست دستان در غول چو غای	کران غول همه دست دستان
بگام فلک کیر تا ز رزانت	گبوه استری داغ بران نمایی
اگر بوی از غول بختی فلک را	فلک چون رینی خسته ارکان نمایی
وگر بوی از رزین زری ارنی	رینی چون فلک مست دوران نمایی
درا آفتاب که در داغ ساغر	سطلاب او جان در هفتان نمایی
دو اسد در او رکابی در او	کز چو نه صبح بکران نمایی
قدح عقده کن ساینی عنیت	کین در جهان تنگ میدان نمایی
رکابت چون حلقه تیره دارا	که عیدی میدهد ان اقران نمایی
بین دست نامان که در شام	بجمله ربای هر جولان نمایی
شاه جهان پیش که خنجر و سا	ز یک عکس جاش دو کیهان نمایی
بخواه از مقان در سفال آتش	که آتش سفال تو حیه ان نمایی
شوق خواهی و صبح می جاکو	اگر در شفق صبح پنهان نمایی
زاهوی سیمی طلب کا در زما	که عیدی در خون قرمان نمایی
صیوچی ز ماشویی خام می را	هر اچی خطیب خوش الحان نمایی
چو باستان توبه عده بی کنی	درا و آنچه میعاد مردان نمایی

۶۳

قدحهای چون سنگ داودی انی	پرنجانههای سلیمان نمایی
کرک قدح را اگشت کو خود	که باز پس در دهگان نمایی
می احرار جام پستی مفتح	که در جو عا لعل با بران نمایی
مانا خود است عمارت	که تشنوع او را از ایشان نمایی
نه نام خمارت یاد در چشمش	که در چشم سرخی در او ان نمایی
ز بس کاورد در چشمش انچه	که لوی فرشته ز احسان نمایی
مکرور قیال او را خواهد	که پشت زار اشترق خندان نمایی
می احرار جام تا خط ارزق	ز پرورد لعل بدخشان نمایی
بجام صدف پوشش بگری گلکش	ز قف های لوح بریان نمایی
پس بزم عیدی چو الوان نصیر	که خشکش سیه پوش قطران نمایی
صراحی نو امور در بجه کردن	یک روی نو سلیمان نمایی
قدح بگود لب است دم در حوی	چو از رجه تب لرزه حملان نمایی
ده اگشت جلی چو فضا در دل	که رک چو بد از ترس لرزان نمایی
چو ده عاق مشرند اران کس	ز آزار پیری سلیمان نمایی
رسس در کلو بر لب از حوت خون	چو طفل رسن تا بر کسان نمایی
رباب از زبانها بلا دیه چون من	بلا پسند ان کو زمان دران نمایی
سینه خا سوسی نمایی	بنه روزن و ده کهنان نمایی
مکر باد زانند ساز سلیمان	که باد میسیجا بر زبان نمایی

نم چنبره دلف چو صحرا یی جنت
سوی دست کتاس کوشش جز
بگردن در افتد صد ارغنون را
چو راوی خاقانی آوا بر آرد
سر چنبره و افشاری سلجوق

در و مرتفع امی حیوان نماید
ملکی سیاوش هر زمان نماید
مگر کوه پس شاه جهان بان نماید
هر بر در شاه ایران نماید
که سایه اش تر از آسمان نماید

شاه افغان زمان تر افغان نماید
که اکبر در پای ابان نماید

برادر ز جیب فلک دست موی
نه خورشید هم خانه عیبی آید
ز نارنج اگر طفل پازد تر از او
فلک طفل خوبیت کند تر از او
مگر خیمه سلطان ایچم برون
هوایت سخنی بیچاره کرد
بد همای نقاش شیخ اسنان
بد ایمان شب پاره در فرایند
هر آن از درختان جو صبح آید
قر استم آنکه که نصرت ببرد
سپه دار اسلام منصور تا ملک

ز رسامی نقد تیران نماید
هر معنی که معلول مران نماید
که نارنج و زرد هر دو یکسان نماید
ز خورشید نارنج کیسان نماید
که ابر خوان چهره سلطان نماید
شتر سینه بار هر آن نماید
بزرگ تصویر بستان نماید
از آن صد ره روز رمضان نماید
شاد و روش کینان نماید
بر اسرار آثار حدلان نماید
که کمتر عفاشش قدر خاندان نماید

لعل

سه آل بهرام که بر تغیش
سکندر جهادی خضر اجتادی
ملک سیف دی شاه عازکی دوش
تا سه همدی خصالی که تغیش
فلک بر در او چو چوب در او
قبولش با روت نماید سازد
ز باسش ز بان انصاف بود
ز یک مگر روح عدش چو مرم
عجز جهان مادر کنی آسا
بناش رسد چون دل بجزوگان را
ز یک عکس شمشیرش این بر صفحه
در ایوان شای در دوشش را
مرد و نرد حجر کوش خورش
خیالی که بنید عهد را بعب فی
اگر بوی خشنش بر دهنش دید
و که ملک عفویش ببرد سامان
و که باه خلقش وزد بر جسم
ز کلش مگر عفو او خلاق خوش

سرتج به ستم افغان نماید
که خاک درش آب حیوان نماید
کیبورت طهورش مکان نماید
روان سوزد جال طغیان نماید
سکی حلقه در کوشش فرمان نماید
کاشش ز با بل خراسان نماید
ز جودش جهان ست احسان نماید
عقیم روان بگریبان نماید
از دو حامل تازه ریدان نماید
که نه ناخشن معنی و معان نماید
تصاویر آن هفت ایوان نماید
فلک حلقه و ماه سندان نماید
عهد را که چهار عصیان نماید
که سر سام سود اش بجران نماید
تیم کپی چون بیابان نماید
چو در بای نیلستان نماید
زمانی مقامات رضوان نماید
شاهی نظیر سپاهان نماید

کتابخانه
مجلس شورای ملی

در اقلیم ایران چو خیش خنبد	خزانه در اقلیم توران نایب
بتعلیم بتعلیم کبری ملک را	ملک شاه طفل دبستان نایب
تغیخ بتغیخ بند دستار	علی روس در روس والای نایب
و کرده فرشته شود بر کاش	هم از ملک زاده ان سبطان نایب
چو بر خنک خنک خنک خنک	ایر او خنک شاه خنک نایب
پایس فلک آفرینش	فاحس و خنک کرمان نایب
سببی که بشنود کس خنک	چو ماه از کواکب سیران نایب
سپاه فلک تو که مرکب او	ز خنک خود مرغ خنک نایب
شرای جبهه زان خنک	که در آتش ارونه و آتلان نایب
زس کاس سیران و خنک	احل سانی و وحش همای نایب
لب و کام و خنک از دل و روی	مرکز نزع و قطران نایب
خو کاشن از خنک ترکس	برین حصن منیر و در حصان نایب
اسد کا دل و کس کس	از ان خو کس ملک مکان نایب
س قلعه پیش بود و خنک	چو قلعه حل کرده لرزان نایب
بر کر سندان کاشن	که البرز خنک سندان نایب
در اجمار تیغ ملک بو المظفر	سپهر از سر بحر حران نایب
چو روی تن آشنده راسته	بر و فتح روی تن در آسای نایب
از کوه که بالغ شد آشنده	عزیز ظفر در سبستان نایب

مرا که ایات ایات جوش	ز تقوه جان جزایان نایب
برایه می برم از خاطر این در	کرد سکنای بحر عمان نایب
ازین شعر جمل رنده خنک	و کز غصه حان حان نایب
مخدم و نظم مرابطه اگر چه	ز زبان سا جو خانه نایب
بی خنک خنک مرغ خنک	بر ان نخل مویس که عدان نایب
ملک مطلق الطیر طیار و اند	ز زاری مطهر که طیان نایب
با پادشاه جهان کز جانش	سیر یکین نایب کیوان نایب
رات بقا باد در دست عرش	نه عسری که تا حشر بایان نایب
قوی چار بنیان ار که نش خنک	که ذات ملک مغف بنیان نایب
می و سکت که با صبح بر آینه	یا هم رلف و لب یار و خنک
صبح چون حده که در دست	آتش سرد عسکر کای نایب
یار سکت و صدف عاریسایان	صبح را غایب تاره نایب
دوش جوش ساحه ملک عالم	به ان عالی که در سحر نایب
می عیدی نکر و جام صبوحی که	شوق آورده و با صبح نایب
ساقیان ترک ملک عارض قدر	کس و رلف حبش ما و نایب
خال سمار زره کرده و حط ماسر	زلف و رخسار زره با سحر نایب
س کجما که در آیه از ان پستان	در بوی قدحی لعل ترا نایب

شاهان از پی منت دل در حال خطا عاشقان از زرخیزان و یا قوت نیک سوخ می حسرت بنود سودا شان ماه نو دیری و در روی مریوشید از دم روزی دهی شسته بخت آری ماه نو در شوق و ماه شوق می دوام طایب سهای بر باقیه از پر خم شب کرده می باوق ز اول شب با بر شصت راوق تمام دور ریخته از سوخته سپه مر بار در سر روی خار شبید زال و صبح بهم مانده کافور و طاب عمر سگ نشان در انجور عالم فنا از سپه بختری داده و عشرت جبری عمر در بکش و چون دریا سرستیم خطای کرده و در کج طرف غنچه ده زهره بر جیده چون خورشید نم مرغ خجکانه بل یکی شش استمال چون کان بر زمین داده ز کاس تمام	بس جوارش که ز غود و سکر است بس فرخ که بی ما حصر است آن مفرح که ز با قوت در است لعل با قیاسم بر اینجند است بخت شکلی دل عصبه خور است یاد و ما و در شوق یک خط است طاس زربای آتش کمر است با کلاب طبری از نظر است آب گل کوی با مصفا است بصوح از نور کی در است برین و آن دردی هر درد است اک از زهر که در انجور است ق و جان را که بهم چینه است طبیح با بی چه صد فاکر است نفت کاران همه در با خط است کودان خاک بنان می خط است شیرستانش بجزن جگر است ز خون و طه کسان سپر است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین بر

کس کام صریحی چون چشمه بجز عیدی و آن عود و سکر است رود ساران همه در کاسه است برده در پرده و امیک در است بر طار پشت زبان کج خود است نای صحنی و از بس در شوق است چنگ زاده سرود و آواز است عس دست ز با بر ضعیف است خم دوف عیند کوشی شده چون کوه صوت مرغان بر دوح کوه است را و یاند کمر پیش کرم است خاصه کان کوه کسب دل خاقانی چاش کیران از چشمه حیوان کوی مالک الملک جلال الدین کاهه خوش	ز بخور فلک جان شکر است ز گل و زهره که با قرص خور است شربت جان زده کاسه است دم بر دم ساخت و در در است ز نقش کوی با کوشش است باتن افغی جان شکر است بی باکش رنگ وی سر است عاطش که با نصف در است کامود کوشش با شکر است با یک کوشش ملک تا جوار است کشتن خورشید در است با کلاه ملک جود بر است شربت شاه سگند در است آتش آتش بی صراحت است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوش بر کردن رکمی در است	شب و انجمن چو دغان با شکر است
ماه نو بروی زالی در شب است	خوش خضاب از پی مروی است
نیشتر ماه بود چون شوق و طشک	طشت دغون را هم از شکر است

بی و شاق آمده خاکمی بوده و باز
 همه در صید کین رفیع عروسه ام
 صبح را نشود نون و لعلم ازین لور
 در طراوت برت عک کرد و س
 صبح اهل سز و شام عید کی کوز
 خرد گوشت و تخم که نه حدش بر وقت
 بر فلک پس که پی زت عید ملک
 ملک از بستان که خاک در انصافش
 عدل خرد و پناه ابرش اروج بود
 بر در کردن نقش المهر سیم گشت
 انحران از شش سحرش در تو ج
 مس ملک ز رازان گشت که وقت
 داد خوانان بر شاه که در صفت
 حسرو اضاکی درس و سز زان آن
 نقش ندان از ان نقش طار سیر
 ذات جسمانی او که در روحانی
 از شیخان نقش چشم خوش
 کو تر عشق سندی تی و چو سالت

یاد کی گشته تو تن با سوز آهسته ام
 شام آهوست که با خون زار آهسته ام
 کاف هم سر جی در باغ آهسته ام
 نقش آن کوی که در سوز آهسته ام
 نقش روحانی بر آهسته ام
 عار که بر همه در ملک مقرر آهسته ام
 صد هزاران سکده باغ آهسته ام
 کل کسری و جنود عسکر آهسته ام
 معنی اروج که چون با صور آهسته ام
 لاجورد از پی آن در جوار آهسته ام
 همه اسپر قضا و قدر آهسته ام
 گیمای که ز نقش و ظفر آهسته ام
 یازین از غم ترکان در آهسته ام
 نقش العبد بر آن خاک آهسته ام
 بزی که که شخص آهسته ام
 ز رخصان مشک آهسته ام
 ریغان برده و کسل آهسته ام
 هند با پس چو پس ما مضر آهسته ام

که هم را سس و نب با سوز آهسته ام
 عنصر صفت ملک را در آهسته ام
 طینت صفت برین را اثر آهسته ام
 نامه با نام شمان در سوز آهسته ام
 لعل اسبک و صفا با کدر آهسته ام
 با جودت و کسش با سوز آهسته ام
 با زش و یکت را هم بر آهسته ام
 این نه و چار هم نا کر آهسته ام
 چار ما در که درین نه بر آهسته ام
 این زن و مرد که با صغ و مضر آهسته ام
 خوشی و نخی با برک بر آهسته ام
 آفتاب برقی بخون مضر آهسته ام
 زار بخش زان که در آهسته ام
 خاک با چشم ستاره شمر آهسته ام
 کل صفت رنوی بر آهسته ام
 شاد با زنده و لعل آهسته ام
 نفس آن کف جواهر آهسته ام
 که سز زش در آب شمر آهسته ام

آن که گشتن که در پش سز شس کوی
 آتش قدرش بر شد قدری آهسته ام
 موبک بخش که پیش از کرد آهسته ام
 این ملک تا ملک آن فرقت آهسته ام
 نام ایوب ملک بالقی و نام ملک
 شاد شمشاد الفم لعل سار آهسته ام
 هر جای که در آن عسکر آهسته ام
 نه ملک دم و چار را کان آهسته ام
 گشت و زار از پی جشی خدا آهسته ام
 ارسال عدد و لشکر آهسته ام
 عفو و بخشش بر کسیت آهسته ام
 وقت شمشیر زدن کوی در آهسته ام
 صبح بارون که در آهسته ام
 فرد بخشش که در آن چشم آهسته ام
 رای شش هر در بخت جوان آهسته ام
 شور موزنه حدود آهسته ام
 روس جبران که زین که در آهسته ام
 چو عجب ملک که زان ز لعی آهسته ام

از پی دیده فتنه ز عیار سپهرش
ست زینک رضاش از دم فردوس
مس کایه نغمه پیش طلب بری حال
هر دفع پیش آید از مصلحت
با در هفت فلک یا به قدرش حرک
سال عمرش صد و در بر تالیان

داروی خواب بر رخ سهر بخشنده
زهر خشن ز سوم جگر و کبد
گر رضاش آب کل بود بشکر
از طبیبان که شراب کبود بخشنده
چار صفت جوان با خواب بخشنده
تا به دل سفر ما خضر بخشنده

دور بر شمشیر عید و شبکاش هر قدر
تابش دور بخشنده و بنزائت بخشنده

صبح چون رگش بر اندازد
گر گشت خواب و آزار خشن
که تر نشستی برود چسبند
بر کفاده صبا شمشیر شب
زخمه مطران صلی صبح
زلف ساتی گشت شب بیکر
بر قد های آسمان از نماز
لب زهره ز دور بوش تر
در بر بید فواق افتد
مع فردوس دیده هرگز

مع صبح از طلب سر اندازد
بغضه آتش بر اندازد
تا مع نوا کر اندازد
طفل بخوبی بخت اور اندازد
در زبانهای غمرا اندازد
در گوی دو سپهر اندازد
مشرقی طبیبان بر اندازد
رب خفک ساغر اندازد
گردان آب احمر اندازد
که ز صفت رگوش اندازد

از نسیم قبح مشام فلک
لعل در جام تا خط از رق
ادبم شکر بخت ساتی کوی
جان به ستاره و بهم آنرا
خار در دهان فلک شکسته
عاشقار که نوشش بخش کند
خاک مجلس شود فلک چون
رنگ شوخی مجلس آسیند
در دستم زینل آرا به
بیرد سنگ و آجر سنگ
با هم دادن که کیسواره چسبند
سپهر زرد کرده دیم وار
از در مشرق آتش افروز
این عود سان عود رعش را
زاد اسپاسی ده زربخت
کسبه سینه سخمای بلور
آه من سازد آتش بجان
سنگ در آب کینه خانه جوح

چون در عظمه عین از نازد
شکر در جوح اخضر اندازد
تا کتد معین اندازد
گر عیب طوق در بر اندازد
خاک در چشمه خور اندازد
لعلش از بسته سنگ اندازد
هر چه بر خاک عین اندازد
سنگ فتنه بشکر اندازد
تیر از پیش رخسار اندازد
در سبوی قلندر اندازد
اساخت بر پشت اشقر اندازد
محمد زو پی اصغر اندازد
سوی سر روزن اشکر اندازد
بر سپهر از آب چادر اندازد
بر سپهر کوه کرد اندازد
در مقام معشر اندازد
تادری دلکو کوه مسر اندازد
این دل عظمه پرور اندازد

تاج

آتش اندر خوانه خانه دل با	صحن ناپس برآور اندازد
کله از صحن میت از بخت است	که مابخت در سپهر اندازد
یوسف از رنگ خون کندش	که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شود	حال بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بعث برود	بر قدم شاه صفدر اندازد
شاه ایران مطفضه الدین است	کز سر کمری افیبر اندازد
نفسن سلطان مجلس او	برین غزل شکر ترا اندازد
دل بود ای تو سپهر اندازد	
سر زلفت کله بر اندازد	
خون تو بر هفت کرده ای جور	در تو بر هفت ز یور اندازد
شود زلفت کافرت مانند	ترک عازی که چسب اندازد
منم آن مع کازرا افروزد	خونش را در آرز اندازد
طالعسم از برت برون انداخت	کز بنام برون تر اندازد
کیست کز سر زشت طالع من	سر کدشتی جاور اندازد
چشم در شمار بالا میت من	هم بجالات گوهر اندازد
زیر پای تو خشم خاقان	پیل بالا سپهر زر اندازد
عقل که نزار جان دارد	مش مشه غطف اندازد
شغل از بسطان که در دست	سرخ عدش سرش اندازد

سلطان

یک درگاه اولاده حکم	در گلوی محضه اندازد
متمش کاجوی مسج ده	طوق در حلق قیصره اندازد
آتش تیغ او که پیکار	سر رقص میگرداند اندازد
بحر اخضره از زدن قطره	کز سه کلک اسم اندازد
آسمان در شمار ساغر او	سبحی سعد الکبر اندازد
خجسته او چو حربه همدست	که به حال امور اندازد
دور صحن بهر قطاعتش	قرعه بر هفت کشور اندازد
بیر چون در کان نهد بخت	که نسک بر شش در اندازد
دام ماهی شود زرم نهد	کز پد سکندر اندازد
چون کشد تو پس جوهر مرئی	که ز جزای ازهر اندازد
اسد از سم ناخمان ریزد	عقرب از بزم نشتر اندازد
از سگوه حامی رایت شاه	کز کپس آسمان پر اندازد
در دربان اوست بر حدش	ناوک غنم کست اندازد
اگر در کعبه احتکاف گرفت	سک چون بر کبوتر اندازد
دانش را ز قصد خصم چپاک	که جو سهای مشک اندازد
ایت نادان که آتش افروزد	تا شتر در دست اندازد
نفرتش در همت و زهر ملک	رای یاری رهبر اندازد
یاری ار کرد کار دان که رسول	حاک در روی کافتر اندازد

طعنه در برابر اندازد	که خالف معکری سازد
کاشن اندر معکر اندازد	بخت شرف را فرستد و آرد
کشتی جان محسب اندازد	به سگاش کجا ز بحر نیازد
سجاده دست جعفر اندازد	دست رحمت بجایزد در انگ
الت محسب بی مرز اندازد	حصنم فرعون را کسند شاه
آرد نای فنون خور اندازد	پدر صفای شاه موسی وار
نه بزوبه و نه خنجر اندازد	بخت صیاد و پشه انت که صید
نیز پرکار و مصطفی اندازد	قصر جازمهند سن قدرت
زین بران باد صحرانندازد	سه جوکان زند سلیمان وار
جفته کان نگاه در اندازد	بخت و طاق سپهر در سنگند
در سن در چشم آختر اندازد	سکه سلا سالی چنانک
زای ستم را در کتیر اندازد	که که از سگ آسار معنی
کردش از حسن برور اندازد	ببخش از روم در عرب فکند
غفلت باد در اندازد	دیو که از کرم اندیشد
ناخفا علی بخواسر اندازد	سخن که از رخ نقاب شرم آید
در سپهر هوزر اندازد	دست مرز دهن که کاو کند
در سج مظلم اندازد	سکنت لب که که جنس بود
که بافت چمبر اندازد	رعنت ملک همان آید بخت

لا جسم اقلش همان خواهند	که بخت رحید را اندازد
تاریخ برکت ز طلق نور	طلیقان بر مرعش اندازد
نایبها ز ستارگان بر سر	ش کسرتاب محسب اندازد
دو تش باد تاب ط جلال	بر رین مکر اندازد
در رس باد تا طار کمال	بر سپهر معسر اندازد
رخسار صبح پرده بیدار کند	رازدل زمانه بجهت ارا کند
مستان صبح چهره مطهر ای کند	کین پر طیسان مطار کند
چند شب مقصد صبح کون	ترسم که نقره تنک ما را کند
در ده رکاب بی کشتا عینان	بر حک صبح برقع رخسار کند
کردن یهودیای کف کبود کون	آن زرد پاره که هم مدار کند
چون برکت قواره دما در صبح	بجز آنکه ر قواره دیما را کند
ر صد م که بر چندان مهر فکند	بر رفته لبش بر مکت ارا کند
تا مر تا کینم قد سما چو آسمان	آن کعبتین روح نبینا کند
در پاکه چه کوه جبک بار کند	کرفت بکوه لرزه در بار کند
چمبر و از جام روح سیاه	کج در اسباب سیما را کند
عاشق بر قسم سحر را هر کند صبح	بس در عم برادر قرار کند
از جام دجله دجله پس روی	از جود سحر همه ارا کند

بر روی مفت دهم خضر را بکنند	آب حیات نوشد و سحر خاک کرده
آن آتشین دواج سرا با بکنند	از سس که جود بر تن انفس در بین
سرخ زرد به که داشت بعد از بکنند	که در ریش ز جود خانی مس کرد
چون دست صبح قره صبا را بکنند	اول کسی که خاک شود جود اینم
بجودی که کوه غنم از جا بکنند	ساتی باد باد چو جام صدق
تا بخرسینه حیفه سودا را بکنند	یک کوشش های از کس شش در
تارک صبح ناخن با را بکنند	می لعل ده چو خنده و به شفق
گلکوه صبح راشقی با را بکنند	جام می چو صبح روشن ده گلک
کاسیرق به فضل ز به با را بکنند	بستانان عده توبه در پیش
بستی بریم و عذر را بکنند	آن عده وار بر طلب کن که روح
تا هفت برده خرد با را بکنند	برشت کرده بود کی در بخور که آر
عقل آفت مس مکر با را بکنند	بنیاد عقل بر فکده کار صبح
کود که کیا که نزل تو ایجا را بکنند	واری کش دانه جان دور و فیک
کس رعلف چه نزل مس را بکنند	کس نیت در ده ار چه علف خایک
منت نزل بکتی تن با را بکنند	چون لاشه تو سحر گرفته در لوح
ایام قفل برد در سدر را بکنند	امرد کم خورنده فردا چو دانی
رک سرنگ عاشق شیده را بکنند	منتقل از ار چون عاشق که جود را
تاسستی بعفت بر بسره را بکنند	سردست سخت بسند در بحر

بی ضرورت در تنگ آن زهره شرف	کوشی که در کس بر دار خان بکنند
ماه عجبکوت سطر لایب کعب	از هر در یک شکل صیسی جود مین
ناله و استغنی ز بر ستر لاس	عوی ای دیو و حیل بری حو سنم
مخ می که در زحل افتد پس از دهان	طاسوس پی که زراع خورد و لک
ساقی ز دروگ ز طوق مس کنگ	بر دست آن تهر و چو پای کبوتران
چون آب پشت دست ناید مکنین	زان خام سهیل نشان کن بر زمین
چون بلبه دنان به بان قدح برد	یا فاخته که لب بلب بچه آورد
تجلیت زکی خفتن و دار کبر	مطلب بحسه کاری ناروت در سماع
انگشت از غنول ز روی بر جسته	

کوشی که در کس بر دار خان بکنند
از هر در یک شکل صیسی جود مین
عوی ای دیو و حیل بری حو سنم
طاسوس پی که زراع خورد و لک
بر دست آن تهر و چو پای کبوتران
زان خام سهیل نشان کن بر زمین
چون بلبه دنان به بان قدح برد
یا فاخته که لب بلب بچه آورد
تجلیت زکی خفتن و دار کبر
مطلب بحسه کاری ناروت در سماع
انگشت از غنول ز روی بر جسته

چنگی به بوری های آبرار
 بر بیدار گشت نشانی گشت
 حکمت های بسته بر کلمه گشت
 ناسسته خلق گرفته و آن
 در حسره های او کورست آورد
 خلق بر بایسته طنا بسید
 در دری که خاطر خفا می آورد
 رعد سینه مهره شاه ملک غلام
 خورشید خام شاه مطهر جوهر
 تاج سر خسته در مانده در آن
 نوزد رتق روح زینا بر افکند
 سلطان کیسواره که درون چنگلی
 بایست یک شاقی ذمه سلاب گنار
 آرد لولوسنی بجهت آفتاب چشم
 مای بسک و در چنگش فرو خور
 چشمه های آید و چون چشمه میانی
 آن آتش صید در آن تاسوس
 آن مطهری که چشم نمده باز بر رده

مط

از شب که هادر اجرام بر کشد
 چون ماه ز پنج کسار کشید
 معجزه از فصد دی در کام بود
 کرس که دارد در حال روز را
 سار که سفینه و سار کس
 در برده خامی بر سکا هنی
 جوس قریح یکا قد شامی چنگاه
 رود از می شکل کشی مویک بیمار
 رود بر سج خرد و مار در آن سدا
 اعظم سپید امک کشید سج بهر
 یکسره ویدی که غلامانش افواج
 محل خواند اش سمرقند بر بند
 تاه بس نه در حسره و شام دین
 ملک عجم بپوشش و دولت پرورد
 چون ز آب صحر حام سکه کشید هم
 رک ساره که بر قب حکمت
 ران سج مارسان دل کردم فلک
 شکان و تیر حساسا کند بزم

برکتها بر حادر ترسار افکند
 رخاگ و خار ه سندی خار افکند
 ابرش طلی بوجه در او افکند
 تاسر ه داشت قاعده حدر افکند
 تا کاش دقش ایجا افکند
 رنگ خضاب بر سپرد ما افکند
 از نصرت کسب هنی که در طم افکند
 مالان سوس استر جو مار افکند
 چون رکنه نهال ستم تا بر افکند
 زمره زیم شتره هنی افکند
 طغیان خان سب و یغی افکند
 نزل ستاره اش به بخار افکند
 با جش محروسا و بعضا افکند
 نام عرب به بخشش نهار افکند
 کج سکه در از بی بی افکند
 اکبر های قف موفار افکند
 سرون کند که زینا مار افکند
 تاسم روم و نقش حساسا افکند

باز

سرسره الیدین حون رحزل	حفت سب با بشور اعدا رکند
بح لیا لوسه نفلک کشت	سایه پشت خبت ماوارکند
نه حرف نام اوست برده یوز	تا بس آن عوش معلا رکند
زاشکال تسع او قلم تبرهندی	بر سطح ماه حط مهاب رکند
رسم نوقه کله نیکان است	دیگی که اقباب بخار رکند
بر شب برای طوق کرمای حاشی	در پای قرح لولو لا رکند
مرسال بر سماء شود را مید کند	رورلس نام عادم لا رکند
اقتمت روز و قوسنوت	بر هر دو نام بنده و مول رکند
شفق بر هر دو رسد ان سودگی	برین که خدمت فرما رکند
که بهر عزم و فتح کین از علقان	کاسب آن عسکر پنهان رکند
ز کوشش کوشا معن کلق	رورلس طلب ان اطهار رکند
فتح آفتان که به صهای عسکر	کاسب آن عسکر پنهان رکند
ور بر ملک سوار بر اید حوصطه	زین بر براق رخت ز لا رکند
همه از او سملوی شترکان کند کار	که ممتش لکام بخوار رکند
بشر ملک بجا و برین رخت بند	که رکعت نظر معاد ابر رکند
که سعای شاه حمایت کند فن	سخن را آدم و حوا بر رکند
در جمیع کج شاه و در کرموان	او کل بود که سبم را رکند
اری که اقباب بخود یک شعاع	بچ کواکب شب ید ابر رکند

روح القدس نشیند اگر بر کوشش	روده دین سپهر پنهان رکند
شکفت از زرش بشود موسی ابرنا	کایز د بطور بورجتی بر رکند
نظار کان مصر بریند دس از انکه	لوسف اقباب طلعت عز رکند
ار حلق و خویشش برانه سر چنا	سرا به حال زینج ارفکند
سر بر کشد کرم چو کفایت مسخ و	رقاب کرم دم حمار رکند
صحنه بر آورد سرعت حوصطنی	سکل قدم بصحه به صهار رکند
پس دور صحت خمش از آن رخ	کاشش ز ناسب و توبه رکند
به جسم بر فراخی ملکش کبر کند	به حوک دم مسخ اقباب رکند
از تاختن عدو و دیارش حویند	یا اولیب حوین بطا رکند
نقص بجای رور در درگی رسید	زان حوکس که شورس رکند
کردن محرم او حو کلاه می در	کس دیورا حو زبور عز رکند
مصل بر او خمش کوی که مصلح	رخویش اس لغت کویا رکند
زنده چون اندر در مر حوستلا	مر خند نام پسرده کانا رکند
مر سر خواره را رسایه بخت حوا	نام سفینه مار که مار رکند
شا اطرار حه دولت سامت	نام آن بود که دول بر رکند
اسم بنده م بیند آخری دستند	چون روزه کار قرعه اسار رکند
دست تو سس حطی حطو کسوت	کا قیوم شترک راستی رکند
اری بنای دادوی فرعون از حرن	بغیان اسود و بر پنهان رکند

گفتم که آفتاب کجی سهم او فتاد	سهم تو سهو بردل و انبار کند
خود پشت آفتاب حرمت رسایی	کش از زهر شرم وقت تقاضا بکند
دارم نیاز زینت بزم تو لاجرم	عم در تخی ریی دل درد را بکند
زنی چشمه حیات شوم حردار	جسته نظره مجلس اعدا بکند
و ایتم تو قرص شمس روی بود	که در صحنش نور بجز با بکند
زردت روی از دم و جوی دون	جو در آن که در یک بگلو با بکند
جام مستانه تور با خون کند بود	کو جوی مشت بکنایا بکند
ملک عیسیم خراطلنه ترکان تخت	عاقل بجای ط قمار بکند
تن که چه دانی ازین طلب کند	که مهر شه با فتنه در حور بکند
زال را چه موی جوی بزبان از بکند	بزایع کی محبت غنایا بکند
یعقوب هم بریده معنی بود هر	که مهر بوسی بیهودا بکند
بیرام مشکور دیر نام چون نظر	رخاں و دغان و تشکیک تا بکند
آن کش خرم ز با دیده پت لطم بود	که جسم دل بکند و جبار بکند
ایتم کس بافت طوبی و هر شایسته	طرز بود که چشم بظرفا بکند
این شوهر که بشود ارسا جان	نه روز رنگ صاحب اش با بکند
کو عنقریب که بشود ای شو ابرار	تا خاک در دغان عجب با بکند
حدان مان که ما نوایه میان شیرازی	وز سوی عرب شمس طلا با بکند
بوت سعادت ابد و با تو بخت را	مهری که جان سعد با سمار بکند

بخت تو خواب دیده سدار با زنی	رحم فتنه خواب منهار بکند
توتش و خوار عاقبتی با دای شمس	طامون بطاعن حدار را بکند
عدا تو دین طرار که برستین ملک	مرد در نظار مشنار بکند
حصان ایشتر قهر تو نام بدست قهر	نیادشان خدای تعالی بکند
حام طرب کش که صبح کلام برآید	حمده صبح از دوان حام برآید
صبح هفتک پی که روحا صبح	دم زرد و لوی میش ز کام برآید
مهره شادی شست و شش دره	نفس شش سر رجم کام برآید
داد طرب کن نام خامه که اکنون	عده خاقون خم نام برآید
ماه شکر ز عیش کرد رخا	نارند خرمی بیام برآید
ساعه کفام خواه که دهی کس	عده کل نام وقت بیام برآید
عسد جان بک که در شکار	که در شش ناله حام برآید
کا و سفالین که آب لاله تر جرد	ازین در پیش از مسم برآید
زان می کلکون که سپه سوزن بود	بوی گل و مسک و سد فام برآید
در کف دریا کشان بزم صبوی	جام حوشتی کش در جوام برآید
خان صبوی شیب مترو کلاش	کا برش رورانش ستم برآید
بود ملک جام رنگ و جام ملک سا	رورند نام که از کلام برآید
دست فرا ستور ملک بر بکند	عجب فرستوار نیام برآید

کوشش برباب از هوا بسام طرب داشت
 حلقه ابریشم شاد روی چون
 که حق حکم شید ناطق سلسلی
 بست چهارش ز نام نافته سلیک
 ای خوش زاده جیش کز نه چشم
 از می دستبه رباب کف می
 بهر جیلهای کوشش کردن بر لب
 از حیوان سکارگاه دف او آرز
 شاه جهان رکن دین کوشش
 منوال طغان ترک کوشش
 رستم ثانی که در طبعش اول
 کوشش جانش شرقی و غربی
 پهلوان ایران گرفته رفعت
 دام بر یا کله دود سیلانی
 ذات جهان مملو است صبح صلا
 در کف و صبح میر محمد
 تا جوی بافت تخت ملک ایران
 آرزوی جان ملک عمل جسم بود

آن سر زبان را از آن پیام بر آید
 همه تو که خط ظلم بر آید
 ناله عشقون رحمت دام بر آید
 ما که نه از ناطق از رام بر آید
 بخشش از آیه یک ده علم بر آید
 چون که رحمت یک نظام بر آید
 سپهر در آرزو اسرار مرام بر آید
 تهنیت شاه را مرام بر آید
 نام عجب روضه السلام بر آید
 رسد و مر جوی کلام بر آید
 دانش زان رو دایه مسلم بر آید
 شکر نوازش بسام و جام بر آید
 زرد گران با یک شایه تمام بر آید
 حازن انکسری بهام بر آید
 کوانقی جوی احتشام بر آید
 راست چو خورشید نور نام بر آید
 تار بخش سر الا نام بر آید
 از ملک عادل مام بر آید

تخت زیر کلبه دولت او بود
 که چه محمد پامیری بوب بخت
 دریزی بچرکت که عطبه جوت
 فرود تا جود که نضرک اند
 تا حساست تو ام ملک جسم شد
 جویم زان ز راه از لطف نهر شید
 جویم زمین با قرار یافت رعنت
 روس جهان دیده ام بچو کنگ
 تخی موصل شده روح طیب و آ
 مرغی دیدم گرفته نامه بخت ار
 بود یکی سر ار رام رعسل
 نامه ز منت مرغ سده روحانه
 من تعجب بخود دوسته درن حوا
 حستم و این حواس پیش هر حکم
 گفت کجاست رکن دین بخت
 مع معادان و نامه حکم کزین دو
 مرغی است و هر شتری جوی
 ای درت آسمان که از معاد

زبان همه کارش ما بتظام بر آید
 صبح کاشن حد شام بر آید
 چشم مهرت که غم بر آید
 فال تو از نصحت دوام بر آید
 او را عدای ما قوام بر آید
 جان خود از لطف جسم بر آید
 بس نفس شکر که هوام بر آید
 برب در یادین مقام بر آید
 میوه و مایه اش آج و تمام بر آید
 کز بر آن بخش شاد کام بر آید
 سری بر سر ز کام بر آید
 نوه بختین ز خاص و عام بر آید
 که خضر او از السلام بر آید
 از نفس صدق الکلام بر آید
 شنبه غفایش بر سهام بر آید
 کام دو ملک از یک است تمام بر آید
 آن که رخس رسد حمالکم بر آید
 کوب مروی که ام بر آید

از دم علی تو در مهندسی گیتی	بوی شکت بهر سام برآید
ملک تو کیستی است و صبح کنش	چون تنی عا ذر یک فم برآید
رو که ز رخ سسای پرده قدرت	فکد این نیلگون خیام برآید
قدر خط کف جمان در شمشاد	کو سرب کف لیام برآید
از ملک کفنی مسیح خط و محتر	موج جمل را که بار کام برآید
از شرف که ماه از دست خروج	برتی سر ملک جدام برآید
حوال دوارا بکاست سر اعدا	زانتش بخشیر تو طعام برآید
بردست از اسکی حق ازین ملک است	زان شیاطین زارده عالم برآید
کوی کا بنوده خا طان سسک	کرد در سجد احرام برآید
از حرم سر کبوتری که بسوی	نام او عیسوی ختام برآید
سهم تو در زین کشید پست زنی	که چه زنی بود بسده رام برآید
بجز خط از زین برادری نیست	سلطنت از موضع مسلم برآید
اگر وی حضرت تو دارم اگر	صصح منی از غشم رنگ شام برآید
در خدمت درست عدم لیکن	نام دل از نامه معقام برآید
که چه جان دام کردم از بی خط	بکھر بر کس از ان توام برآید
مش چنین بکھے کو بنده عقل است	واخران از جان تو هم برآید
کو سر کسره حلال منی شکد ایک	کو برش از لطف حسام برآید
در دپان منت هر که درین عهد	برسط ساعیش نام برآید

باز

تم شبت چون صف حواص کعب	مرفش آبتی از عوام برآید
باد جهات کرجام کر طغنه تو	کاه صد جان مستقام برآید
ملک جهان را که بر صیغه ایام	مدت عمرت هزار عام برآید
صفیت حسن او را که کوه دریا	رو شبت عشق او را که کفست زما
علم ابد ای عزیزان که جان روی	بصفت در کعبه عین ازین
چونیم لافش آید علم صید بخت	خروج رویش آید سحر نیاید
ز بسش نشان چه بری ز دم سخن	نشینه که کس را ز عدم خبر نیاید
خود کفش و بخشش حسن جان	بنود که چشم و گوش صفت نیاید
چه دوام که اسب صیبه ز سر برآید	چشم که شام بختم ز قصاب بر نیاید
چون در رخ خام دل زود عجز است	خود رخ زمر کارم براد و شکست
نه در است اختیاری که کار کسند	نه در است روز کاری که زید بر نیاید
دل دین قدش کردم که کوه کوهی	سرور ز شمار ما کی حسن بر نیاید
اگرم چنانچه ز برای ملک جانی	نوفای او خانی از ان بدر نیاید
شب عید چون در آید ز در و تانی	که ز شرم طلعت او در عدد بر نیاید
بیت زار نشن عتاب عبد الا	سوی خرد این دولت شد داد
شیرتشان منو چو افق شیرت	که نه سپهر او چون علی بدر نیاید
چه بکانه است او را که سه بعد در دو	رخاب عارضه صبر به بی بدر نیاید

که بود عده که آید بگذرد که سپاس	که ز نامه به کند هم که بران که ز نیاید
چه خطبه کند مکی را که قدم زدی یفا	که ملک در وی الاز و خطبه نیاید
بر آن دین که عشق را سوم برورد	بیعت ششاش کا بنی شرمنا
عده اهلست از نه خردان بود که هم	دم از دیا گنبد روی شیر ز نیاید
هر که همه که دارد ز هلاک نیاید ارض	به و مرادش افزون ز حد قدر ما
عده از بس که برود همه صوفی و سنی	عده از دمان سکی می صوفی کلر ما
ز جلال تو شاکت ز ما یاد	که شفا در دست را هلاک آبر نیاید
هر شدت اگر خالی است حکم او اند	هر دین که بود علفانی می بولش بر ما
تو بجای خیم هلاکت ز کم ز قنبر	چه سبب نمی که در وی زوفا اثر ما
یکی آفرینش است این ز ابراج مشرق	به و چشم که از وی به در از نظر ما
سرسیره تو خورد قنبر هر وقت	که از بنی سرب آب خوردش بخار ما
مصاف سر کن در چو تو سحران	بسیر بر خردان بر چو تو ما جور ما
حودل تو گفته باشم سخن از حمان	که چه بحر ششمار می سخن از شرمنا
بختی که عیدت هر دعا که در اغم	که بد و است تو دایم ز خا اثر نیاید
تو همان مانع مکی سحر سرتاده	که ز مانع ملک سدی هر تو ما در ما
نظیر سعادت تو ز جهان مبارک	که جهان آب و گل را به از این مطر ما
دوس سوی او اسان شدیم مکاره	عنه لبیم بکستان شدیم مکاره

منم اوج سوی ستان شدیم مکاره	منم پستان او اسان ز خون سگ
کو مارا از خرابان شدیم مکاره	کج در سوان بر در دمای عشق
من نه حصرم بسیران شدیم مکاره	رد سر حسره حیوان بخاسان هم
که سوی چشمه حوان شدیم مکاره	خون سگ در می و کجول طلیحات
که بستم در رضوان شدیم مکاره	عیسی ام منظمه من نام حکمت
سوی مشرب احسان شدیم مکاره	هر اشارت ز من آه که در می سدی
که چه نزد گل در میان شدیم مکاره	چو عیسی گل در میان ز نفس بدست
ما جنات سوی قستان شدیم مکاره	یا جنابت جنان ملک من او در سنی
که سوی کیمه و دیان شدیم مکاره	یا من آن سل غیون در ابر سترم
که بر افلاک حوسطان شدیم مکاره	اری افلاک معالیت جو اسان سب
دل نیست که شادان شدیم مکاره	که می رستم اری همه رویشا دل
در هر اسم که ماوان شدیم مکاره	ری هر امی است و فراسان سدی
که چو این طایفه بر شان شدیم مکاره	در خراسان ری را یوان او اسان سگ
سوی روشن که در ممان شدیم مکاره	کردن نظیابست که چون کا و خراس
چون شوم باز که اسان شدیم مکاره	مستم آن طلقه منده شده که بعد طای
که که صبح جو دس اسان شدیم مکاره	از جردان خرابان حومی حرد
خوشش فرد خواند و حمد اسان شدیم مکاره	نتم آن صبح غنینه که چون کس دم
که سنگها به میان شدیم مکاره	تا اسگام بهارم که بر می مکنند

درد دل دارم دور باش خراسان
جانم آتاس بربرای طلب غرقه کمر
که جو جو کوشش کنم پروری شرم بود
باز کردم جو ستاره که شود در صبح
باز کردم چون اسب خنودان خشم
مشتی دار بخواری دوریم بوبال
بوی مشک بجم معشوقه اسان
کوی من صدی آراں سوی سیرت کرد
قیدی نایه پنجمی درین قیدین
روضه پاک رضادیدن اگر طعمان
در بطنم شدم تری سبایت
این دو صادق هر دو رای کزینان
وین دل عقلی کسان ره بسوزنی
دارم اخلاص و یقین کام سبکم
عقل عصمت که مرا تاج فرادین
هم آن کاره که بانه جردی است
از وطن دورم و امید فراسان
و یکسان موم جدا نمده و بدم

چون شود کز پی در باشم کداز
کو که کرم که سوی جان شدم کداز
که در آتش بر نیستم شدم کداز
مستقیم ره امکان شدم کداز
که ز غرت سوی مرا شدم کداز
حکم حق سوی سر طاق شدم کداز
مرد دوی که ایشان شدم کداز
که در ماکوی بسیدان شدم کداز
که سوی کعبه یاران شدم کداز
شاید از پرده طعنان شدم کداز
بی سپردن بی سپردن شدم کداز
بر می عقرب عصیان شدم کداز
بر سر شده خندان شدم کداز
کان دوشیزه که سبکباش شدم کداز
بسپه منصب دیوان شدم کداز
طالب کوره و سندان شدم کداز
که هر انقضد کبک شدم کداز
حرم مهر سلیمان شدم کداز

فستق از مرغ نوبه که در دستش
ترس جاده و غم جان دارم وی
مهر جاده می رسم جان که مباد
مر حکم هر چی روزم و دشمن ارم
این محارم بهوار شده از خرم
م که از ره که کوی سیر میدان کرد
و آن شدم که بقوت رسم سگ شاد
که فتنه مان نه همه م بخواسان رفتن
ازنی این برد جا بگفت و دو کان
هر چه انداختم این طایفه را نشود دم
ناکرست مرا طعمه موران و اوان

دو رقیبتند که فغان شدم کداز
بخواسان شدم سوی اخوان کداز
عاده و جان کون آسان شدم کداز
تاج محی که سلطان شدم کداز
مارس کشنده که ماران شدم کداز
که خیال بق و ندان شدم کداز
چون شتاب اخر رخسار شدم کداز
بار تر بر عیبه مان شدم کداز
نه ملک نه دوکان شدم کداز
بوک در راه که کان شدم کداز
گرنه نوران سر کان شدم کداز

بسته شکاری سر خواب کلک شین
دانه دانه که اشک بیارم چنانکو
ناله کس که بخت بر سر حنک
دو بار حسد خراب جو کل تو بر تو
سسل چو از عکرا آید سوی نام رخ
از در سسل بر آید سسلار شای

راه صمد از کس ترکشینه
که رسد لسیح که سرکشینه
اب آتش زده چون چاه کدک
روی رحمت سده چون سوره کدک
مادان خزه راه که ترکشینه
که در اوست رهش سوی ترکشینه

چون سببهای جنب کاب دی سوز
 برق چون که ز شراب زود بلبسته کرد
 رخ گلک از سده از اسکی مسافت
 برو فای دل من ناله را زنده چنانکه
 آن دوسس حسیح را مدد جادو کند
 در کبوه پست ریح فلک از نواخته
 آس دو مان فلک از جادو پسته
 از طرب دوره مکره و در جان بر سر
 بخان مس مسده و دیک صد رنگ
 که ز کسوی تر فیه از خانه مفره را
 کسوی صد مردگان ز سید بکلی
 لوح جبروت که جز در است کف بر آ
 لب حتم بخوابی خشکای عالمه
 که نایب ریب بند هر که در جوش
 در کسود هر از دم در مای سیک
 غم رسد و از ریب تاج مفسد کرد
 بغم نازده مراد شمشاد با دکن
 چون گش و از دل سده در جگر سست

سرفی خون رسیبای بهر کشت
 مهری ز دود لب آب در کشت
 مهره پشت همان یک ز در کشت
 حشر اس فلک سده که کشت
 برین اس شش در ایام کشت
 نام خندان سینی بتر کشت
 تا نیم که دنان از پی جود کشت
 در جوان زره اس جادو کشت
 مهره پشت همان یک ز در کشت
 ره سوی که یک رویت که کشت
 راه ایل سوی صد در کشت
 مشکلی غصه که جارس ز کشت
 راه آن جادو وقت ششم کشت
 مت کوشش سر آن بر طر کشت
 لب رزم ز صد غم جدر کشت
 کوشش ای را هم راه غیر کشت
 سزای یار حشم ز سر کشت
 اس سده محسدان از کشت

الکیدا زک جام که خون میسزید
 ز کده از بخور که کشت یک آب
 دست خونت اس قوه خالی کتم
 سحر ج از دو قواره و در کرم
 هر محرابه و عدده دل نکند
 در چشم من این خواب سمانک
 خواب به دیدم و روی عطراکی جادو
 آتش دیدم که باغ ما سوخت
 کز آتند که تبیس کند آتش و باغ
 آری آتش ابلق باغ بر خرد
 ناز بنیان مامه جادو دل من
 حررک حررک کوشش کوشش
 اسنگ داد و ساری بس با جادو
 با چشم جیت در لود و طرب و زین
 سر به باغ و لب لب که کشت
 کوشش آتش بر بند و ز سر کشت
 نخل بستان و تریح سداوان
 خوان غنم را رطاس کوان

خون زر کمای دل و سوسه کشت
 اک خون همچون رکی آب تر کشت
 آه اگر کشنده ره دور شتر کشت
 بند اس ساو نارت سیر کشت
 مرکب خواب مرانک ستم کشت
 در به چند رنگ جانش کشت
 سحر اس آتش و اس باغ کشت
 ملک در ملک ششم بند کشت
 رزم تبیس ز آیات سوز کشت
 رفت زنده شمشاد یور و کشت
 همچو شمع از مره خواب کشت
 شد حکر حسد چون چشم کشت
 باز طوفان مره خون در کشت
 موج خون خاست سر مهر کشت
 رک مرغان ز سر سهر و کشت
 مار سده کل و باغ کشت
 محل مومیس را سر کشت
 ندان مایه آرای بطر کشت

طوق ملک از طوق قری نزدیک	سج سیم از دین طوقی کویا بکشد
کوشش ز نوچه ز دغان کوشید	بیل نو کوز باغ طرب سینه سبز
کر یا چشمی تر کر کشید	کبوی حلقه رک بازی رطوبت
مجد بود ستاره ز چو کشید	سند از تخت و جز مطرب کشید
هر هزار اس طاف ر کشید	کر چشم خانه نادانه چو مایه بود
طوق دستاره اسب ر کشید	سج و کبوی اشفاق و تان بکشید
ساخت از دست سماوان بکشید	برده روی سپندان کن برادر
حشمت از چشم کوزمان چو کشید	کر بر قد خولان چو قبا بکشید
در حال علی ارحم در کشید	از کوه خود و از خدر علم ر کشید
علی ارحم رو کوب ر کشید	صورت از مهر و صلب ز قلم بکشید
هم شکر کوفت خزه روی بکشید	صورت از یونانی ارده و حکم بکشید
بز نظاره رود و بام بکشید	در دالکت و بام شستمان
بن اجزای مقامات و بکشید	سج کشید قلم از چو علم بکشید
چو نظم ز سر سبک بکشید	عین تر ز سر شام کت باز کشید
روحمای عم من بکشید	سخن عم بچشم و عطف ارحم
چون کرشد چو بر س نظم بکشید	مادر ارشد قسم و لوح دو بکشید
دید و پیشش اس خال بکشید	من رسالات و دووان کت بکشید
وارشید اکنان راه بکشید	مای ما جانده رسد و در موی بکشید

دکنان

دستار که چشم سوخته دارم	راه به سید و بروی عم بکشید
دوستانی که دفاشان ناو شدم	چون در ایبره هارس جگر کشید
ای منان در سکان موی ر کشید	
دو سه موی سر نخوش ر کشید	
ای بدوران من آن طوق بکشید	تاج لعل از سر و پیراه بکشید
آه ام کرد شام و شب بستر علی	آن علی محو ستاره بکشید
شده مکتبم کرم و سب باره ر کشید	سز زمان نه کنان حاکم بکشید
مهره از بازو شش ز حسن بکشید	یاره از ساعد و یکدانه ر کشید
موج ز زار بوی نره در کشید	عقرب از سینه ماه سپر بکشید
سب موی سر نه ز پند و فلک	عمه ر باره سده و کرم بکشید
کسوان مامه چون خوشه دار بکشید	سدان خوشه گاو مانده ر کشید
سکه روی نباض جزا شید چو	چون رکت شفق از شمشیر بکشید
بانه اوان بکشید بوسه برید	زانش آب قره صبح بکشید
بس آن کعبه دلدل چو حجر کداریه	نوفار خرم خوین ز حجر بکشید
اکو از مرکب چو من که سوار سست	ره در دوازه بران ملک بکشید
اکس اس چشمه حیوان من طلمک	سکارا ره طلمات در بکشید
اکو این بوسف و احمد چو من خود	رنجور خور و فرار مصر بکشید
اکس آن تازه مبار من ادر دکان	از حجاب قره حجاب مطرب بکشید

عکس بکشید

سر و سیم قلم زن شد و در وصف
 سر و چون مهر کب زین می حرکت
 مادرش مرد چون رسد جا کس
 اس بر جا و اسکا قدر مکت
 عقد با میا را بتواند کند
 اس تواند که در بفرق است
 تا بنسید به امش ز عی با نه
 از بی کید این دام که حافی
 حای عرس و مزایب کان تا

سر زین قلم غایب خورد کشید
 در حشش سواران مکت
 دم فرودست محمد دارم اگر کشید
 که شمشک این چشم نیک
 مواید که اسکا قدر مکت
 مش در سر تا بون مکت
 در آن باغ با من و خط مکت
 حکم ندانم از چشم به مکت
 که بر مکت طغنه مکت

آن مصرع است که تو دیری فرات
 سر و سعادت از نص سلطان
 آن سبیل است سر طرفان
 چهل که سرک خون ز رخا کس
 هم پیک سلامت و هم نصیب
 دل سر دکن ز در که مکت
 ایام است رای و قدر کس
 دفع قضا با شب کند و کس

دان بیل کرم که شنیدی سر
 اکون ران رکال حکم کس
 خواند قبه قبله شکل حساب شد
 لابل چهل قدم ز با تا شد
 از دیده نظار کسان در جاست
 از کس کن ز جمل هم جفت حاش
 او نام کند پای و قضا تیر تاب شد
 سر خند بار که قضا تیر تاب شد

صدا

در آتش درشت خدایت زینت
 عاتق کار و دو که همان در طاعت
 افکاک رانی سس مکت
 تا تم سزای کس سهر جادوی
 از تیر انکه با بر نعت شود
 در رکتا رسنه رکتس خیال خوان
 ووش آبران که کیوی شب در کس
 در و س از موم زین که در کس
 و بی م صفت خاک حسیح بود که
 کعبه کوشش بیج که این چشم رکت
 صبح آتش رکت کشید
 که درون سر مهر بجی باد داد
 از عین ای خدیو خلیفه در مع خود
 بدعت ز روی حادثه شیت پی
 ای آفتاب بود زین مکت که باز
 و ای مشتری رو انبار سپهر کس
 ای دم العیاش که از بعد از خلف
 ای عهد لب کلین و بی راز مال زار

آن آب نرم من که بر جوی هدایت
 نخل از جا چو د که کبا زین تاب شد
 ابو ام را و قبه طلت حجاب شد
 روح الاین موعب آفتاب شد
 شام و سحر در سبک کبوتر شاست
 کیوان اسکل جسد وی اطلس کس
 موی سمد و سر منبر خضاست
 شب موی کس و حو کا بیز با شد
 چند که ان خطت سحر در خطاست
 کاسکال و حال روح حسیح صحت
 درد که کارهای فراسان راست
 محنت رقت سحر و کس ز فاست
 وز قتل این امام مجسمه معاش
 شیطان خفاف قاعده رجم سنا
 شمشیر حیدری رقتا در قراب شد
 در کردن محمد بحی طما شد
 دارطنما ذقو حوات ما شد
 کز شح شرح طوطی حاضر حوات شد

در آن

ای دولت العار دست نمی کز وریک
 خاقانیا وفا مطلب زایل عصر ملک
 این کعبه وفا که ۱۹ سالش نام بود
 غمخت که ذی جناب فراسان در دست بود
 بر طاق ز حیث راکب رود کار
 در حین کان سر و ان مادی در دل ساز
 کل در میان کوره بی در کسبید
 از چاه دولت آب کشید طبع
 دولت رود کار توام اثر بود
 قبح سعادت از سب عورت برت
 عقل از برات عول صاحب کت
 بحر عنان کشش سخن است اگر چه
 سنج را حنیف مرغان نماده
 اول نیافتان نکرد دهر بخت
 از نظر اقی این که ز ترس زلزل
 بر خضرت نام عقل تو خیر الظم کسرت
 کعبی که یارب ارفک از مصلحت

کان تو تراب علم ز تراب شد
 در تنگی و دهر وفا شک باشد
 اکنون پای پیل حوادث چو است
 بر عم مشکلی بوی امان زان چو است
 چون طالع تو نافر و انقلاست
 کان در روزاه توشه یوم طباست
 تا هر دفعه در دست تو کلاست
 کان و لوطا در به دستم تراست
 حصرم چهار ماه توام شایست
 کرگشت در دگر ترا فتح باشد
 ابراز رکات در یا صاحب طباست
 با هر فرسده بو فایم رکابست
 هر چند هم لب پس خلیفه خرابست
 انکشت که جلالت که جای جلاست
 بادست که دل زین حمل جلاست
 در تیر جمل خضم توشه اله دلاست
 این جو مسکی که دعا سجاست

الصبر

الصبر ای دل که جان خواست
 مش مرغان سهر کوی نغان
 آنک در در فصل است و ناله در ساج
 دیده می بالای و کستی خاکچای
 بر سپهر خاک از جنای آسمان
 دشمنان چون بر عشم بخشوده
 چون دوستان از بغاقت الود
 کینه کز زندی برود خستم
 هر زری که خاک پیری با خستم
 هر بحر خاقانی آب بر ملک
 ای ستاره دربی در دروی
 ای بی کی کسیر نفس با طفه
 ای دو طفل بوی اندر همه چشم
 ای سر کج نفسی از قصه و مانع
 ای چهار چپا دکان کانیات
 کس بر دانه کین نثار از کبر است
 بر مشک که لفظ من بر چسبده اند
 داووم کی دست فسر نامه ربه

دست مستی بر جهان خواست
 دانه دل و ایمان خواست
 بر سپهر و در فصل جان خواست
 جو جنای این بران خواست
 خاک هم بر آسمان خواست
 بر سپهر دشمن روان خواست
 استیمن بر دوستان خواست
 بر زمانه هر زمان خواست
 بر سر آن خاکدان خواست
 تاوک آتش نشان خواست
 بر جام کعبه سان خواست
 بر سپهر همه زمان خواست
 بر زنگ خنده دان خواست
 بر نام اینس جان خواست
 بر مراد کسکان خواست
 در دعت می کران خواست
 هم بران لفظ و بیان خواست
 کاخ دزد برم جان خواست

عقل ریخ روان از ملک اوست	شعر کج روان از ملک اوست
روح بر حرز زمان خوام فشانم	ملک را حرز زمان از رای اوست
هم در دام طیب پان خوام فشانم	که صحر کردم بران عشق الرودا
سجده روی نشان خوام فشانم	و ملک باشم بران عیبی نفس
افرو شیردان خوام فشانم	زیر پای سبزه اردستم رسد
من و سلوی ارسان خوام فشانم	تقد و انش را با بجا ز ما شش
من برو جان هم خفا خوام فشانم	چون کند پروانه جان فشان شمع
تاران غنچه جهان خوام فشانم	خود کیم من در نسکان کیت جان
بر لب جوی المثنی خوام فشانم	ایتم تا فضل ما را الطیبیم
آب دست پیمان خوام فشانم	کرم تا بر سرمت الطیرم
رسمیح میان خوام فشانم	خوش نیم تا ریزه بر ما آهنی
بر سعود شومان خوام فشانم	یا کوس کند قاطع را در جصل
رسمه طور و شبان خوام فشانم	ما هم کوسالده و بنال کرک
بر پستریح کیان خوام فشانم	یا بلی کز کیا یا فد شبان
بر صف شیر زبان خوام فشانم	مادم لکنی که از هر کوشش بخت
بر سوار سیستان خوام فشانم	باغبان لاشه دیو سپید
رودنش کاویان خوام فشانم	باغاب آرد نامی حمیری
زنده های ستان خوام فشانم	اینت جمل از فضل کوی جبه

در

افت کوار کرد عین برید	افت کوار کرد عین برید
کره در خلق سما کین فشانم	کره در خلق سما کین فشانم
در صحر ابر تیر کردون بشکم	در صحر ابر تیر کردون بشکم
لیک با تخ عین او سپر	لیک با تخ عین او سپر
در حضورش لالی آدم در زمان	در حضورش لالی آدم در زمان
پیش ملک دو باش اسرار	پیش ملک دو باش اسرار
پیش نطقش هم آرد در دمان	پیش نطقش هم آرد در دمان
سینه چون طاقوس ز خوام فشانم	سینه چون طاقوس ز خوام فشانم
عقد نطنش از او خوام فشانم	عقد نطنش از او خوام فشانم
رخط دستش که هند و چین در دست	رخط دستش که هند و چین در دست
چون بینه و چس او دستم رسید	چون بینه و چس او دستم رسید
رسمه قشش که خواندم ملک	رسمه قشش که خواندم ملک
هت رسمه جوان و مشت خلد	هت رسمه جوان و مشت خلد
چون از ان جوان نغمه خوام فشانم	چون از ان جوان نغمه خوام فشانم
باد چون جان حاودان عمرش کز	باد چون جان حاودان عمرش کز
حاصل عسمره و در جنبه مار و پیه	حاصل عسمره و در جنبه مار و پیه
مره تاقی که اهل راست معلوم نرد	مره تاقی که اهل راست معلوم نرد
ماید جانم است از دو دام خطی و پیه	ماید جانم است از دو دام خطی و پیه
چون برانسته سروان قدر بارانیه	چون برانسته سروان قدر بارانیه

بروزی چوای و بگوشید مگر	عمی روز و درخت بر بارید
جان فرستید و اسیران اصل بچوید	مکان بوسف جانز پند بازوید
توت روح و چراغ من فروغ سپید	که معایش همه شرح بهر بازوید
دینی شد همه نوری رطلم در سکنید	چاشنی شد همه صفای کمر بازوید
بسراخن غم روی طرب بخوشید	بر لکنت غما جام نظر بازوید
از برادری ابله راه شرب کردید	حوی در آن ابله دارید کمر بازوید
موند که ماکر کانت بر سوی کران	دام اسگ از صدف جان کمر بازوید
که خوابید که ایوان و حجره در حوی	نقش نیش دماوان و چراغ
در سایه شستای و نظار نالدرار	سروستان شستای نظر بازوید
پشکان کوسر تانده تا بکوشید	تاب دیده روی با قوت و کمر بازوید
پشکان چشمه حور در طلک کشید	نور چشمه از آن چشمه حور بازوید
شکان ملک شکر در طلک کشید	بوشتی و دانی مشک بازوید
زربج بخوابید سحر سپهر مرا	چش نظار کمان برده ز در بازوید
در دوا بروشن گاه زرشانینید	پس بستش قلم غایب خور بازوید
روح گوهر در شان در آینه شینا	حون سده که گوهر خور بازوید
ماه صبح سر بود در اکی اواز	که به است نرمی ماه سیر بازوید
کوسنی را که رساره صد جان کج	بی بارشش در آن سر بازوید
پند هر بهید مرا که نتوانید بگش	آن چراغ دل از آن سره مفر بازوید

آرد و گل کسری را من آرد و ما	گمیری را ن گل کمر بهر بازوید
او بشوود ولی روح ملک داشت کن	علی روح ششوی بشر بازوید
رود من بکشت دن نتوانید ولیک	بتوانید که جانز انصوار بازوید
عمر طالع شده را سلوت جان بازوید	نسر واقع شده را قوت بر بازوید
عمر سحرستانه که خاقانی است	نثار محول مردان غور بازوید
تا توانید حوخته رطاح مستر	ستاره و حوخته کسرها بازوید
سدقی مدح شاه مسکوب	کوکلی وصف ماه مسکوب
بکفر دوران خانه بخجل	صفت عدل شاه مسکوب
دوره در بارگاه خوشکلیت	سخن از مالکاه مسکوب
مور در پایگاه حبشند	تقدیر از مشکاه مسکوب
خاطر و صفت از اندام کف	کرم بر حد کاه مسکوب
باز رسد ما مناقب او	موی بر بر حد راه مسکوب
لور سخامش می خواند	داور دین پناه مسکوب
مفتی مطلقش می خواند	باس سایه الله مسکوب
استش دس فرای می خواند	عشش کوه کاه مسکوب
آفتابش بعد نماز زبانی	سایه پادشاه مسکوب
ش و سارک او بکشت	روی دین برک کاه مسکوب

نارنگ

از سر دین کلاه عزت رفت	سر در نیا کلاه میگوید
چشم مدار شمع شد در خواب	راز با خواجگاه میگوید
داعدا رکس شاش دایکت	مرکوبی ست میگوید
خاطرم تیر عدد می خواهد	گرنه بر جایگاه میگوید
سر حدیثی کلاه می شرد	س حدیث از کلاه میگوید
اسگ من زبان جو من مسم	عت عدد نوه میگوید
مرقتهای او کردل خاک	ررمان کاه میگوید
عم آن صبح صادق ملت	آسمان شامگاه میگوید
کرسوار جگر سید سارذ	عم دل سماء میگوید
جون سگ ران کون شوق	رار با قرقاه میگوید
من کوه عصمت اوست	سواس کواه میگوید
دوف امام جبران	جان خاقانی آه میگوید
ماشدار عالم اسعد بوجهر	علم اسعد آه میگوید
دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم حاصی بجان نخواهد داد
عمک ران فرو نشنده انوس	کس نشان از عدم نخواهد داد
آسمان را گسته شد بزنجیر	دل منور یاد خوان نخواهد داد
رر من صد هزار خور بر آ	گین آسمان نخواهد داد

رین دودمان سسد و زو فلک	نکک ساز خوان نخواهد داد
دک سودا سپنه کار سپر	کس سید کاسه مان نخواهد داد
سرد آرا ده را جهان دورنگ	رک دما نشان نخواهد داد
تا عودس بقین صدی عقد	دل طلاق کان نخواهد داد
کیستی اهل و ف نخواهد شد	سوره آب روان نخواهد داد
ارر مانه ترس خاقانی	کوز مانه امان نخواهد داد
دیورایت کوه بت بشر	مسح جزا امان نخواهد داد
کج حاز است جان خاقانی	دل نجاقان و خان نخواهد داد
جون حسندی این مکان یافت	خوا حکار مکان نخواهد داد
آبروی از برای نان و ام	سکس و طغیان نخواهد داد
آبرویت کمیای نزرک	کمس را مکان نخواهد داد
ایک اول زمان نه اد بکس	آقا آخر همان نخواهد داد
سریک بنده ملک شش و آه	در بهای جهان نخواهد داد
سربدس را عودس ختن	در عودس معان نخواهد داد
جودت را سوار حسند	دل جیش دان نخواهد داد
دمری حضرت بها اثرش	آسمان را توان نخواهد داد
آسمان بی معین ساجه	اختران را نخواهد داد

قران

بلی

مرده سخته که بوشش به بنود	تن که هر از رو که کوشش میبشود
دل از جن جوی بوشش به	جان دو کفن زو بوشش به بنود
شمن آن پند سوخته که بن	دیده را دوق فردش می شود
چون که زید دل از جا که جان	بر دم تخت بوشش می شود
من ز کرم سم خوشش دلمک	مخ جاتم خوشش به بنود
تخم ازخ که طفل که نیده است	که بر طوطه دوشش می شود
طفل بد را که کرمی طخت	به که در خواب نونش می شود
خواب آشفته دیده بودم دوشش	عالم امشب چو دوشش می شود
آه که فردمان امام شهاب	آه من تخت کوشش می شود
دل از راه کوشش سردن رفت	بهم آن به کوه بوشش به بنود
نه بل بودم این سخن کوشش	که دل از راه کوشش می شود
ای در بیخ ای در بیخ چندان رفت	کامان بر جوشش به بنود
نقاره از دم سرشته بخون	سکه سورد سردوشش می شود
بوفاکتش نام احسم را	ردار رودوشش به بنود
دایغ بر دل زیاد خاقانی	کز دل با دادشش می شود
صبح چون جیب اسپهان کیشاد	تا لقب صبحدم زبان کیشاد
رود کوفت مرغ مسجدی	دم او خواب با سپهان کیشاد

ی را بنام

نفس عاشقان دنا که کوی پس	نخ صور در جهان بیکشاد
چشمه دل پندیده بود مرا	آتش صبح در زمان کیشاد
دل من می میایخی ارمی صبح	کیسه داشت در میان کیشاد
صبح می منت از برای دلم	ناخدا داشت را بجان کیشاد
زیرش ابر صبحکای دیدم	طبع من چون صدف دهن کیشاد
دعوت عاشقانه میگویدم	نخبت در نامی آسمان کیشاد
الصبح الصبح می گفتیم	عشق نخت از رودان کیشاد
الرضیع الرضیع می گفتیم	رصد عین راه جان کیشاد
شاه دل در آمد از دل درمن	سند لعل از شکرستان کیشاد
گر بینها ز آتش جگم	آب حیوان با تهمان کیشاد
که بدندان ز رشتنه جانم	گره غم بجان بجان کیشاد
گفت خاقانی تو را آن معنی	این کیفیت آفتاب از آن کیشاد
آنم که صبح پیش من بال پر کیشاد	این مرغ صبحگاه دلم ستر کیشاد
و آن هر که حلیفه کتاب دل است	چون صبحگاه سه سناحاه کیشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادت	هنر نامه را که داشت منقار کیشاد
سگی که او بشیر اقبال دو کیشاد	در بارگاه سینه من ره که کیشاد
مرحبه که تنگ ترشش دمه کیشاد	مروزی که بسته ترشش دمه کیشاد

آمدن ای عشق که خاقانی الصبوح	گر صبح پیش تو فتوحی در کشاد
بی ستم و ز بسور و با سیمبر باز	کز بهر تو صبوح دودهد کس کشاد
زان بخششی که بر در عالم شد	انده نصیب کو مرادم شد
یارب چه لطف بود میدانم	گر ذی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر نشد کوی	ای مرد لطف چه که وفام شد
زیر سپهر کجاست نمی بینم	گر کردش سپهر مسک شد
در غم شدت کارم و در کسبی	کاری که دیده که فرام شد
ایزد نیافزید بهموز از دل	کانز جهان در آید و خورم شد
زنی جرح غم خواره سید کا	در کام دل نواله هم سسم شد
رفعی رسید بر دل خاقانی	کاوقات مرده مرهم شد
عایت کس نشان ده نه نه	وز بلا کس مان ده نه نه
بیک غم تا که کینفس برغم	رور کاظم ضامن ده نه نه
در دلم غم که کیرست	شکلیں چرخ آن ده نه نه
کس برای که کون دن دل	غم کپاری نشان ده نه نه
آخس بادمان آتش بار	بجو هم را کران ده نه نه
موج کشتی شگاف بلند مرد	کتیبه بر باد بان ده نه نه

ز آسمان داد خواست خاقانینے	داد کس آسمان دهن نه نه
دل از کستی و فاجوی ندارد	گر کسی از وفا بوی ندارد
زمان نزار و طالع ایام	چه دوازدهس که دلجوی ندارد
و فایز شهر نبد عهد رست	که اینجا خانه در کوی ندارد
سلامت نرود ما دور از شما مرد	درین مرشد کوی ندارد
جانرا معنی آدم بجایست	چه معنی آدمی خویشی ندارد
و کز صد کج ز آرد چه حاصل	که سخن را ترا زوی ندارد
کمش چندس کان بر صیستی	که چندان حرب بهلوی ندارد
نش پد شادی را که کم پدسه	که پیش چشم و ابروی ندارد
چو معنی از عود پیمان سرری باد	که الا مشرق کدوی ندارد
بنار و بر همان خاقانی ایراک	جهان امروز چون او بی ندارد
که از سخا ب شب تا قافم دور	دواج همشش موی ندارد
رور کارم نرج و بن بر کند	اخرای روز کار جور تو چند
رک جانم بهتد بکشدی	بس که آفاق خون گرفت بلند
حسد حوسهای هرزه خویشی	ز برای طشت سپه کون بلند
با خضای تو بر که خوردار عسر	شب یلدا ز نو که کرد پرند

فصل عشق است بحر بارگشند سوی مژه کج شاهوار گشند پرده خاقانی اشکار گشند	خامه بام آسمان که سینه من بود ز زرد عشم فتاد در دل و پاران صحرای منافی که پرده ساز حیات
هرگز نشست صحرای خفا گشند پراهنی نه وقت که از آفتاب گشند ز روی بناخت صحرای خفا گشند کاه و صحرای او شش اندک گشند کایم شان صحرای خفا گشند دیدم چشم خویشم که در عهد گشند خود را نواله دم این اردو گشند هر که خواست رفت صحرای گشند کو چشم درد جهان ترانقیا گشند داور برستانه عالم دوا گشند	هرگز نماند عهد کی می وفا گشند خینا طرور کار بیایای بس گشند نقدی نداد و مهر که خالی و غشند کردون عیالست کران گشند کامه و دود دست که جزا صفت گشند و می شنیده ام که وفا کرد و گشند دهر از دمای مردم خوارست و گشند بس کس که او قمار درین فرود گشند خاقانیا چشم جهان خاک در گشند ز چم زاندر در هر دم بد نیست
ملک جهان را بجان باز داد مصحف عوالم عوض آن نهاد تاج کیانی ز سپهر کعبه	تا دل من دل بقیامت نسو دفتر آرزو بر من بر گرفت آخره هر سندی من در بود
پسک از تو با که آن گزند م خزان از خراست پشم گشند زادگان حوام تو سوس گشند زایه از صلب تو چو من گشند خسته را می نوارشی پشم گشند کز خمتی بنی خنجر و گشند بلاقات محمدی خرسند	پسک از تو با که آن گزند م خزان از خراست پشم گشند زادگان حوام تو سوس گشند زایه از صلب تو چو من گشند خسته را می نوارشی پشم گشند کز خمتی بنی خنجر و گشند بلاقات محمدی خرسند
در داکه دل نماند بر و نام در و نام بر شاخ عسبر زرق گشت و جان بر کل بخت و کلین امیدم ای در عزم بشد برای عشم گشت دل نفسی از مراد چه موم گشت کرد و نیز ساخت کوزیز بدم خاقانیا چه ماند ترا کانه پیش چو گشند	در زرقه یاد کار دم یاد کرده ماند هیکل بنمرد سیاه و در خنجر در ماند خار بلا ماند و نه خزانه در ماند موجب در اسب بلند رفت و در ماند یک طلق جفت بود و همه عسبر در ماند در دیده خون دل نشان بند ماند کانه دولت بخورد و حاکم گشند
راز دل من حور و کار گشند اس عذر کار عشم بر ایند دل	پرده صبرم خرق بار بر گشند وقت باران غلک بر بر گشند

۴۴ کیویون
شبی سخت

فصل عشق است بحر بارگشند سوی مژه کج شاهوار گشند پرده خاقانی اشکار گشند	خامه بام آسمان که سینه من بود ز زرد عشم فتاد در دل و پاران صحرای منافی که پرده ساز حیات
هرگز نشست صحرای خفا گشند پراهنی نه وقت که از آفتاب گشند ز روی بناخت صحرای خفا گشند کاه و صحرای او شش اندک گشند کایم شان صحرای خفا گشند دیدم چشم خویشم که در عهد گشند خود را نواله دم این اردو گشند هر که خواست رفت صحرای گشند کو چشم درد جهان ترانقیا گشند داور برستانه عالم دوا گشند	هرگز نماند عهد کی می وفا گشند خینا طرور کار بیایای بس گشند نقدی نداد و مهر که خالی و غشند کردون عیالست کران گشند کامه و دود دست که جزا صفت گشند و می شنیده ام که وفا کرد و گشند دهر از دمای مردم خوارست و گشند بس کس که او قمار درین فرود گشند خاقانیا چشم جهان خاک در گشند ز چم زاندر در هر دم بد نیست
ملک جهان را بجان باز داد مصحف عوالم عوض آن نهاد تاج کیانی ز سپهر کعبه	تا دل من دل بقیامت نسو دفتر آرزو بر من بر گرفت آخره هر سندی من در بود
پسک از تو با که آن گزند م خزان از خراست پشم گشند زادگان حوام تو سوس گشند زایه از صلب تو چو من گشند خسته را می نوارشی پشم گشند کز خمتی بنی خنجر و گشند بلاقات محمدی خرسند	پسک از تو با که آن گزند م خزان از خراست پشم گشند زادگان حوام تو سوس گشند زایه از صلب تو چو من گشند خسته را می نوارشی پشم گشند کز خمتی بنی خنجر و گشند بلاقات محمدی خرسند
راز دل من حور و کار گشند اس عذر کار عشم بر ایند دل	پرده صبرم خرق بار بر گشند وقت باران غلک بر بر گشند

تیر خیم نه به طبع و جمع تا چه کند مرد خسته و مند از اینکه مست و سبکی عسر من کافر از زاد میان دیده ام این عطار از خاطر خاقیت	تیر خیم نه به طبع و جمع تا چه کند با شسته چالاک باد رفت مرا بجز بسا او فتاد اسج کسی مردم و مردم نهاد چو کبری دال که زهر شید زاد
خوی ملک پی که چه ناپاک شد اگر گیتی است شافی بدامک سینه ما کوره آهنگر گیت گر برسد دست جهانرا بخور افعی که همه سر زهر گشت رضعت این حال ز خاقیت دلما می بافته را که در کرده اند ای صده هزار که بر صفای در پیش آفتی که رسک قضا و آنکه نوبه خوی چه امید کم شد در باغ جهه جای قاش نایاب که خوشبخت در نیش آهسته در می	طبع جهان پی که چه ناپاک شد دفتر دلما ز و ناپاک شد تا کجمان اضعی صحاک شد زان کس اندیشه که ناپاک شد خوردن اضعی نه تر یاک شد کو بسج بر سپهر افلاک شد دارالعتق ارد در دل مسر کرده اند رخسار ما خور کس نوز در کرده اند جانها و مایتجه که در کرده اند سرخ را چو شب پره شب کرده اند یکله غار را موکل یک در کرده اند رخسار روزگار بر از کرده اند

در داک تا سواد خواب فریاد یار بک دیو مردم اس عشا در عین آن چهار که چون شش خلد بود گر بود چهار ششمه غراسان مردم اصحاب ارب برای حسرم بان اسپاه طیلو ما پیل رنیه خاقانیا حزینه گیتی بجز عجز	دلما خواب زلله درد کرده اند در چهار دار ملک چه ناور در کرده اند ای بسن دلا که با دیو پرورد کرده اند را همش خوششده ره زرد کرده اند کردند ترک زنده در خورد کرده اند کا حساب سل هر چه تو انکر در کرده اند کر کیمبای عافیش سرد کرده اند
ای دل مسه موی اراد کواشید در عاقبت نادت از حد در اینم پولاد می دیم که آب شده از آتش ای عمر زده خالی که آتش عشم تا داد می چویی رنجور که جانرا تا حد کی کوی کورا بنود که مهر میدان ملات را که کوی شدی شتاب از ماد عشم را دی الوده در حون از زینش اسگ خون کونوشی خواهی دم خوانی زن خواهی دم در	موی شمی اندر غم هم شد کجاشید پس رخنه چنان گشتی که ما دگر تو آب بجای زین پس پولاد کجاشید آئی که جز آتش بر ما دگر کجاشید که خود تو شوی رنجور اراد کجاشید در کندن کوه آختر با کجاشید ایوان سلامت را بنیب کجاشید ما بچ طرب چون طاراد کجاشید روزی ز دل از روزی عهد کجاشید گر عشم همه عالی اراد کجاشید

خاقانی اگر عسری یاد تو کند عالم	نه عسده کربانی که ناد تو آید
بجوی سلامت کس آبی نه پند	سخ آرزوی نقابی نه پند
نه پند دل را رخ بخوابد بر رخ	که در دیده به بخت خوابی نه پند
برفت دل بر خرابی آید رخ	چرا کنی اندر خوابی نه پند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد	دل تشنه آسرای نه پند
بسی بر نیاید دست از چرخ دست	که در گردن آرزو طغیانی نه پند
دل خسته ده نامت چون طغیانی	که از آتش لهوتی نه پند
رطب سیرتک کی سخن کرد	حواص به دمایه آبی نه پند
عده عالم انصاف چونند نه پند	ارنجی که انصاف مانی نه پند
اگر سالما دل در داد کیست در	جواز با یک حلقه خوابی نه پند
چو موقوف رزق است عجز آنکه	که زرق آمدن دامن آسانی نه پند
جهان در کشف زرد و خا و ارفخ	کرد لو که کم فتح با جی نه پند
تسکین کنی گفت خاقانی ایرا	طرا سخی را پس آبی نه پند
نکو به حال و اخس همس خواند	که معشوق مالک رقابی نه پند
سپانی طوسش فرو بست از رگ	جهان را سیمان جهانی نه پند
بس آب کا خنجره مانده بسایه	که بالای پسر آفانی نه پند
بس طین که ضایع شود در بسایه	که انحر خواران عسری نه پند

در کیمت آنکه می بایه	وز دلم بست رخ می بایه
بسج در صبر دل بنمزم از ملک	دام از صبر هیچ می کشی بایه
غم کس ری در ابری جویم	برق او دیدم هم می کشی بایه
دامن از اسب می کشم در چو	دوست دامن بمن کی کشی بایه
صدح کباره بر زمین افتد	کر کسی دامنم به بالا بایه
تاس از دست درین قیوم	نشینه ز پای و ما بسایه
نه عسرا سلامت نشان سپه	نه عشق از علامت امان سپه
نه راحت دمی عده می بکند	نه غمت زمان زمان سپه
فتنه ار همان رخ جامده	مرا سخته آری امان سپه
دو نیمه کم عسرا می کشی	که از نیم جنسی نشان سپه
مرد روز خورشید چون صبحم	ما مد مک جنس جان سپه
فلک زین دو تمان زرد و سپه	مرا او ای این ناکبان سپه
بخش کردن و یک نه ماکسی	مکشند و یک آن دو مان سپه
مرا چشم در دست کشی نه نیست	ترا تو تیا را ایگان سپه
هک خاک پرت خاقانیا	که روزی اری خاکه آن سپه
خود او را همین خاکه آن نیست پس	کس می ستانند به آن سپه
ملوک سمان سپه روزیم	که روزی ده اسپهان سپه

و صل و بجز بود آن برود باد	عمد عشق بیکوان برود باد
صلح حکم بیکوان برود باد	بر بساط ناز در میان کام
بر سپهر سرد جوان برود باد	سپهره گان بود دایم آهوان
گان شکار آهوان برود باد	چون کوزمان هوس از دل کشیم
آن نهاد جادوان برود باد	نعل در آتش شامی مرا
عیر طاق ابروان برود باد	صفت از عرفان شاه جغت
بستندار کیسوان برود باد	شاه را نزم را کیسوی جنگ
آن سپاه هندوان برود باد	کرد در گستان عارض صف زود
گان جانی وان توان برود باد	تا توانی خون گری خاقانیا
سپوشاخ ابروان برود باد	پادشاه تازه تر جوان
حصن سندان وان جوان بود	ای حال الدین خواستد کما
ار سر قدر همه تاج در بند	سپهر وانی که مر تاج سپهر
عز اسلام در ضای لهر بند	بقادر بخت آدم را
پادشاه سپهر سپهر	آدمی نقش ملک عیسی
نه بر کارونه افلاک در بند	رتر از لفظ خاکند نبات
بقلم نایب حکم قدر بند	بسم صاحب صدر ملک
عسکر آرای ملک بشر بند	نی و عسکری ملک طراز

مهر سیران کرد نیکو بند	تا دوات همه پر نیکو بست
تب بود بیشتر نماند سوی نی	تا نمی لوک تب او بسیر بند
سوزن مایه برود همه است	تا مسوزن نشین سفر بند
خون شان خواجه خورشید بند	که هفت همه عیسی هم بند
که گویی جزوی ترکان طلبند	که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان ملک را پس آری	خلق تمامی ایشان شتر بند
جز در ترکانه عجب می سازند	هندوی در که مرا طبع کردند
همه محور سیر و قرصه حور	قرص حور پس که محور سپر بند
صفدر رانده سپهر با رسم	لیک دارنده تیر حور بند
ببرتبع بصد پاره کنند	حور سرش سر باز بند
خورش کرده تیرت و تیغ	تا بزکان بسیر تیر بند
بند وان مینی در مطبخ	که چو دایم همه سیمین سر بند
اچنین محقری ساختند	که دو عالم بر سرش محقر بند
شب که شمال مودی الحور دید	صدورت طغراش زده کشید
تا ناسم ماه لطف سیر ای ماه	حاج تو انشد محقق سیر
حشم ملک بود مکر آفتاب	ماه نوشن آرد کس بند
حشم همه آینه و نهان جانند	ابروی پنهان شده آینه بند
عارضه تازه پس کرد پس آورد	در دکان مار کس خویش آورد

تب زده از دم حواش آب برش	دور فلک پی که بر سپهر آورد
نقشه چو شمع ز باریک سماه سوزی	گرفت گریه که در در لکن آورد
شمع نه دندانه کرد و از شکی آفر	در تم اسب بت همان گوی آورد
بر خندرم ز آتش اجل که بسورد	گشت حیاتی که خوشه در دهنی آورد
طعنه شمار رسد صعب تر از بت	کس عرض ار که میمنت از وطن آورد
آتش بت در زین کجی میخیزد	در دم آه آسمان شکلی آورد
صد مرام شینه مودت سبک	می زار که کجیم با حق آورد
صحیح بری میکند سرمای جود	بحسب ابر بر می بینم قول آورد
ظلم که گزیند داشت عاقل	آید پس کان کمال بر سخن آورد
در دل خاقانی اره آتش سها	آب حیوشش ملکه در سخن آورد
احرار و جاه و مال خان دارند	مار را در سر بوالهوسان دارند
در عسم برای عاریت ارمان	که مسیح نینب همسگن دارند
عزت گزین ز سپنکه کیستی	کان شکاه مار با پای دارند
سکان عهد را بید که گسردن	عجزی بنه که دست رس دارند
ارسلگان نوال طلب کین	کایشان دم و مال رسان دارند
دولت مایل صل دهنه آری	حوان مسیح فرملکن دارند
اقیم خادماں و زمان برونه	افاق حواجکان و حسان دارند

خاقانیا نفس کنی خوش نونی	کجا قبول خوش نغان دارند
صبح آتشی از نمان بر آورد	راز دل اسپهان بر آورد
آن مودن سرح چشم سرت	قامت بسر زبان بر آورد
امروز نمود میسزند صبح	بس خنجره او فغان بر آورد
آن کبیت که بی میاخی صبح	دست طرب از میان بر آورد
کاس می خون کاسه که خوره	حون کوشش که فغان بر آورد
بربط که بطبل حجت ماند	با یک از بردا بجان بر آورد
در حون زدن رباب فریاد	حون کودک عشره خوان بر آورد
جنگت طاس پوشش پری	سسه سوی کشف دان بر آورد
دف کرس آسمان سلب داشت	اوار کوزن سپان بر آورد
نابست کلمه مندره بس صفت	کر سره مسه جان بر آورد
از بس که ره و نان کرده است	با یک از ره دیدگان بر آورد
چون شاه جش دم نظم	مش قول ارسلان بر آورد
آنکه محققان راهند	در مهتد فقر پادشاهند
در ررم بلان بی سبزه	در زبم سدان بی کاهند
کعبه صفتند و راه پهای	یاور کنی اسپهان و ماهند
بر صبح زنده خشم آه	بس خود بصفت میان آهند

حالی که عود صحرای
ای غرض نوزاد آورد

باز که دهنده نشان تو رفت	ز آنکه درین خیال کاهمند
مستان شبانه آنه لیلی	صاحب خزان صحکاهند
خاقانی و اراز دو عالم	از دوست رضای دوست
عشق آتش ز جان برآیند	سختوار جهان برآیند
برق سوادت بگذرد بر دل	ز مهر برآید بان برآیند
چین عشقت کجا فرود آید	سیل خون از زبان برآیند
تا قیامت غلام آن عشق	که قیامت ز جان برآیند
از بروم ز زبان فرو بندد	وز دروغم فغانم برآیند
تیه نهان آید از غم تو بر	از ره از استخوان برآیند
باده پداکم ار اراک غمت	تیه عشق از نهان برآیند
چو رسد موکلیت مرا	از سرم کرداران برآیند
شخیه وصل کو که محسب زرا	بر سپهرم بیزمان برآیند
آه خاقانی از آن عشقت	آتش از آسمان برآیند
چون حدیث کند دل از پیش	بادی آتش فشان برآیند
فرشاهمشی ز راه زمان	آب آتش فشان برآیند
عز شبیا پای عشقت دانند	احسبم ان نور مطلقش دانند

چون بکنند ز موفقتش دانند	چون فریادون مطهرش گویند
گر کند خطبم بر حشمتش آند	خاطب او را بملک نقت ایتم
بگذراند صدقش دانند	در کوی حکما حد جهان
گر محیط است زورقتش دانند	در کف مجو بجز او کردون
اگس از تبع از رقتش دانند	حج اخضر که در شود بشق
اینک حج مطبقتش دانند	دو دال آتش از غم است
کافو خاص المقتش دانند	حج را خود همین نقض آخرس
کان جهان حد صدقتش دانند	ان چهار زارای اخضبت
کرده برق سپدقتش دانند	کوه را زاردهای سیدق او
از سعادت چو رقتش دانند	دشمنش دروغ کرده رقتش
صد هر بروردقتش دانند	راوی من حویدح شده خوانند
آن میل مکت که تو دیدی خرابند	آن مهر مکت که تو دیدی خرابند
در داک کارهای خراسان آند	صبح آه آتش ز جگر کشند
محت رقیب سخاوتش آند	کردن سر محمدی بیاد او
وز قتل این امام بصیرت آند	از حسن آن حدیث جلیله در حج
شهان خلف قاطعه درم آند	بدعت ز روی حادثه بیست
شتر هیدری قصا در قرآند	ای آفتاب چو بر زری کشش آند

بش

در کردن شمشیر کجی طمانینه	وی مشتری زوانبار سر طمانینه
دار الحلاقه تو حجاب و ما شده	ای ادم الفیاض که از بعد از حلی
که شایع شرح طوطی حاضر حواش	ای غنچه لب گلشن این را زانبار
کان بو تراب علم بریز تراشد	ای ذوق الفغار دست هر کی که بگریزد
در سنگی دم و فانتک باشد	خافینا وفا مطلق این صحرای کنگر
اکنون بیای پسیل چرا چو رسید	این کعبه وفا که خاسانش نام بود
در جم سنگی که بوی امان زود باشد	عزت که روی حمار و اسان در
چون طالع تو ما فردا عقلاش شد	بر طاق نه حدیث سوزانک بود که
کان در دراه تو شمه لوطی شد	در حسکا شروان با در و دل
تا به دفع درو سپه آه کلاش شد	کل در میان کوه دره در کشید
کان دلوکا در بر و رسنه از باشد	از چاه دولت آب کشیدن طبع
تخضم چهار ماه تو آید سر باشد	دولت رود کار تو آید از رود
که گشت را در عسر تراجم باشد	مع سعادت از سر غلت بر آید
اراز کات دریا صاحب طاعت	عقل برات غلت صاحب خراج
با هر فسرده بوفامم رکاشید	بجو عنان کس عجبی است اگر فخر
هر چند هم لیس حلیه عراشید	سمع را حلیفه مرغان نهاده
اکشت که هکت که حای حشا	اول صافقان مکر و سر نخست
تا دسب که دهل زن حمل حشا	از عطرانی مکر در سر سوارانک

بر قدر عقل نام تو خیر الطیب کشت	در تیه جبل خضم تو شکر الدواب
که کسی مارب از کف از دم خلاص	این چو میکی که دعا مستجاب
سلاطین شاهان حلیفه پیمان	تویی ملک بخش و اسلام بر
اراس گشت شروان سمرقند عظم	که کردن ترا حواش خاقان اکبر
ایشرت و اخضر سیرم تو شب	کمی گفت منقل یکی موج ساحل
ز می قشای که در حضرت بو	بیم ایقان این سرب و اخضر
اگر رفت خورشید کردن کتر	براه زرای تو خورشید دیگر
و کرد خدایه ز تو بهت مکن	که خورشید رحمت کند هم خاد
خورشید این قدر آهشید	که شد با سلیمان بقدرت مبر
که روا پری بود و شیطان چو پان	هر اینرا فرشته است ارواح چا
بجنب طبعهای نقل تو شتاب	حقیقتهای که دون نایب فرود
حد و نه این سبزه طشت معدن	کنند طشت شمع تو از حد خضر
عجب است که کام سسر فرود	عجبی آب ریزد با یوانت اندر
عجب اگر خون زینم از رحم سخت	میدان درار کام شیران جانور
کسی کسی در بیسج اندوهای	که از کام شیران رون آورد
تو کوی اسد خورد اسد لب	که اده نامر راوردش او بر
تو بحر و حوض میان سرب است	چو اندر میان هکت چشمه حور

درین حوض جوی فلک شد جاود که موسی خضر از در شد نشاند چو در چشم عاشق خط سبز لعل چو نارنج در شیشه منی تصور کی رنگ مینسوزد رنگ مدور بس حوض رنگ اورده حوض کوش ز لفظ تو در ز بر صد عقد کوی ببرند دستش بفرمان داور بصد عذر در پایشان کوی شمار گمهای سخن سحر گستر نارود چون ساری گنجاگر درین پیشه کس نماید برابر	در حوض حوض جان شد نظاره مرا بس حوض را سل کرده مالک در رخسار نارنج را سایه بروی در در قصبه خور ز صبح ترنجی در و جرم کردن حور و حور قلم بس آب غیرت برود آب جوان مگر کوشش عاقبتی مشیت عبادت بیاد آید شش کاک حصری بزرگ سلسله آن کوی کوشش مبتدیان درین سلسله آورد خندند ایام شما بیک دانی که امر در گیتی نوباتی بان که عاقبتی تو اورا
ای رده محض با بوی روزگار صحن ارم تراست در روح را مرسال اگر خواص خلیفه بزرگوار آن رده که از در سلطان محنت مخون ملک معصیتی استاده روزگار	ای پیش آفتاب گرم آید بار حصن جرم تراست در کوه خوار از کعبه پرده رنگین سبزه کار آویختند بر در این کعبه آشکار قطر تو صبح و صبح ز بوی کوشش

کوی بر قسم جان فلک در کوشش که آسمان حیات بهشت مشیت در صند تو در صحرای طیبوس داری سپهر زخم و جبریل محنت سجده آسمان که رسد زینش کوی ترا برشته زین آفتاب گرفت بود تو را تو را در منزل هر که که با تو تو وزد کوی ای عشق میدان سپهر فزونی و صول خط میدان چار سوی تو روحانی است بر تو نمی رسد پره هم جبریل در سر تو موسی مشرق کوه کجا بانوی است را بعد دختران عشق ای چادش سپید تو در خادم ای کرده با سپاسی تو عیسی از تو نوبستان شیر سمانی در جرم شیر سیاه معرکه خاقان کالینا ما کوه شکار ملک از هر چه نیست	کردنی از دو قطب در او یک سوار تو آسمانی و حرم بهشت وار در شکاه تو زن فضا و بشکاک داری بهشت هشتم داور بس مژ تا بر چند دیده ز دامن تو غبار تسلیج کارگاه فلک یافت بود سایرات جو اگر فت سادات در هرم بخش آمد جوید می گذار جبات عدن کرده را طراف کوا کوبادو جاوزنده هم اسوار هم عافیت دشت پریش منطقه در یاست در جزیره و صبح در وز را بعد بزبه فروتر نزار بار نور شید روم برورد ماه کس وی کرده پرده داری نومرم نواشیمان بار سپیدی درین باز سپید ملکه بانوی کامکار اری که بار ماده بر آید که شکار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شاهان جزین حمد در ایام مملکت
در خاک خفته اند کمان گز نه مروی
کردی بر که تو سیاهوش چاکش
کرده زین شام سلیمان پرتو
هم شاه مارقد سلیمان عالم
شهر سبست خطه در بند اراختن
هدام خوانده ام که زنی بود پاشا
اسکندر است دولت هدامه مانوان

شهران جزیره ماده بسکلام کار
کردنی از پرستش تو ملک اشعار
بودی بجزرت تو فریبکس برده دار
بلیقن راز شهر سبسا کرده جوار
هم با توان هر تبه طعین روزگار
قت المقدسیست شامی ز اقلیدار
اسکندر آمدش رسولی سحرگذار
فی کی کرن قیاس شود طمع سوار

کانون بربندی و رستماری درش
هدامه خرمی کن اسکندر افشار

ز اقبال صفوه الدین لوی کوی
عادت بود که می نور و اورین
نور در چون هفت تپه سرتان
طبع طراست جان تپه تخم سخن
اکنون که باد و باغ زناشهر گمانند
از دهرت گشت ملک از زمین ملک
ز نامه بره بریده بر نوبه درت
خواهی بنیش نام منوچهر نام جوی

در شرق و غرب گشتش در درگاه
ازادگان بجزت با نوبی شهریار
جان تپه گنده بر مانوان نشار
نور در راست جان تپه اد نوبیار
از نظهای باد شود باغ باردار
آرد درخت تازه بهار حیات بار
کایه چو ماه چهارده مصباح هفتاد
خواگی پیش نام فربرز نام دار

ای از عروس نه فلک اندر کاکلش
حقانیت بر در تو زینهار
در زینهار بحث نمکد ارست حق
تا هر و نه شوند دوش با یکدیگر

وز نه زن رسول بره نوح یاد کار
ای با توان مملکت شرق زینهار
زینهار زینهار خود را نگاه دار
و آنکه جدا شوند تقدیر بود کار

بر جح ملک بانو ما باشد مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک العرش یاد کار

چون آه عاشقان شد صبح آینه سخن
آن خائهای رزین از تقصیر سخن
کوس از چه روی دارد او از کج نهاد
مع از چه زو شناسد با صبح را شناسد
ای کج صرف دارد و او اواره در کمال
هر در هوی با بل چون یک تو ابله
یارب ز دست کردون چه بچار آمد
خج سیاه کاره جوان صاحب شرب
حون حکت نان ز رزین امر نشور شرق
کوس تپه شکم را بود آرزوی ازبان
مانا که است کردونی در و اواره در بند
در گاه سبقت اندر تقدیر جوانان

سیاه آتش زرد در باد بان سخن
سیاه شد چو رز و سج آتش سخن
کوس صبح پنجم کج زوان شهر
کوس در عمو و سیمین دارد ترازدی
و آن کج صغری خالی و او اواره در
خیاط بهر سخن بر داشته مرد
کونی از بان تو اواره کوی گشته کمتر
مال سسد او نه مان زین ناشن سخن
افتاده قرص سیمین اندر دمان
یا قوم اطعمونه او ارشش ایدار
اجوی ستان دومانش را کج سخن
ادریس زینه خوارشش دار و ارمیده

در این کون قرض بین طایفه است
 بزرگ زو فلک را شبیه زمین کلوه
 حکمی ز مای و پریش و برین کرد
 این حرف صوابان پیش ز پیش در کون
 یعنی که قرض خورشید از جهت در شکل
 بگردن سیماں مای گرفت اکنون
 همان ز عرض مای سوی بره روان
 و یک شب شبانکه در کون غروب
 کوی خورشید بود از جهت است
 تا رت قرض خورشید از جهت است
 مانا که اندین در عیدیت آسمان
 شایخ از جواهر انک آذین عیدیت
 جیس که کوی ای کلمات عجب
 و تپس قرض بر آه چون هم ز طبع
 ان سخما می نستر ما و اهما می قرض
 همانک بود بیل کل جود که در کل
 مانا که باو میان مانده طبعی ارا
 شب کشید قات چون از حالت

که برکش دل و آفاق بست ز نور
 پر کار زده هوا را قوس رخ شهر
 زان شد بهار بکین زین شد مای
 آمد چو صفر مغرب در صفر شد نوکل
 کرد اعتدال بروی بت الشرف تیز
 چون سوی از شبانی مستن بخیز
 همچون بره بر آه پوشیده صفت
 غلغله دهند و پوشند آن جای
 کورا کجوسی مای داد و نعل دیگر
 بیماری دق آمد شب را کشت لای
 کا تحت تیج و آه بر کا و قرض خور
 چون کام روزه داران کشید صفا
 کرد نو بهاری آنگه شد بعصر
 که ضعف صبا شد کوی حکم معبر
 ز قرض در وی چون تم بر صفر
 شکست وز زو در همان سب
 سازه مفرح از زو در همان میکند
 روز آخر قدر چون قرض صعد

ابن

صحن ارم ندیدی بل بر نهر طایر
 پرین سماع پروین بل بر نهر طایر
 کار ز برد گوثر در حوض مای مای
 شایخ حسن طلال و رفعت رود اده کوا
 جفت متوسس و جهم طاق ابره
 هم پیشان عفت در دامن بر جان
 ریزه حرف جابت کعبه جوج
 یکدوشده سه حرفش حاصل قرض
 شایخ طلب عدلی بهار ظلم کیتی
 خود همه حسنه و اراجعه عدل
 از عدل دید خواهی هم راستی هم خم
 کل چون ز عدل رایید میر و حوط
 آتش کل ظلم دارد می میر و کفوش
 یک خط خانه کار سا و ملکات
 سنج بر دو یکک پس با مانده ایک
 آتونه بر سپکد شد کعبه پوشش عالم
 شان عصر و توسته ظلم مسمه
 زنده عدلی هر زه از خون حیض باشد

صحن صوم ندیدی بر قصر شاه کلوه
 بدوش فضای کرد و دیوار خط طور
 پیوند کرده طوبی با شاخای عجز
 طوبی لعن طوبی کرین صفت و نه
 طاق متفرسل او چون هم طاق کل
 تخی ابگاه خورشید از سایه سنور
 صورت در میانش همسایه سماں
 شش روزه غصه اشرفه قصر و سنور
 نسکین عفتش از تریاق عدل
 رین جفته های خانی زین نوع لک
 در پاق عرش از زو در طایر کل
 تابوت دست عاشق کورستی
 دو دسبه حوطش خاک بود بستر
 مهر بدست مانده خانه شود
 چون سبکری بصورت سبک
 بی ارمان بخش در یک کشید
 اینجا سعید بسته آجا سیاه قمر
 مل آتش بر آه صورت شود مجد

آنکس که طبع سارده سی پال جوی دما
 ز ما هر خون خیزی خون آید بر آرد
 شاه با عرب برادی هستی خلقت
 همان عمر دارنده امان جویست
 روحی هستی اطلیس مصری بختی
 اطلیس زبک اتش اصلی عالمی بختی
 اعی خلعت تو این بکلی مستقیم
 بود این نسیم دنیا فانی شفا جرم
 عینی خصال کرده از خاکی بختی
 همچون درخت و فواقد و اطلیس
 خورشید چو گلوت من در راه میخ
 آن جفت را که زنده چو بس میخ
 اور بسیم چو مهندس موسی خضر نیما
 اجم کار پستفش در روی هر نیما
 خام زده عطار در لاجور کرد
 پیش سیر سلطان ایستاده تا از آن
 تا امید زنده مطرب را آفتابش
 آنی پار به کار جرح اسما ایستاد

فرمان ده سلاطین سلطان عمده
 مدعی صفت شهنامه است نهاده داور
 ایر درخش سرق بحر یک مکان
 حمشید جام صنولت تمام سپهر
 سردار حصر دانش حصر مشق
 یک کجکش کنج در سبک کجک
 یک اسد در دو ساعت کمره مکتلم
 تیره دیده دوری خیاط چشم دمی
 جویع کمر شویش کار کردید پیش
 بر جم عداوت بر تارک عثمان
 هر روز یک شبه در خست طوی
 ای خاک در کت را آب حیات نه
 شمع تو صیقل وین لابل خیطت دلت
 ز اقدامات فایض اتسلیه برای
 ابران و رنگ رسمی انجا زوم
 مجدم چون رخسار برص خوش
 المی ترخ و سپی با جاشنی ولت
 کاک طرد که عدد مند محموم طرد آن

جبرئیل جان محمد عیسی خصال حمید
 جان بخش چون ملک کشورستان
 قطب سماک تیره در ستاره کبر
 دارای زالی عت زالی زانده داور
 سردال روح پیش روح فرشته خیر
 یک سجده سسخ در دیده ملک
 چون اسپهر عالم اعلام مهر انور
 نیغش کمر شویش قضا و جان صبر
 جویع دیده دورش زاری کرده
 از شتری تقاضا آراها خضر
 سک طوق سازد از دم در صبر
 در آب منت تو تم جگر غرقم بر
 در طبلستان دری طول الپان
 اقبیه های کستی حکم ترا شتر
 ذقی هزار بقعه رسمی مراد کور
 کس جویع حیات معلول کرده جویع
 چون سپید بخلبند با چون کس
 کاغذی شده است رفت در خویش سدر

انفی چو زنده بخندم ار چه می شکر		مخدوم خواره انفی چون رخ چون شکر	
سازد دولت تو صالبت خاطر من			
چون خاطر ازلو در صدمه سکر			
دانه که سایه حق دانه که می براد	در آفتاب کرد سن گیتی چون خورشید	خاقان بنام و اند خاقان نظم ز فرم	کونیدگان عالم چشم عیال و عطر
رین گنهای بکره ابستان حسرت	مشق عقیق خاطر جوی سقا برتر	رین خاده و شامی اندر ستارها نامل	من فار و جهانم دایشان ز یاد بگر
در غیبت من آید پیدا خودم آری	چون رادن محنت در مردن بپس	جان بپسباز از ورشده سدر من	بهر چمن نشیدی نمده رشده برتر
پیش مقام محمود انی سباطا	گودر فخر و شمن بر محمود شید	ای درین ملت معمار کشور دی	بادی چو دست معور اندر فلک معر
عشری رسالت حتمین الصفا	سبتن و خیره جابجابت بر مدقار	ای کعبه جهان کرد دی ز فرم رس در	
رین رس رسن غایبی چون ز فرم ای بزر			
بسی چون دمان ز فرم دمان با چشم	کرستی چشم با سسک کعبه هم بر	ای نورانی دیده دیدی که چند و بیم	در جاده شمره روان طلمات ظلم هم
دوره هر سایه دارد آن سایه چشم	رین رسن در کنی وز چه مر ابر او	من حکم و تو فرم من عازم می	مخل از گوشت تازه جان از تو باشت

کشته کرد چو چمن چون صبح باور	فرما دارین فنو مکر ترن فعل سیر جاور
آن بسته دیده با بنی محو کشته صورت	آن استخوانش بر دهن آن سسری اندر
که چون کشف گشتم سر در بسته بسته	سایه نیفتد از من بر جسم مسیح
ای دایگان عالم دیدی که زان شرف	ار کوزه بیت ماں مسم شکسته بر تر
هم دیده که از جان در کا سپیدانی	چون حلقه غرسان کایه بگو چشم
ای باب و حصر دانش موسی زوی	داری ز خاک در بند اجلال حضرت
پارم بکده دیدی آسوده دل کعبه	رطب البستان چو پریم بر کعبه در کفا
امسال پس که ز فرم بی مکه مبارک	دیدم جرم حرم کعبه در و مجا
شهری که شیب دبالا دریا و کوه و دره	کوشش اساس وقت بر خورشید
مانده که خاک در بند انکه کعبه مانده	تا بچسب با لار فرم بر ز شانه
شوم بزر نوشنده انجا حاکم کعبه	بر بنطین سیری من کرده خاج محفر
بجز از نه غوطه حوری در بحر کعبه	کی عذب و ضایع بودی چون انجم
تا تا بیدار گشتم از دوستی دو کعبه	صحیح بگذرد منم کعبه کند دو پیکر
ان کعبه پیش من نقش آورد و طعم	تا برده کعبه گشتم چون کعبه سحر
ای آفتاب تکی در دست و پشت مکر	دارد و در در جبهه بر که آسمان
در بند سورا و پس چل رخ آسمانی	خیزد در مهاجر تاج قدیس مکر
کرده ما عفتادی در رحمتش بر	ان خاک چون ستاره سبز چو کون
در بر جباش بوده میقات پوز	میلا و پوز جرم میعاد پوز باجو

فانکری کسری مست آسمان دنیا آزار بجهنم بر وجهش بنیادش دندانها بر جش یک یک صفاد مرده در احوه صفاش ذات البروج اعظم انصاف ده که در نه ایمان اثرش اگر شکان زنده ران سونه از شیده آن بینه محارم وان بشد معانی در در همه معدی با هله عمده عسی ذات الهام و خرم حین السلام عالم دخشن فرخ هر ان حینش بکمال کو نیه زرق عقیب طاس بر حینش عاق رب است که راه او است عقیق عقوب نام اما داره مثل ال رقم شهری شکل ارقم با صد نمر رسد تا نام آن زمین شخم سداب جویون سب اشخی عرب را از سر سگفت افرنضای حسنه دکو رکشای ستم یا طلف، فخره کصیح مشرف	که نور نزل الله داره کمال همه در اربعین صبح جش طیب نشه بخیر بر کوههای شهرش صف صف شاگرد دیباچه دیارش سعد السعد افر سقف سزای ایمان دیوار دشتگاه در ساکنان ره رویین سونم از شهر آن فخره محلا آن روضه منور در فخره روض جنت در روضه جوی بیت الحرام ثانی دار السلام صغر جوشن سواد اعظم رسمش جهاد که فرخش فلک را عهده بکده شتر که فرادست در اربعه زرق عقیق اورک نشد همه سسک خام و در در دیده چون کوزان زمان روح پرور العاب سبوت دین شدم خردم چون سینه و الفرن والاسس و مطر مکت طرار عادل ملت فرور داور سفر الصمصاح نعم صاعا و ستر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کهدار ما بحلیها المتعنه ادوشم انما عین مشرق عفت السه و بطلم المتعطر فالتن فی کم الصمصاح فالتنق عابد الاربغ الافر دیده الصمصاح کرامت مشرق مل نور اهداق الروان الاحمر تا هد بیت لک اقریب لانتصر ارصبت ان الدم تقطع ابهر بل ذاب روحی فی موانع اهل لاشکری جرح الحش لاسکر	کمی و سدی الصصح لونا خاتما حصص الصمصاح المرصع جیاتنا عن معذ الافاق کلک طلا مسما کان الوتر علی السماء منضرا کلک اربع الحشاش باکتفی کفنش مایه المسح بچو مفا یا نور کل حد یقه علویه باشده یوسف فرس عن سحر الکلی یا ابره النور المسح جلیب دمعی صدید عن جرحی فی الحش جرح الحش حاشاک حش حشاشی
سکوی عن شروان کشروا بالافنا عودی الی غیر العادة و اذکر	
ود الامر و یسیر الیمپسر یا ایما الرحمن هل هو منظره فعدوت طور الصمصاح الصفر فکرت طرف العانان السور فزلت مضحا کما لاهر منظره	اشفاق و جبک ان اجبت فلتة واراکل متعابین بموضع اما رض باب الباب را صک الیض اصح کسری صصاع صصل صصاع صلح الامر علیک ابی خلعتة

روسك الدنا كاك في الوري	من ظل اسد ذكر المفسر
دونا لك الاقصي كاك في الرقا	من سيف سيف الدين بوقلمبر
حصص الوري لمطعم بن محمد	و محمد بوقان الوري بمطعمه
قطب الملوك العرقا طقة عندا	شما شارة قلوب العبدك
في كسبه الاصلاح الكثر بسطة	من انظر الاعراق اظهر عنفره
الاسم العادل الملك الذي	
صا والمملوك الصبي صا الاظهر	
قد عرب العوب الا عاج عزة	بالاسم الباشي المحبيري
رب السدي والسر من عنده	صفه اسام السحن المعطر
ارض الكور تزل معسورة	والكر عن خطرة لم العيسر
عود الليل على المنابر	يل اخط الخطب اعود المنبر
عبدت كوه اسد عزة وجهه	ما زور قط عن العناه المور
م الحلال عن اسما حياه	
قد الباء الرضا بسو الجمل	
اعلم بحكم الظنم عما طلعت	منه خمس العدل البعض الظر
اعلام نصر المالك في اذ بهت	تبت يري ذي الجيتن الحسير
لماري في ارضه سدي السوي	سما حصن ثافي الاسكندر
بارض باب الباسيات الملبدة	بناك المخص للتعدي

ما حد الدنيا حد ملك فاسمحي	به الشنا عن شاعر مستبح
ارض جوي شيخ الجنان صعيدا	
لزود احسان الوسيد الاحور	
عيسى عم ذاصع صا ايتيها	صعد السما صا الصعيد الاظهر
يا ما حد احد واد اهل تايل	و مجاهد القيا ه اعلى نير
حقا عدت نموس عدل بيت	ومبقت الارواح الكنون البير
ونشرت في حجر العلي متجسرا	عن دني كل متوج متجسبر
شرف مسجرا الانامل عاطلا	والخاتم الحادي لطاق العطر
ودود الموشس لديك فو وخبدا	سجد السماك لم وخر المشته
قبل انبساطي في حال بد حته	تقوى بساط الارض غي مشته
اجييتني كراما تفصل مش	وامتسي حجابا عدل مشته
فاخذود جلد بالسعا واد الوري	واملك رقاب المالكين منخرته
ولله بقدره جاد ملك حافظن	
فاخط عباد اسد طرا وانقره	
الصوح الصوح كاه كار	النشار النشار كاه يار
كاري از روشي چاب روان	ماري از روشي چاب و يار
حجج پر كار و مار ما بصوح	كي كده لعبستان و ده نشار
حام فرخوني ندرار كه صبح	دست موسي يار و اكر يار

در مغال جسم آسیدت که پست	عقل حراق او در اج شربار
در کف از خام حکم تب سبک	برج از باد و سسج بنگار
خاصه کایام است پرده کام	خاصه دوران کت دست کار
منع دل افست دانه سلوت	برق مسوح کشته تبار
یار سکت ز عفران در جام	بس خط جام حون خط طیار
اس اس الکوسس و الا قدراج	اس اس الشموسس و الا قدراج
مغنا آبی تا ما سپنی	که رجب المیتین کتم رنار
عقل کردم زنده دست مش	چون زنده بردان زخم شمار
خواجگی کس سب مغنا می آرد	در بلورین رکاب می کپار
عجب این رکاب می کوی می	کایه از ماه نوشنی دیدار
می کشد عقل را زین رکاب	هست می بیشتر و افاب سوار
آفتاب سوار شد ریشتر	چون رکاب عوان کشد اوار
جود کو با آسمان بخشی	شود از خشتی زمین کردار
در زمی زادی هم حسره	
کردار نستی آسمان رفقا	
بیکه در طبایع ارج	ظلمات تیره را اوزار
ساقی آرد که خار شکل	نفع مشکری ز دانه نار
نار ز نقل حون شراب خورم	عقل ما رستی از لب یار

سج خمی کشدی که فر	زخم کویید که جابه الکفسار
که بستنی سی و می پرید	زنده دست رمی بازار
رنگ شورش مسیح مسیح	که نترسد ز تیغ و سپر قیار
بزنگار خا پنجه کنی بهت دی	
از حتران خواه نه زرم شمار	
ماه نوکی قدح چو بهت توان	در شفق کمری چو بهت بیار
مان تریانه خوشه غنبت	دس رنگی روحش می غنبار
مار کز روی زهر خاک خورد	ریند از کام زهر جان ادمار
کحل کاب عیب خورد بزنگار	باردار است شوب نوشتن کوار
مشل جام و پار سالیان بهت	
آب دریا و مرغ بو تیار	
پای سپار از لذت از عشرت	حسار از لذت از عطر
لکن از کس جویق بنداری	عقل طعن آورد درین بندار
یا اگر کوی اهل دل کس است	کوییدت دل خطاست اس کفار
مگر کویید مجال ما فلک	هست ممکن که میت زیر کما
که تو در دهم می جو سیست	
در ره هست کم گمی بهی ز	
خطای که بگذرد بروسم	
و عقل ترا نترست از سحار	

دوستگانی بدست خنجر سپار چو عوکنی بجای کین این ار بست از آب کار او پزار باده نیک را بدست حسنا آب را سگ در قند بر خار مرغین با مقابست بسیار که بس فرج عنت هزار بر در روی پریشان است و چهار خریط بر پیشین این ر شده اند نهشته کرد غدار سح روزت صفتش تار همو چیک از چاسل بر شلوار دیوار بر ملک کنی پلار کاو زین که بست و گلزار فاطر زهره کاو شیر شکار لیک زهره شود سرت سار دم مستقری بالا سحر که کند زار کاینات انظار	گرفستی برای منت تان از دکات سرفق هر وقت سین سنی دل ز کار آب که عقل بدت لهور عنت اجسام سنگ را آب برده بر شکم هر طرب را بر دست کرب کفر فرج زانرا عنت ز نلست هر درین روی کسین کوه دست کاو شیر بر بند تن بهوت دل تصاویر خانه ملک است حر عقلت مرع دل ریش چو دقت کا عذیت پراهن باده را بر غوز مکن غالب چند خواجه را هوی سبیلی که بود زان می چو زهره کاو هم ز میدان کوشا باز غوز از سن امور دم زدن صبح عام کهنه دست عت من
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سهم

سپیل سال خور زین جام نیض این السحاب خور چو صفت شیرستان شیر خور دستی ز آب رکیک حجاب عقل سپاز عیش اسلاف در سفال برار بول شیطان مکن بقار و ده لهو و مطرب دو مار سخاکند عقل و دین لشکر فریونند که ره خاقان اهل حضرت است ینب چون پل جو که لیک سازیکس که نیت چون میل لاجم شایرا بستمه پید	در حجم حوام شو سپزار نیض بت العف بجاکم دار نیض جو کوش پس بخور زینا شعل و نار پیش شیر بسیار کل سیراب در سراب مکار پیش چشم طلب عقل بهار مرد و خو کجاری کنش آزار که بر آید از دو مار د مار یاد در باشن چشمه سوار عسکو نیت روی در دیوار رومی ارغنون زن گلزار زکی چار تنه تار زن شد سار
دیده بانان این کبوه حصار رور کورنه یا اوسل الابهار	کاتشین خندت که حصار رین مل آب کون و تشن مار شوانی برون شد از پرکار یکقدم ثابت و دو کرسیار
چون جهانی رخندت قاسم کلیم رخش پرون جهان چو اسبج ای ز پرکار امر نقطه کل محرکاری از درون یک حال	

سلسله

کیت دنیا زیت در خانه	صفت در خانه ز کنی عذار
مفت پرده در آونبات درو	چو در الهتعام بیس الدار
عقل بکرت و اخران شب	یمنانند حاسه الجار
دست کچه کن بر پیش فلک	که فلک کار است خاک انبار
از آرز جانت آرد دست	ز انکه آرزت خود پسر آرد
که غیران عقل یک در می	چه کنی دست کچه چون دنیار
از در دل کنی شود آتش	سر که بر پس زنی شود در کار
چون می عسر شد چه باید بر	عصه از یار در دست زنیار
لاشه چون سم فلک کس نبرد	منت غلبندی بپسار
کنه عقل یا دآن مولد	ز د لاف سبجواز پشمار
چون پسر از حق برفت سر کشد	نحوت باج بخشی دستار
غم جام جم است که ایامش	بکند خرد بس بیند خوار
چو کوسر شکتش خوار است	چو پشمار سبتش دشوار
آه که نیم رستم اجل است	خیل از اسباب عمر دمار
نقد عسر تو برد خاقانی	دهر نو کیم کمن بار بار
بزرگ بخت چو موی رباب	موی من عس میکند مزار
یسمار و شکوفه خوش نماز	کل و موسی کلن موسبتار
در عودی کل عجب بنود	گر بجا کنند دست چهار

روز دولت برادر بخت	چون رفوگر سپهر عم نضار
سج ای بخت خد خدای دلدار	هم دفادار و هم جبار بردار
من ترا زان سوی جبار جان	تو بدین سو سپهرم گرفت کنار
عقل من چون دست ز می مانع	ست می گفت ز می مشیار
من ترا طفل خفته چون حلم	که تویی خواب دیده بیدار
باش تا که نقاب چون دلم	تو چنین تازه صبح صادق
دست بر سر ز می کرت کوم	کان بی عمر رفته باز پس آرد
در تو خود می در اچ می مساک	خط روی محو کرده مار
هر چه چشم بدیت فردا زین	بید زری و بس کنی سپکار
من ز بکاری ار چه در کارم	سبلاج تو میکم سپکار
سر بنده ز د آسمان رخسار	که تویی اسپهان تیره کدار
شهر مرغی به شهر بند قرض	قصص اوسس لیل و نهار
طیلسنت چو دور فکرت من	پارتن نه مفرس دوار
عمد نامه و فاخت ز برست	ناهمای بقات در منفار
دانه از جوشه فلک خوردی	که سپردار رستی از سبتار
تشنه دارند مرغ روداری	که چو سیرا کشت ماده نزار
توزاب حیات پسر است	خبر آرد تویی و نامه سپار
کلبن تازه روی است ترا	چون کل بخشند بنی نزاری

در

شاه جهان سپید روزی آفرید
 اینت شهباز گزینی چو منی
 که مراد سه ماه با دو امام
 دو امام الزمان دور کن بدین
 رفوالات این دور کن شریف
 که در حسرت دراز نیست مرا
 آری دولت است سال آورد
 دو قنوجست تازه در یک وقت
 مرد در کن جهان مردی اند
 شدم از سعد اتصال دور کن
 این چو رکن هوا معنوم روح
 ملک آن رکن چون نهیست عقل
 این ز خوی حاکم ملک صحت
 نام خوی رین چو روی نه تازه
 روی این درد اقبال شرف
 رکن خوی حسنه شافع تو بین
 با وجود چمن دو حجت شرح
 ز می از حسم رکن خوی در

شوی از نواح شب سبای قار
 صید نسین کرده بهار
 یکی پال دیده و یار
 دو قوی رکن کعبه اسرار
 هم مشک کنم هم ستمهار
 خدمت هر دور کن بر رفتار
 چو عجب پال دولت آرد یار
 دو لطیفه است سفته در یک ما
 آدم مجتبی و عیسی بار
 خالی السیر از آفت اشبار
 جارا رکان جسم را معیار
 پنج ارکان شرح را معیار
 وان زری عالم ملک مقدار
 کاروی زبان چو نعت خویبار
 خوی آن خوی موز مراد آثار
 رکن ری صدر بو حنیفه شعار
 ری خوی کوفه دان و صرشار
 نامن خوی سرو سن لک آب جبار

این حدیث نبی کند یقین
 مجلس مردور کن با خوانند
 مرد و فتاح و رفرا مصباح
 دو علی عصمت و دو حنفه جاه
 در سیوم جعفرار حسن را نم
 مرد و از بهت همه مدون
 مرد و در حسن علم و کیوان علم
 خود رس مرد و قطب مبارک
 شرح را برین دو قطب نگیرد
 مرد و چون کوه کنج خا و علم
 بحر در کوه پس کنون رنسل لک
 مرد و زنبور خانه شنوات
 حق علی کا سینه نگاه کند
 مرد و رکنشند و راهی دل سن
 آن سر از آب چشمه خضند
 آن بری قاب مرا چو مسیح
 من دور کن خوی و تن ستر
 من و رکن ری و حد و عراق

وان علوم و صی کند مکرار
 کعبه اجبار و کعبه اجوار
 مرد و سپه دار علم را بنهار
 این یک صادق آن و کرطیار
 بر یک از جود الی دار و عار
 محو کل خاضع و جود حصار
 مرد و خورشید محمد و قطب و آ
 ملک شمع احمد بختار
 که ملک راست برین دو قطب
 بلکه سبب از درون ولی بر خار
 کوه در سبب دیده بسیار
 کرده غارت چو حیدر گوار
 دو علی من مسلم و می گزار
 عمر آن من مرا سیخ دل من
 کرد و جلاب جان من با بار
 داوذه تر یک روح من بنهار
 متن و سخا مرد و عکاظ الحار
 بود خنده ویم و سخن بار

این مراد غرض آن مراد لدار	این مراد بزرگان مراد غایب
سلام بر منی در غار	جرح که دست ذوالقرنین
آیش از سلان نرا پیش بار	رود سرش هر گشتی
بسلام دو کفن شکر یک بار	شاه سحر شدی بهر منته
روی سوی حسد رود هم وار	شمس زرو اسپد رود نام وار
از درش قدرت وزیر طار	دوره را آفتاب بنود ارز
ری خوبی را رحمت دوار	که هم از حمد و مدح این دو نام
کاید اجمد واجب است کار	که گرم شان بچشم نام راست
ری و خوبی دو قتل زوار	که چه قتل کی است و خاقانی
هم نش گفتی عشری معشر	ریح مسکون که پیشگر کردی
بکرافتک و حاصل ادوار	من پی سگری عی دارم
کوست تاج الهد و رخسار کبار	صد منبر و سیر تاج الدین
چون دم زید دانی از اخبار	خون خانی از اشرف
مالک طوق و مالک دینار	تاج را طوق دار مملوکند
بش تیغ زبانش خون سوزا	سه کردن با گشتاده بماند
که سلف ز ادب است خوار	حلقه صانع این صانع
تیر اعظم است دوار	جز اگر ام استیسی کرم
فالسواقت محمد الاحجار	سورج الوری ولا تجب

دل پاکش محل مهر پست	مهر او تا زیم بر صحف دل
تاج الدین جعفر این عی اس	تاج الدین صاعد و این عی است
عقل با کان نفس را این	مس آئین چهار تاج روح
این میں مرآت حای میں	سمن تک آمد و ظلال ملک
امح العبد و السلطان	قدرایت السلطان فی سنوی
مباردیش گرفت آم روزه	کب بالری و اسعد علی
وار تقاسم بعض عمت	لوعصی بالنوال سله و طرا
رمدادار عقد چوست	آبوار سنبل تاز چرید
تاری از رای او چو عقد است	بلکه تاران عسری مطرت
مهر کتب بجای است جای مهر	چون ده آیت هفت کلمت
او همین و روح آن همین تبار	مهر کتاب و افسر نظر
بدر زنی میت در شکفت	بسم ہیں عم سر حرف و اید چا
وان یس مرآت جای بسیار	عبد کو مرشد و طال نشار
بعض محله لافسار	هر سافدی اید الاسعار
هر مادشش نکرده ام انظار	من عواری سحار المدار
از نقاهه الیاض بالامطار	قصیت بالسنار و طهار
نام او یا یعنی والا بکار	رشدت رده نام تن
از غریبی سکج ماند حوار	چو سمد قامت و قاهر حوار

اوست عیسی و مس جواری او خود ندارد جواری سببست	که حیاتم دهه سخن حوار روزگوری راحت و معار
خضم خواهد که شبنم او کرد نیک دانم غسل دورانم	شبیه عیسی کجا رود برادر دل از حرج مایه طبع کجا
نشسته قدر که هر سخنم سک آبی کدام خاک بود	نظم سردیو کو هر ممدار که بر آب قند در بلعبار
سرم امروز سالی العفصین که غبار براق من بر عیش	شواں گفت لاحق امر اغیار میرود ابرخان حسود غبار
اس جدل نیست ما تو را کان مردوزان نظم و شرسند	که عیال منشد روزی خوار دزد را چون منم محل قار
سک دزدی که شوخ تر باشد سک عمار نطق اوس خفاک	ماک دزدان بر آورد ناچار عظمه دزد و سرفه طرار
گر چه حاسد بخا طر زده است چار صد سال اگر چه خاک خورد	خاطرم گشت خواهر او را راز عاقبت خورده خاک باشد باز
این قضیه ز صبح عیبات از در کعبه کرد او یزید	مانند است از غراب اشعار کعبه در من فانی دستار
ز دقاسک راهای سک کردم اطباب گفته ام مثل	وامر و العینس را گفت در کار حاطب الیل مطبف الکفار

آخر نام نام او کردم آخر نام نام تاج کتم	گر چه دین راست اول بصیر که عمل شد آخر انبار
بست سکل طومار جوی مگد مردم سفلت است از ان مانش	چار جوی بست از ان طومار اخراست از حجه اذ کار
عذر من من در احسن قرآن تا برور قیام یار تو باد	لفظ و الناس را مکن انکار واهب الروح وارث الامار
جام طرب کش که صبح کام صبح فلک من که بر هوا صبح کام	حده صبح از دمان جام برآم دم زود بوی پیش ز کام برآم
مهره شادی شست و شست بره داد و طلب کن تمام خاصه الکلیا	نقش بر ششش بر زخم کام عده خاتون حسنه تمام برآم
ماه شکر بر عیش کرد در خار بلبله چون گنگ کرد در معیار	نامر و تحمی بسام برآم کرد و شش نامه جام برآم
گاه سفالین که است لاله تر خورد زان به کلگون که به سوخته خورد	از زن در شش از سام برآم بویس گل مسک و بهد خام برآم
چین که عید ان حسن زخم ز کلبه زیر کاشش کمر حلقه مگوشت او	پیش بهما تر جان معسل با سار پیش خانش بر پهن غنچه کور

ر

از بس غمنا که رنج غمزه خور
 مش سینه زلفا در دست مراد
 قند ز شپوش او دست نشسته
 منت مرا آینه بابت الماس
 عالم جاننا بر دست مقدز چنگ
 شاه فرمودی که آنقدر پندار
 دست جبار خودت مشعله زینار
 ز آتش جو زنده شد تا در چشم
 خادمانی است طبع چه در کسای
 گشت پهلوی باد خاک سینه زینار
 رود سینه و دید بر غلط آب کیم
 ز کس بر سر گرفت طشت از زینار
 شام ریاحین سماع خیزد زینار
 آب رسنه گرفت جوس طکار کون
 سرور بالای سر غنچه شیران خود
 یا سخن تازه داشت حجره عود سو
 خیری ببار بود خشک لب ازینک
 ز آتش در رعنوانی غوی غنچه

عشق با گشت مای میکند اگر شام
 زانکه هم در خورد و غنچه در یکبار
 صبح قیامت شدت ازینک
 دیده خاقانیت لاجرم الماس
 دولت خازرم شاه داد جبار زینار
 خرد است پناه اسیر مهدی
 مشعله داری گرفت که کبک شام
 قوت از آن یافت روز خودم
 نایب عیسی است ماه یک در شام
 گشت زینستان بر سر هر شیر خوار
 زلف بگفته چند زینب جومبار
 تارک کلین گشت زینب ز کون
 شام که آن دیده ساحت کرد خود
 سوسن کان دیده ساخت هر چه کرد
 شام که آن دیده ساخت هر چه کرد
 عجم که آن دیده ساخت کسب مشکبار
 زانکه که آن دیده ساخت شرت کوش
 باد که آن دیده ساخت هر چه کرد

ببار
 کوش
 کوش

بر چنین آثار سیل بود خود
 فیض کف شهر با جلف کل ناز
 شاه علاء دول داد اعطای است
 حب لغت حسام کرده کردی
 ای بکر امتحان ز آتش شمشیر تو
 نام حدیک تو هست هر چه بودی
 از نهد به ملک فیض کند جانم
 مع تو با آب و نار ساخت سیلابم
 مرد کشد رخ از از جهت آرزو
 از مع الکمست بیت تو نسلی
 رخ جهان غم تشنج حکم کل
 مست سعادت ترا بخش مردی
 در کف ز کف عود شود مع
 فرق ترا در خورد از صبر روحا
 مملکت شهباز است که هر کس
 با تو نیار در جهان خضم ترا درینا
 که چه زینار خ پوست طفل ترا ز کوه
 صورت مردان طلب کرد در هر

فاحه کان دیده ساخت ماعوی
 بیل کان دیده ساخت مع کف
 هم از شش پیش رو هم آمدش
 بست بر بند کند کردن دستوار
 گنبد حراقه یک سوخته حرقه دار
 کینت تیغ تو هست قلم آتش کار
 کرمی ترناب کوشش مع کبک در صبا
 هم شجر انحر است هم به صفا
 طفل بر دور در کوشش از قبل کوش
 خضم ترا آب شست سبک شود
 مع زمان عدل تشنج رخ برین
 دست سه عادات تشنج سجا
 امک حجون کواست شرح ده کار
 که چه بدین مرتبت غیر نوند کاکا
 هست بر تاج جود هست بدم طوی دار
 که هم عنقا مبر پر زینار کنار
 لیک پیغمبر بدان زینک زینار
 نقش بر ایوان هر سو در رسم و آرا

بشکاه

عالم خلعت زینب شده مازاید است
 که چو ز بعد آمد در جهان
 زان سه شایع که زاد بود عروسی
 احمد مرسل که هست پشرونی
 صبح پس شب رسد بر کمر آسمان
 چون کنی از نطق خاک ز فیه شایع
 بیشتر علم را حیات حق در حق می شود
 در تب ریح او فیه سحر شد دار
 از خوبی مردان به شهاب روی شود
 مرک شود بوی محبت تیغ شود کفایت
 اگر کس پیشتر فلک طعم جوران
 صبح چو لاله بل در خفقان
 چون تو براری چپم مشن تو آرد
 اهره که در کارهای ملکوت احیاء
 فاش کنده تیغ تو قایده انتقام
 باز سگانی به تیر سینه اعدا چو سب
 تا مره بر رسم چون مره با هم کنی
 ای ملک راستین بر تو سار بار

اعلم اعظم تویی ازین نزد کار
 از همه بدترین بر همه کن افغان
 ملک به سر رسید یافت آوی از کار بار
 بود پس از او لیا دولت او ای بار
 گل بس بسزده دهد از دهن مغز
 ازین کرد خبر و شایع شود سار
 پنج شیرین سکن حلقه چنان
 تحت غائب شود قبه حج عمار
 ازین اسپهان غایت چند خبر
 کوش شود عدل لب خاک شود مغز
 مایه و کلاورین کرده کنان
 دهر چو کسب عیشم در برقان
 کسب صوفی لبایس رفیقان
 بند و به روزگار کای تعلیل آستان
 لاش کند ریح تو مایه کارزار
 بار غمابی ز خون دانه دلها چو بار
 برایت دین برین برایت می بار
 و این فلک مستقیم از درونستغار

کوی

از

در کشف فضل تست زت فضایل
 در روش مسج تو خاقانی
 مشرق و مغرب ریزد زت سخن
 بت طریق عرب عظمی از رسم
 ساعت روز زت سال حیات
 غر و حلال آیت و انکار است
 روز قیامی تو با در اقی با بار
 رو بود حسن دار در دولت

ای برده معظم با نوبی زو کار
 صحن ارم ترا در روح داشت
 مر سال اگر خواص خلیفه زنده
 آن پرده که بر در سلطنت
 همچون فلک معلق استاده برده
 تویی بر تم جان فلک دست کا و زونا
 اگر آسمان بیست است پیش خلق
 در صف تو دفتر مقرب با کوس
 داری سپهر عظم و جبر سحر تکلف

با شرف فضل تست بخت فاضل کار
 سوی معانی کثاف روی معالی کار
 رسته شد آن در او در معانی
 بت شکار مع شعری از بود
 جمل ساعات تست و چهار
 آید عالم گشته ارد در جوی سار
 رسته رعس الکمال در نصف
 راه طلب شب جوی حوی طرب

ای پیش آفتاب گرم بر سایه دار
 حصن حرم ترا در کعبه راقار
 از بهر کعبه برده رنگی سیر کار
 او بختنه ز در این کعبه شکار
 قطب تو بی هیچ رین کشته کوسا
 کردونی از دو قطب در او کسوار
 تو آسمانی و حرم تو نبش دار
 در پیشگاه تو زین صف و شکار
 داری بهشت هشتم و ادریس بار

بخوابد آسمان که سبز برین کوی ترا برشته زین آفتاب گرفت بود تا تو از پرچین مر که یاد بر تو زد کویم ای عجب میدان بر فرازی در ضوا کلان میدان چار سوی تو روحانی ای بر تو غیر نسیم دم جبرئیل در سایه تو مانوی مشرق کرده کا بانوی ست رابعه دختر اخفش ای عارض بنده تو خادم سینا ای کرده با سبانی تو عیدی آرزو	تا بر چند دیده ز دامان تو بخبار ساج و کار فلک یافت بود و بار سایهات هر گرفت سعوات در کار قدم بچشمش آید و جوهری کنار جنات عدن کرد بر اطراف تو کار کویار جانور شده علم سبب علم کار هم عاجز است و همت برین مقصد کار در ریاست در جزیره صبح و دجها در رابعه ز بهر و تر هزار بار خورشید روز پرورد و ماه حسن کار دی کرده پرده داری تو خرم آستان کار
صبح ز مشرق چو که برق نور افکار بود چو کور که پسته ز کربج کوب خرد پس از افق آینه حسن غوغا در سپهره رانده ز دود سپهر شد قلم از دست این روح پر مال طل صنوبر مثل کشت مهر کون	خنده ز اندر ههام برق او برق دار داد مس خاک باو کون ز رعبار را آینه صبح رفت ز یک شکر کنار بر کتف کوه دخت دست سپهر عیار شد ارم از دست آن باغ دلبر عیار ماه ز مشرق نمود مهر و ز اشکار

داو خواب ریش روی سوی عرو سوخ شب مشک رنگش بخت برق زری صبح صبح در بخت کرد تبع زن آسمان خاک سینه چون اصف قائم سخا اصف سبانی	تا گشته ناکمان با بر پسرش کار گفت یاد محرقیت عود قار پیش عودی صبح زر کوب کار کرد منور حراری رای زن شهر بار یحیی خالد عطا جعفر ماروش کار
سسته من است دم من که محمدم جام عشق لبش حده زبان چون سرفه کرد نوش روح عمل لطفش مان عجب لب کرد بار گفت مخورم پیاده خوار آبرو ریش می خوش چو می شش گلی گلی خاصه که مهر سپهر کوشه خنده گدا کعبه بنا که کعبه قد قسینه هیچ بعد سه رطل کوان میخ و زین جان خواهد و دستور شاه داو و ملک سنا کرد خواتن بر صف خیل سنا	بر صبح از درم ست در آینه کار غایب برده کار بر کل سوری کار کرده زبان عدو خواهان ستم کار وز لب خندان او بلبله کربس کار قد فشان شد ز لبان صم قند کار گشت در عارضش همچو کل کار غم بخور دهر کرامت چو می عکس کار وز سرخ و چون حسر آرد دیار دانش کردن کوب بلبل غوغا کار کوش جهان عالم سینه بر طنجار گفت که خاقانیا باوه چه داری کار دین عرب را پناه ملک شمس کار باد و زمان بر زر ان کشته کل کار

سند حرج را زین شادی نشو
 خون در سحر سپهر سوی ترا رسد
 حلقه سپین زر خون نشسته شد
 دست خزان رفت نه عمارت بکشد
 تا که انکشت کل کرد جان کردنی
 حلقه روح قدح کشت پر از سیم جام
 که در جان شد حرف زده لب بکشد
 خون رزان بگیتند در پی کس پیش
 بر بدن را مانده رسد غشش فشان
 عزم عقیق من کرد بر من از دهن
 خواهر چهارم مباد حسرت و محزون
 ملک جهان از نظام دس مادی تو دم
 سحره او احباب شعله آتشتری
 نوک سر ملک او مبتدر عدل
 کشت ساطع شاس هر که عودی ایس
 بر پیکر کج خاش فاده او از دست
 مهره مدی که است مهر عروس طغر
 ای که اسقام سبب جو سودت مدام

کاش خورشید که در خا و آستان
 راس بدست بد لیکن بنهار
 عینده زین فتنه رسد و آستان
 لعب جن برکش و کوی کرمان
 کرد چمن بر کنار غیب در کنار
 شد جو شکم در صدف بر کبک پاره
 بر شمر از دست باد سیم در شمار
 تا جفت آورد باد تا در باکسار
 بر رخ آبی شست از یک سینه عیار
 کشته زرافشان هم چون لاله شکند
 انور ششم فلک است او را ست
 خواهر صمد کرام زنده پنج و چهار
 بنده او آستان جاک را در و کاک
 خاک پسم اسباب و کعبه مشک ستار
 کشت خاش قماش کشته کبوتر
 در دهن خاش مهره او آشکار
 مهر فلک را مدام نورا ز دستیار
 خواسته از شمشیر تو چسبند فلک

ال

جاه جزای از سپهر نیت وجودت
 محو من از آسمان کشت تو نور
 نیت ز انصاف تو در عمر عالم کون
 سجده بکنده جاده حسیح فلک چمن
 که چو چسب ز طوس شمره افان
 از سر و نبدل و سالی از گرم سالی
 مصری ملک جو هر عرصه کند گاه جو
 هست تر ملک دین تح کین نظم
 عدل تو تا اتهام حامی افان شد
 هیبت رای ترا بهت می و دهن
 از اثر عدل تو بر سر و بر پای نه
 مس حدود ترا اثر عدل تو
 کرده جهان ستوار بر دل جان
 خشم تو که نیت دور است جهان کجا
 آتش بهت خاش شعله زمان در
 ابر کف از گرم نیت جو تو کل جواد
 خون شوار نعت تو اول من در فغان
 نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب

آیر آسمان نور نسلی از بهار
 شاد زمانه که اوست سایه پروردگار
 جز من کجی ز چون خرد لاله گلزار
 تا که می ملک را نه سال ملک کسار
 ملک بدر چون بتو که دمی افغان
 زبید اگر چون حسرت صد کسار
 مصر و عویش بود بر دل بر جسم خوار
 هست ترا من و بر خفت من و با
 با کل من کس در خار بنده و
 خرد چهارم سر بر ششم خج خصا
 ابرش کینه سگال آدم فیه خوار
 رسک حمد در حکم اسگ عمارت کوار
 که ز کس نشسوی نایدت ای اسرار
 از سب کین او تیر تو جوشش کوار
 کاشش هر که بنده کس عهدا چوار
 بجز دلا را سخن نیت چو من یک یوار
 چون شود از مرغ تو خاطر من ز شوار
 تیغ زبان مرا بجه بره دو الفقار

بنده خاص تو ام شایه خاص ملک داون تو یوسف تو ازنی شریف شاه مادح اگر فی المثلش است بجا ملک دار مسل اگر در چنین موح تو کوی سپهر تا که ز دور سپهر است مارد و در باد چه صبح بخت جسم تو باد کشتا تا ملک کنده باد از دل جان عدو از دل دست تو باد که ملک نظام	نعت تو موح او خوانه که برم دیبا بر سر اسبابی عصر کرد مراناه ار شش تو موح خشت شهر جو حوی کز لیک جو سادش سزده چرخش و با بید تا که بگردد در دست ملک مارد باد چه سپهر ام تو کیتی که گز مرند آید خاک دایره باد مارد در کف ملک تو باد ملک جهان تو آرد
در جهان کس نیست تو ازده جان کوش دامن از چو سبط احتشام کرمی اگر کس دمی کنون مخلوس کس ندان چون ملک تو پنداره باد کس گو چون ملک تو از ایستخوان جزوی الگو در هر فرزند بازی بی گوی تر بچشم یتوانی کف روحانی آن شرم چشم آب باران خور صرف کرد از رو شک تا کی از بزرگان روزی جوی سخن	کوس غارت زنی دوان را بجان کوش کردن اندر کش قهای را بجان کوش شیر مرد ایچ سو کند بی بجان کوش که خوری غنی از آن خود خوران کوش از بی خود گوشت خور در استخوان کوش صید دست خویش خور طعم دکان کوش فلک خود نشانم تو از جان کوش مای آسما هیچ آب از آیدان کوش شیخ و ازار خود خدا می خورر جوان کوش

کوکلی از خزان شادی تو باه تو در کجا چون تو با غم خوگر فنی معمران کوش چون تو لور خانه خود میسبان کوش مای خاقانی جبار از ارمودی کوش	از عشوه اسپهان مرابیس آن پرده داس خیالی باز است زنی ایق زور کار دیدیم در وجه صوح مرد که گشتند بر یکی خوان کسیتی دل نه به و جان ستاره ایام موقوف دو انم و روان هیچ هم سپهرم از سر زمان است تا در سرم فرو نشاند ما بصورت جلوه جلوه کردم خاقانی را سخن همین است چو ار نه هم قصاص خونم
در حاشی جمان مرابیس از صحبت این دوان مرابیس بر آخرا اسپهان مرابیس اس جادوی و محمد مان مرابیس اسی چشم ملک فشان مرابیس رتن دل جان سان مرابیس زنی جو دج ناره دوان مرابیس زنی در دست زمان مرابیس ز اینر شش دوستان مرابیس ایش بدی چشم نشان مرابیس کر گفتن جان و جان مرابیس عدل قزل ارسلان مرابیس	ار جهان زو بودم خوشبود کودکی کانه کش دم دبس

مخ دیدی کو باید د از را س ز صرح البون مان حواسم من زکات استان اور قطره ز آتش دلت چو درش آجران بایسکوت غرت شد دست ما تررم دو خرم حاصلت بیز خاک آسایدان کر خشم است چون برود خشم غمتا کشد آتش ز دست هلك سو دم است عود خاک آتش اهل کس کینم که چرخ فتنه سو ده دوران هم بپسره خاک خجل مشت حرج به باسک از خاک راه نکتن کنم ای چسب چسب چسب چسب غم ز غم خود تظلم کرد چرخ بر لباس دین طراش شع را همدی بود و یکس چون سیخ جای و جانی تمیلس و حصور	مجلس دل اجناس بر بود پس او جلرا جوی من فرمود پس او بصاعی بادی نمود پس کوی نادیده دیدم دود پس دل زبانی افت دود پس بنم نان و آب میران دود پس تخم در زیر خاک آسود پس غمت داشتش که بر بود پس کوبای غم جو خاک سو د پس ز آب خوین کین غره بالود پس مرک غم الدین مرا فرود پس نیمرو خاکین خاک لود پس کل گرفت و خاک او اندود پس س چون ما تو بی ما نمود پس کان تظلم گوش را بستود پس لفظ هلكش بود تا رو بود پس بر دل چار او بخشود پس راحت روح من او انسرود پس
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرکز
روا

که در تیرند از دم دوستان بعد از دور خاک تبریزم چکار بوی و فز گلبن عالم نیاید منوچ کس حدیث چهار که در چاه انکال کوفای مکی باز گفته اند در ساحت یرین و طلب کینای این حمدش کوی مردم در هم که بود چون قفل پر اله بند سو خاقانیا عالم و حشت مجوی پس	لیک از شروان دلم فرود پس کاب روی کار من او بود پس تاوست اندرو دل مردم نیاید هرگز دود دست یکدل مردم نیاید دیرت تا ز کوم آدم نیاید کس کانه در انهای هلك مردم نیاید کس در چسبکی فرود شد و مردم نیاید کس زان لاجرم کلید مردم نیاید کس کافاس عسی از دم مردم نیاید کس
مراد دل پر تعلیم است من طفل زمان نه هر از نو بدستانست هر دم بوجش سز او بدستانست چون کشتی نوح خود ای کس که روزی شد بدستان از نو نه مرد این بدستانست هر کس خست و بدستان از سر او است خاص ال کبر کی کردی مکتبانی نشید در پس	دم تسلیم بر سرش و سزا بود نه هر از با صدف دارست هر دم بوجش که طوفان جوشش در دایست چو نه تا کوشش بود جودی و نیا طوفان بهر دم چار طوفانست در پیمان که چون مک در پس او نشا بود بناوشش سکاران نشا

مرکز
کرد

کسی که خشنه می است و اسیر چون	کف صومی و آب خرمی در کیمیاش
تو غیبش آتانی که خاموشی تانیش	مهر تعلیم اشکالی که نادانست برانش

در ارجح خاموشی الف با تا است اول

نخست از من زبان بسته که طبعی است	چو نایش بر زبان آید نه چون رطبه زبان
چو مانم بی زبان چون ای جان در من	که تا چون نای سویی جسم را دم در من
چنان در بون طبعی در کله است که گویی	بسیطان مانده و سواستن آدم با عیبش
بگوش من فروکتی که گوی که گویی	میخیزد که درون و دود و جرم کبوش
نوشتم ایچ بخوره و پس چون ز طعنا	کلامم سرخ در زردا اشک چو نایش
چار بزگردم این ایچ کلمات از بس که	زیادم شد معانی که هستی بود غنوش
خودم کین بستان است که طبعی است	هر جسم حفظ حرفی بود بیشتر از بس که
ز بی نظیر انای سویی خود منده مانا	که استاده و انابود چون من کردم
چو طبعی گایه منده شناس خود عهد	چو خود در خود شود و جمل که در من
درس تعلیم منده عمر و هنوز ایچدی علم	دامم که رقوم آموز خوانم شد بر لول
هنوزم عقل چون طفلان هر ایچدی علم	که این مانع کون حقه سازی کرد
نظاره میکنم و یک در من طعنا	که شکیس مهره اسودت بی با خرد
بمان این امین سنکایک زور	بود هر حال سنکایک است نه شکام
خود مانیل است از طبعی از آن	چو صومی زنده در تابوت کراں دارم

نخست

جزوی

چو نایش

خود بر راه طبع آه که همه نفس بوی	گذر بر جمل فروغست و با جانش
با دل نیش چون بنور که در من	با هر باقیم چون شاه ز نوران سنکاش
که میخواست تا فرقه شود نیش اشک	در و این سپر چه شد سپر مردم سپر
میان چار و یواری جانش کردم در	سپر کوشش چند دم چه طبعی بودم
که گوشتگان باشد چون لاده پرو	ولیکن ز اندرون باشد شکم برود
برستم ز کوبش طبیعت که در کجاند	که تنها به طبیعت را شب کردم کمان
ز کوفتس که برست خار طبعی بود	برون سو خار دیرستی درون چوین
مراحت چو جوشده است شاهانه	که چرخش ز بر زینت و عسیر نیش
بی خودت در و نیش چون جرم	که سمانش بر شایسته و فارغ نیش
سلبانیت این عت ملک است او	که کوبس رب بیه بر تدا نیش
دوبت بی جهان دجان فاده در	دو یکت بی نیاز از بسته نیش
زی خضر پکنده دل موختی چو در	زی سرست عاقل جان فغان نیش
دو خان فکر الماش دو عارضه	دو ذمی نفس الماش در من نیش
نه چون جبال بنهار جرمی کرده طاق	نه چون خافان پس از طبعی نیش
که بر طبع تسلیم هم تحت جمانش	برای مرکب اخلاص منی از نیش
چو در میدان ازادی سوارش کرد	سزای بودی کوی و پای عقل چو کاش
دل قهر شکر داشت چو در من	برون ساده در و با دم درون نیش
نه خان عسکرتا سپه برده زود پرو	درون دیرانه و بر خاں کس نیش

چو نایش

نخستین
 ز من مای درون سو صفر و پرول دردم
 بزم پیش شاه بهمت تاریخ هم
 بخوان سلوک مشانه و خود حاجب بود
 برستم و دستگانی و او جام حاجت
 بود اجوات تا بر صف بالا تر جوی
 کسی کین نزل ترول دیر فلکی نشین
 مرا چون دعوت عیسی است عید پر
 مراد گفت کج گفته داری در دنیا
 بن دامنستان کن پیشگاه کرد
 چو روزه است عت را عوامان فلک
 نیای خوشنوری را که دوران سو
 نه می جو کویست چندی جو درین
 فلک با کعبه حتمی و او که بر جان
 نترسی سگ این که در نه است
 چو صبح است بعضی نه سرمانه و در
 صحیح که ناکون برود زمان پنی و کج
 در میان بر زمانه که بشه در سر
 نازده کن بر جوی کین چون سلوکی

کبر
 که پروں چون صدف شور و درون
 اشارت کرد دولت را که بالا جان
 که اشک خوش نیک بودی درین
 که خاک جود چوین نه خور و هر
 که قوت و اقلند همای کجایش
 کسی کین نقل مجلس یافت حاجت
 ولم قس با عید فخر و کج درون
 نیم مصر و بیه کس به پای خط کیش
 با طبعی از رخسار و صابری
 چو جوی زین علفی نه که خطا
 نه چینی مان سنوری را که طوفان
 مخ چون ترک خود کفی یک جوان
 ز در شب سکی سپردت و خوان
 بی شیران دندان غایبی کرد
 چو در و افتاد در باری نه
 کیک یک ترا کیش نایه را و
 که از در بوز عیبت آن
 کبری است عالم را و در جوی کیش

کاش

عده

کشت

و که گویم تسم کن بجای چون کج
 نما و تی پرستان را که خندان
 سکان از اجدست چون سر جوان
 یعنی پاک بستاید چو کرد الوه سپار
 در نغا کاشش دانستی که در
 بگو مایر که نه پرست سگاری
 کشف در پوست میر و یک نفع
 سلیمان کن موی تخت اس دیوانی
 چو جان کار فرمایت ساج قدس
 که خوش نبود که شاهنشاه
 سفر در این عالم کس و بالای
 دو عالم صفت دو کواست نزل
 ز قیامت نه مردی کرد و عالم
 ز خاک پای مردان کن چو
 نه در ویشی است کیش
 و کشف نام تجمی در و در
 نه خود سلطان در ویش
 چو در ویشی بر ویش نظر کن
 ز خون شکان الوه شد کیش
 درون سوخت و ناپای مروں
 تو شبیری روزه میدار و
 نه شرم از آب دست اند
 ز خندین خوردن خون ز
 سگ زهرون در کرد تو
 تو را چو کج نه در پوست
 کین نایب کن با کار فرما
 حواس کار کن در جیب
 بانه خاصکان در بند
 که دل زین مرد مستی
 ایزدی دو کوه و دست
 که ناهیدست نه کیوان
 و کس نجات بخش
 که در ویشی که سلطان
 که خاک پای در ویشی
 که از نون العتم طاعت
 بیژان و بار ز رخت چو

سخا مستحکام درویشی فزون تر کنی گشت
 سخا بهر جزا کردن ربا بخارست و دست
 زبده که سگ کوی میاید تو در پیش آفرین
 اگر چو پیش و قبی خوش دارد پیش مردم
 رفقای که ابر فرقه و صورتش را بخوبی
 سبلا که توانی دست این لایقش بنا
 عکس عاشق دنیا است فایز غم از
 برین اقبال گنفته که بغیر این شو غم
 بچالای میده انجیر مسکر در میان
 از صبح اقبال و بار خواجه او بار دم
 بقای نیست مسخ اقبال از خود
 بر سر آری تمامان صیقل در پیش
 صد کنی راه مظلومی که پارس چو آن
 ز غیب قضای بر پامی سپا که در پی
 چو چوین داری اندر چه غم از سبلا
 تو چون که مرسنی خفته ای کشتی رودی
 سگی که در کنون لغو میگوی ای سبلا
 اگر پسری که مردن پر امید خیزد

چو در ویش از خون کرده چه پدید آید
 که یک برمی و اگر ده جزا فانی بر پیش
 که محدودست ما از دست چون عیال
 توان شکر کردی و می بکند و می در پیش
 روز لوح محفوظ است ارواح با پیش
 که دنیا سگ است سجا است او در پیش
 که غم عشوق سگ دل است بر پیش
 که چون ماه و در نور آن که در پیش
 بران افادی سگ که چینی آهانش
 که اقبال نو هست یا در سر پیش
 خود اینک لا ابقا معلوم است بر پیش
 که هر که ضعف و ناتر قوی تر از پیش
 توشه حضرت مایه توسیل آید ز پیش
 بجای افکند داری که در عزت ز پیش
 که رسم در یک است و بنفشه ز پیش
 جو که می کان شبانه به پیش روز و شب
 که سگ هم غم میگوید که در پیش
 که طفل اینک زادن می پستد پیش

اول

تراز که سپند جریخ دنا می نهد و بند
 زمین دایست و تو طفلی تو شکر خود
 خور باد که آن خوبست از شخص بود
 زمین از شخص جباران چو نفس عالم
 خراسان که رحم بود پس کوه پیش
 قدر خان مرد و چون روزی کز خود
 مگر کز آید پیش بود رفت آن بر پیش
 ز پیش سخن برد که در خان آخر
 زنی دولت که امکان است ای فایز فانی
 تو می فایز طبع که استاد تو هست
 به ایت زامل دیر آمو را علی پیش
 فزاین در روز دست جوی اصل مورد
 غارت را تا هر که نیست آبی ساز زنی
 غازی نیست که چه وقت در با اندر
 غازی که تر علم از در فدا طون بر
 فقیه بی ز اهل طون که پیش در چشم
 دو کوز امور در که نیست کمال نیست
 بنده ارجل دین خوامی میان خون

تو بر که در زمین برده اساس تو پیش
 مخم خون تو زان شیری که خوردی پیش
 پیش خود دست پرورن داد و ارباب
 در دن سوخت کوهستان بر دن
 سر قد افک بود همین احمد پیش
 ملک رفت چون وقتی بود خود
 کنون خاسته و حکایت مانده در صفای
 پیش چون داجل با کور خاسته پیش
 کنون صد فلسفه فنی نیز در پیش
 چه جای نهد دست و دست یازد پیش
 که طوطی کوز خنده بگوید کس خور
 مجسمی نیست و اسکا فلک کس
 غازی کاغذین بنو جنب خواند
 کسی کاغذ پرستش نیست منت امام
 که یکدم چهار گفت کرده حاصل شد
 یکی عطار کمال به که صد کمال کمال
 که خود کل الخواص با فیتنه انصار
 پیشی که او را چند با دل که پیش

کوب

در پیش

که سیاه ضلالت ریخت در گوشش که رخ گل سبزی را نمون کردند از سبک	گر گشت باغ باغ نامانشود فلک هم باغ گلگشته سرگون
بگفت کو ایدم شد از تهر سرش چون طره سر بریدم شد از زم زم سرش	صبح از جلال ملک سخت خورش هر کس با آن که طره باغ زمانه داشت
بگوان جری دست بریده را برین سه زمانه دود لکون کا به جوشش	صبح از صفت چو بسود و در تهر رخ شب کیسوا ان کشته چو جاده درین
مشهور شد چو شد زن دود اهل کوشش کاستی دلیل کند روی اصغرش	گفتی که فعل بود در آتش نهاده ما شب را نماند حاله جاده جرات
تا دست صبح فال بسیار از جوشش کردن ساز ساخته همه عهد کوشش	شب عقد غیرتیه کردون خودت انگیزه موس روزی همه کفایت
کوس از پی زرافه شد اکنون در کوشش که خلق مرغ می شنوم با ملک کوشش	زبان پیش کن جوی بر سر نشود علم کوی که مرغ صبح زور و پرورش خود
که طبله ساز شتری آینه میرشش از آفتاب جاده احرام دورشش	مانا که محرم عرفات آفتاب پنی بود عرفات آینه صبح
کاهام را ار از سپهرت در جوشش تا نمون سلسله جاساز درشش	بل در حق آفتاب بجا بون زده ج بس که صده نمر از زبان آفتاب
آرد طواف کعبه کرده بجوشش	مکنت که صبح در آینه ز آسمان

کاه در حلقه در کعبه است آسمان بن ماری است با هم در کعبه سیح	حلقه زمان خانه معمور جاکشش زانت فرق طارم فزود به نظرش
چو یک زده سیح مکر زمان کاشند	بر صورت صلیب بر ایوان مهرش
سرحد با دیاست روان باش برشش	ترنای روح کنی رنجوم مطرشش
کو کرد سیخ و مشک سیه خاک با دوا ناف برین است کعبه مکرمان مشکند	یاد بهشت زاده ز خاک مطرشش کاه در نجوم کرد از مشک از کوشش
جو زری دیت مشتمل باید که است در با دیده ریشسته قدی عجب تبار	عمر دوباره در سفر روح پرورشش که برود مرغ ز قوم آب کوشش
از سینه ز پر طایک بهر دود کام در بای خشک بیه دکشتی روان	در آستان دوسه دستان مهرشش نابا دیده کنی فاقه سبکشش
در بای پر عجاب و از عواس موج دان کشتی رفته تر از باد با صبح	از حله با خزیده و ز کعبه جوشش خونگام تر ز زورق چار سبکشش
لکرت شکوه با دکنه دفع پس چرا جزا سوار دیده نه بر مات غمش	در چار لشکر است روان با دم مهرشش فاقه مکر کرده دم جفت ارشش
بشت نبات غمش دو بکر سوار او کیسوی حور و کوی ز خلدشش هم	ماه در کسوار شده برود بکشش دستاره کرده و ماه مهرشش
مانه کراوه حاله خوش خوام را	اندر شکم دو بچه با بره جوشش

میشش

کاه

یا قلم دونی مرع کاشته	اندر میان چو باد و نوط کرده بشیرش
واکن باران ز برق سراسر کرده چشم	از آفتاب چهره چو میخ مگوش
خون صد مرار لاف خلف افشاده بیک	از دور دست پنج میان برش
واوی چو دست غنچه بختی روان چو کمانک	کوه کران که سیر بود روز شمشیرش
انجان شده ضعیفی که بگذرد	در چشم سوزنی مثل جسم لاجون
چون صوفیانش با رنگی منش تو کس	هم رقص هم سماع همه شب میرش
سرا ز جلاجل و جبر پس آوار می شود	در دم غم غم صوری شده مصورش
صحن زین ز کوبه جود انجانکند	کفنی که صد هزار فلک شده شمشیرش
و آن بود حلیفه متوج باه روز	چو ناله کز آفتاب نبی خیز برش
عالم میان دیده ندانید جز عری	و آن قصه مرگ گفت نکردند باورش
با درکنی مرا که بدیدم چشم خویش	امسال چون خرات روان حمدش
طن بود حاج را که بربا چشمش	چو خون سپیل کرد بران خاکش
یا شو ابد این از دست دور کار	نقش از نظر نمود بر آن کوه کردش

اینکه بواقف عرفات نبیرش
طوش چو عرض جنت صد عری کیش

دایم دار ملک الیمت صحن او	خراش جبریش و جبارش
نور الله از ترف نغین و آه شعلش	خوب الله از صف ملک و انش کیش
پوشیده کانی خلعت ایمان کراست	ایمان صفت بر نه بران در کیش

کوه کران که سیر بود روز شمشیرش

کردن

نظاره سوی زنده دلاان کفش	کردن کاسریش چو کفیک جگوش
وز لب سه چون ترخ حرا مجریش	از اسکان چو سیل کور با معطن
بر صفت بام بویست کور با حوسش	از کس که دود آه محاسنار دند
از کس که ترف سپید زنده های مجریش	بیل شمشیر صفت صرغ که اران شود محوم
از صبح ترغ وز جیل لوجه بشیرش	جبرئیل خا طب عرفات رزقش
ز ساقی بدیدند با ده نه ساعش	سرت محکمان حقیقت چو بختش
سلطان یک سواره کرد و کوشش	با هر پاده پای دو اسب طلک و آ
نغلیس پای هم سپهر تاج سگدش	در پای سر بر نه سری خضر خاشان
عت بر پشت پای زده ملک کوشش	تایش پای سود لولای ملک شعی
از چشم مرگد خالی و آهت کوشش	خاک نماز کور تر موج زین چو آب
خون ریخته موفقت پور کوشش	آورده بر خلیل دلی نغین کبک را
حلق حمل بریده مدانی تیغ اش	استاده سعد ذاب و مرغ رویت
حق کرده در حوالی کعبه کوشش	کفنی از دنیا و اعم هر که رفت بود
بر نایف خاکت زده ماده و برش	قدرت دم کش ده زاده جهانش
یوسف کشنده آب ز چاه حشرش	ز فرم سپان دیده بعقوب زاده
تا م هر بلو جوج کشد آساکرش	ملک آفتاب صرغ رست تابان کشنده
بوده مشاطه سپهر پورا زرش	واکنجه چون عروس کس کس آساکرش
سعا و طاعنه سحره کنان کوشش	خاتونی از عرب بر مشان خدام

خواتین کائنات مرغ نشسته بود	پوشیده حلاوت زلفش ده چو پیش
اندر حرم کعبه حرام است بر همه	صیاد دست کوه و صید این را برش
معیه آن کعبه جانهاست مظهرش مانن پای پیل کند حکم مهرش	
صد پیل در خوام از زرخشک لاله	شکست پیل لاله در سبیل برش
دل و تنی بجا کند اینجا کز طوق بار	در کردن دست کند معبرش
نقدت شرح روی دل از نبرد	از سگی کند نه از دود دیگرش
خاقانیت همه دی آن چند با بدست	و آن رنگینه خال سماه منورش
چون سوی برکش سیه و کوه تراز	از شق ترک و بنه آسوب کیشش
خاقانی راستای کعبه به شخص دید	کز لاله خال کوبید کعبه بر بارش
چرمی بود نه حسی که کلاه فرود	زنده خوش خواند و سخن بر درش
نی لی کای خویش نشیده می میکند	نقیست زان دلم و کعبه است و کین
خال سیاه او جز الاسودت آراکه	مانه بجای زلف نیم خلعت درش
سنگ سیه عیان جز الاسودت آراکه	خواننده روشنان همه پوشیده اش
کوی برای کوشن غلابی به بدیند	بر دست راست پهنه مهر مهرش
خاقانیا کعبه رسیدی روان سگش	کز چه جنبش منکن است این مظهرش
دیدم جناب حق حله در مشاواره	کعبه مظهرت جنب خانه منمشش
بآب و جابه کعبه وجود و جوص است	هم ز آب جابه کعبه فرو شوی دیگرش

این زال بر سپیده دل طلاق ده	ایک برهن معاینه فرود شویش
تا حشر مرده زیت جنب ز مهر کسی	کین شوخ مستحاضه فرود شد برش
کعبه ترس جیایل شیطان کند طلب	انگن پس کجا جایل سلطان بود برش
چو سیه را که بر هر مرتبه مای	جای سما بود پیر بخش و دخترش
اگر کعبه کوه کلف چون سس پنج	هردی کنی و چو طفل بر دهن جز برش
اول نشون کند کلف آخر کعبه بود	آخر برخی ارشوی اول موی جوشش
اول برقیق دانه پاشیده پیش مرغ	چون صید شد بهتسر سر بر جوشش
سوکند در کعبه هم کعبه داد لاله	مشقت بنود و هم بنود یک نماکش
شکر حال کوی که معا کعبه اوست	یارب چو کعبه دار عزیز و محورش
شاه سخن بخدمت شاه بخار سید	شاه سخا سخن ز ملک دید پرورش
طبع و زبان چو تیر هر دو به تیغ بند	از زود ساخت جوش از مهرش
آری هم کرد و چو مهر است خستیم	ز اینک پس کس رفت تا حرر بند برش
صبح و شوق شدم سر و تن اظفر و	ز اینک پس کس افتاب بود سایه اش
یک خانه دارم از زرگی و جعفری	ز اینک پس کس خار دیدن یاد صفرش
بر تاج افتاب کشم سپهر طوق او	بر اینق فلک حکیم برین با شمشش
دیدم که سیات همانش کرد صید	ز آن رو نکردم این حسنا شویش
سلطان دل خلیفه هم خوانش را که	سلطان پر نوبت خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی	کرستی هم در کرامات و مظهرش

تتم حال کور عباس مقتنی از مصطفی حلیف و چون دم صفتی انصاف ده که آدم نامت مقتنی از خط کرده کار ملک راست مکتوب در دست رود کار ملک راست مکتوب بوی کبر سیرت علی علم تا ابد	کاعر ایاف جو مر آدم ز جویش از خود خلیفه کرده خدای کردگرش در طینت نور بر آمد مخرمش لغتی حلیفت نام مخرمش لصحنی ابو الخلف لغت ز مخرمش من در دعا بلاش در حکم کبرش
رخسار صبح را که ز برق زرش کردن شکل عمر عیدی نیم شاه شرق بود سوخته دندان سپید کردن در کلاش سر حاکم داشت مهر مخرش شاه زان زد چو پهلوان اری بیصاحب و عیدی مانده افسان دایم بر حسن سهر ز سر حقت فصاح بود صبح که قبالت شبکند روزه دار بود کمانا از ان شکرست یا حلقه کوی از می آن شد که روغی خاقان کبر ایگ ز دیوان لغتست	کرد سب شاه جا به عیدت در پیش صیحاتش طبع و شب خود از پیش چون بوی عطر عید بر آید ز مخرمش صاحب باخت کرنی عیدت در پیش کان صیاح عید دید سار مخرمش از نام شاه داغ نماده مخرمش ماه تو ابد ای سر حرفت بکوشش خوار شده طشت خون و عیدت مخرمش تا چون خلال مایه عید لا مخرمش خرد و بنوک تیره ربابه ز مخرمش بر صد ترا عید برات مخرمش

آمده بسبب عید و حوان شد علم پیش عیدت و آن عیدت و سبب دانشگاه حوان محرم عیدت به سراج زان سوی عید و خرد زین پرده بود یکماه عده داشت من از اتفاق عید ز زکریا عید ز زلفان کند شایع شایع چهار کوی حلای عید زو بودی در عید نغمهای روزه و شمار رسد و پر رقیح بانه مهر عیدت من شاه اکت ساتی از غنیمت عول ز م زلفش بود که استه سرد ز م در یکبینه نقش بری پی روز عید زان چون بری که عید غایب اهل عید کودون چنبره زنی کوسس عید بسیار بسته بر بط و کیسول عید بر سپهر مانده دست ربابا ز م ما ز زبان بریده مکر مای روز عید	رین خدای شد چو کردگرش کف رسا آوریده و الوه مخرمش بر یک در بسته طلسم مخرمش رین چهار او زده بر خاک از پیش بسبب عید بر همه آفاق بکوشش واجب کند که دست سکر بر پیش کالوده مانده دست مای مخرمش سکین کبوتری ز هکله آید پیش گاه های عید و نهان شد کوشش کل در دهن که اخته و ناله در پیش زلف چهار در می عیدی شاد پیش دیوت غسل کاه شده جو کوشش آن قی کرانست بری دار جویش کاتب خود بری دار از پیش حلقه بکوشش چهره ف شد چو پیش یعنی درم خرنده عیدم و چاکش افشاده ریزد یک سنگم کاه پیش سوراخ در دستم با و پرورش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما رس خاک خوار و مسل او دارا چون شاه عید پیش و پیش ده حکام من و دست بر عین اش کرده کوبی بهای با ده عید است آفتاب شده وقت چون تر زوی شاه جهان خاقانی ابرارک ستر عید است کیونش بر جنت و ده آفتاب ملک	گر خون عید منبت خدای مهرش از فر عید کنی و کس که از مهرش چون آب عید نامه در رشتی از مهرش زان رفت در تر زوی و حکمت محمد خواهی گران حور زوی محبتش سبتهای قدر و عید شده دود مهرش چون اهل ملک عید بتان خواهد مهرش
عید منبت داره مال محبتش دل کان دیدن شد بر مهرش	
اری چو عید عید گشته شیده شود سک شیفه چو جود مسل چو ابرار که مانم چو کوه کان شست عید محبتش چو عیدت ما هر نم زان و ده عیدت ما چون ماه چاه خفته رسیدیم بر عیدی که صاع سرسب بونه عیدی و بهر ابر دوشم در آه از در غنم خاندیم شست عید مسج رویش و عود الصیبه لب دستار در ر بوده سر را سالی	دیوانه هوا ز مال محبتش م عید دم مال بدیم بر مهرش تا فعل بر نهاده دو باروت کاوش گر سکوی چو عید غریت منظرش تا چار ما هر دوزه کشیم بشکرش زان رخ و ده که کندم کونش پیش شب روز عید کرد مرا با مهرش رومی سلب جامل و زمان در پیش شوریه زلف و مشق عیدی بر پیش

برده مش ز قنق عید کا عیاسم بر کوس عید ان کند زخم کان زمان کیسه چو خوشه تا قند و زهر عید وصل جان نیکم چو عید ر عید خانش در طشت آب دید توان ما عید و تا پینی مال عید بسکام شام من چون دیش که عید شده داشت چنان ان استی که قند ز در زشت عیدت در کعبه کرد و عید در زهرم فریده است بودم درینکه حصه در راه در راه خاقانیا و طیفه عیدی پار جان خاقان ابرار که دو عید ست در عید ن شش هزار سال زمان داشت کوه عید	آب چو قنق و ماه فرورش بر جانم از شتا عذون کرد و پرورش من هم چو خوشه عید که گمانش چشم چو طشت خون رقت جگرش در طشت خون بدیم ماه مهرش دیدیم بصبح نیم مایه سله سخنش آتش لاله برک عید ساز مهرش میدمش ز روز فرم فرورش چون شیکر کلونه فرم آنش عیدت و دوران شده ملک کس سش پیش حضرت شاه مظهرش شش روز و حج وقت و چهار اصل تا یک یافت کوفرات مظهرش
صح نماز عید و جودت جوهرش حضرت را پیش ملک الموت مهرش	
اقدم بخش و تیج پستان بکوه نی می نیرم عیدی زرم د عاشقست زان عید رای کوه شمشیر ابدار	شاهی که عید عصر بلوکت مهرش کینچه و آبدار و سکندر علم پیش شده آب بگرد آب شاه از نهم کوشش

نان نمدوی حسام که در منده عیداروت
 زین پس فراخ عیدی دوردور و در
 خود کمرش نثار بهمانیت عید را
 مر جا که در خوش اوست همه عید پرست
 عید که در دم را بود از مایگاه او
 عید فیض است بر سر آفاق کبریا
 چون عین عید غفلش چون عین کس کوشش
 چون آینه دو چشم و جان در داد و
 چون گرم پله سر بر عیدی کشیدم
 بگره کیم دست برین طور دوش
 جری که عید که در بر اعدا پرست بر
 آن شب که روز عید و جشن کی می نثر
 نهای از چو اختر و بر کپستوان ج جحف
 عید عده بمرک بدل شد که باز دید
 نصرت شایعید بر افشانه کز خوات
 مهدیست شاه و عید سلاطین مطیع
 آن روز رفت است غلامان کوشی
 عید ملاکیت ز لشکر که ملوک

آنجا که احمد و ایمن هر دو عید
 ج ملوک و عمره بخت و عید در
 من باز تو کعبه رسد نام سلام
 اینجا چه نامه تو که اینجا است عید
 گفتیم که یک دو عید با هم عید است
 گفتنهای روح و عید در کار
 کا قبل هر که حاصل خاقانی است
 گفتیم بقره که و قرآن که حلیل
 گفتیم که ام عید نه اصح بود بظن
 گفتن آستان خضر و ام که ام عید
 چون دعوت مسیح عمر شاد بخند
 مرقعه نعت عید و قیسم با هم عید
 کرد آفتاب خطبه عید نام او
 عید از نمان حلقه کوشش است
 از نقش عید یک نقطه ایام گرفت
 تا دور صبح و شام کبابی ده عید
 از شام زاده صبحش را صبح زاده

در پرده دل آمد و کشتن خورشید	جان شد خیال بازی در پرده و صفتش
بود آفتاب ز روی گزدر روح در آید	صبح در عید بنود از سایه پادشاهش
چون صبح خوش بخندید از مستی او	من نسبت گشتم چون سایه در جانش
چشمت خواب غمزه رسوای سحر کار	شده سحر و لب موم سیاه جان
آن حال نیم جو پندک از غلط در کم	بر غلط حلقه کشته زلف زره سگش
دل خاک پای او شد شستم بنفش	جان صید ز غش آمد دیدم هفت سگش
یار ز برون پرده سپید بخت برود	خاقانی از درون سوختم خواب چشمت
کردت بوسم که دم که ساعت گشتم	لبخند استم کردن رسیدم از چشمت
از کرد جش خرد و در خون جش صحر	سگین زره قبا پشتم بکین سپیدش
دیدم که سپهر گران بود از جوار کینه	از صید کا چه سپهر و کردم سگش
گفتم ندی آخر ایات کینه است	و آن مهر جان مهدی هر ملک گش
آن سخن خوار دریا و آن روزه و آن	چون محکف برنده نه قوت از زنگش
و آن تیغ شاه شست و آن تیغی در	در پاشده غزغش آتش شد در گش
گفتا که چند شب منی دولاب بهم بختیم	اندر رکاب چسبم دور موک جگش
از بوی مسکت گان صبح صید کرد	آخسته بود با خاک از سم بور و جگش
رخسار بگردیدم که حلقی شسته شیرین	کلکونه داوی از خون شاه جگش
بلی غرقه آب دریا در کو هر چشمت	بل آب ز بهر شیرین در آتش جگش
شد بکت در دیاران صید کرد یعنی	لب تشنه بخر بوده نه آبر جگش

آبجست سخ هندی چون چشمه صفا	ما بگشت سیراب از چشمه راسخ
مصرع بود در یک لب لب آورده	آمد سمان خسرو نبوت خورش
کینه رنجت خندان چون سماع کز	بنغمه زمین ملاشت بگفت از آن حال
در مرگ ملت بگفت بر مع سکون	فرمود او ج مع از تیغ ز جگش
چون آفتاب بر سوکان آتش افشان	جورای شاه یعنی دست سخ گش
سر سر کاشش آورده جوج خندان	کرد و رقاب تو سیم دیده در کاش
ز آنکان روزی جیس از خلق کز خند	اطلس بجان سازد پروا بپوش
رخصت شتره شیران از خون افشان	مقراضه و ش بریدی مقراضه صفا
چون در آمد سیدی چون سبکستان	از حضرت الف سان کردی جگش
در مای گنده مارک از تیغ شاه کلون	لعلش سازی از خون یک کین شیر و ش
سوفاروشن بجهت وحشی دکان شاه	شده چون زبانی بخر کرده تیر لاش
اجسام و خشک شده ز ارواح خلط	تعلیم شکردادی سکام انفضاش
از در تیغ چسبم و چون سپهر و تیغ	کستاج پیش نفس هم کو رویم جگش
آهوی بجز سپهر سپهر بجز ده آهو	انمی شدی ای چو داوی از وحشی اسفان
چو خربال شتر را از صید کور و آهو	کز صید شیر کردن هم عی و آتش
هم کاشک زره بس غریب اوزار	کز جو خواره آه زره نون خاش
کز خاک صید کاشن بکار و آهسانما	بهر جنوطار ضوان بخر برد شاش
صیدی جیس گفتم و اقبال صید کرد	شود زنده قرعه سعد و سعود شاش

از مع سکر که در سگش
سگش را
سگش را

دو شیرگان خست نظاره سوی کرد	کاستن ظفر شد رخ ظفر حاشاش
گفتند ای که کجاست و در زمانه	درین کند رستم در کن کند اش
نخشا خلق عالم خاقان کس را	کار حام امر حکایت از را درون حاش
شاهی کار در دو عالم طغیانی ملک	مسما خطیید اید تو فتح با لایزش
شاهیت ساسن در پورس بر جتی	تایید حق تعالی کرده انعاش
زان جام کوشاکین خشمید خورده جرت	زان رخ از دما سپهر صحاح برده ما
یار یک آب دریا چون غنچه در خنک	چون نمده آن عواطف پروان طغیاش
در یازشدم جویش کزین جوی جوی	اما جهار سخت ملک ز به حاشاش
کوبانرنگ شورش از غم جوج در	کر بیت بلا کشته میت صبر و کما
یا از نام کومت آب خوی خجات	کانه ز خورشید شمشیت کج و دیش
روح القدس بر قش زرقه ز یکای	خورشید جوج خشم ز را ز بی حاشاش
قطب فلک کابش است از کمال است	جوج سهیل ادم جوج از بی دورش
ایشاه عرش پیت خورشید صبح را	چرت های نصرت و افاق زریاش
دهرت هر مردی زال عقیتم دنیا	چون بادریس یک چشم این را جوج حاشاش
شد هر مرد در امت زان از سر طراوت	شد ما در سیه تمان اکس سلطوره ز اش
چون تاروق مهری در درون خشمیت	ناتان جوجیل مصرت ز تار حاشاش
نه شد موافق او در وق بدین جنایت	هر سال در خنوفی کن آسمان حاشاش
کرد است خضم مازی چون بارده با	چون آب شد سپیده ده بی آب شد حاشاش

هم کاسه سپرد و تو را در بر حاشاش	افسوده شد ز کردون خواب اش
عاز دزد باشد هم عظم هم حاشاش	جاسوس است بر خضم انعاش اش
دید این شرف که داری آن نقد شد	هرگز طسرفی تحت آید بد ملک
کرد در حاصله ز جوج برقی اش	در تو کجا رسد کس چون موی اش
ار اهاب سده بکیده در جوج اش	هر کوشین با یک سر آفتاب های
چون استی نه پند کز سر کند روشن	خورشید که ترغ و جمال قطب دارد
خورشید ام حخته در شش اش	ای کوم کالت مصباح جان آدم
کونیزان لفظی است ای دیگر اش	خاقانی از ثنایت نو ساخت جوج
صدور عرش رفعت جنت صعد اش	خاک در تو باد از خون آسمان به
جان بر میان زمانه از بهر اش	فرمانت حوز توحید اندر میان ما
بصر کم از عیاش سنجوم اش	از نندگان صدرت نشان هر کلمه
بر تو در و باد از مصطفی اش	مال مصطفی را زیزد در و داشته
بحری که نزل جان فکنده پیکر حاشاش	صدری که قدر کاس کند کوم حاشاش
ای بیسم مستی است هم از مصد اش	صد ریحی که لازم افعال بخت
هر شب جلا جل کمرت از زحاشاش	تارون صدرت دست فلک تا کوا بخش
اغنی سکیست حلقه بکوش در حاشاش	شعری بشب چو کاسه بوزی نایم
در ظل شمس ز کس شود جا کوشاش	شمن فلک ز هم از اشپس در کوش

کویت بهرم یعنی زیور نیش	دانش خوان که دو قسم و او زیور
یکدزدیت شمس فلک اختر نیش	تاشمس دین بر است ریاست و او زان
از خوش سپهر زکات سر نیش	بست از نیش عید جهان و او نیش
تا دفع چشم بکند از منظر نیش	ای پوزن زو ایدل سید به سپند
کارش بهشت عدن شد کوه نیش	رضوان ملک حسنه و مالک قاف است
طوبی بنزد خلق چو کوه بر نیش	باب کبر بقیاس در دراست شود
مر حله که بافته در شمشیر نیش	مردش عالم و عادل شود طراز
بحرین و قوایت بر اختر نیش	تا خلق تا خلق دودش نیش
ارنوع دیز بگریسم او نیش	و ایکن چو کوه از جیس طراز است
اود حدت ز بحر کوه پرور نیش	سکف اگر کوه از حسن بعد ازین
بهر نظام کل جهان جوهر نیش	کوی قیاس باب نخت او نیش
بغفت اختر زده فلک از اختر نیش	زان ده بنان که است چهار زده
وان صحیفه یکدزدق از دفتر نیش	ان رفت نوظ یکدزدق از خاکش
بجست لیک موج زنی از کوه نیش	حکایت بصورت جویت جویت
یادست حمت آه هونر کوه نیش	دست نیش بهی شده بر صورت
مر که گرفت حمت او بر سر نیش	جو از صفت ده گانه نیش
خواهی دیگر است کنون مادر نیش	بست آدم و کرد حمتش چنانک
که خلق نخل نیش سپهر جو نیش	کله نوز آه از چوین کشته پس

مرا نیش معنی رنگت جعفر است	بس معنی بود چون کم جعفر نیش
بر چشمه گرم شد و سد بنا را	بس جعفر و خوام و اسکندر نیش
از از جابجده برون بر برق وار	کوزد قفای ابر در سر نیش
غزش می کشد کعب کوه را	تا کج زرفشان در پهنه نیش
سردم نزار عطسه شکیب از نیش	موجمان در رایحه عسبر نیش
مرغیب عتیش که چهار سالی	بر صفت مهند رین در نیش
بر سر رنده خاشیه عسبرش بران	کر ز شدت حمان عسبر نیش
بست آفتاب زرد مس چون کوه گنی	بست برده است در کوه نیش
ساعات من که بر دهن در دشت	از نظر سپهر مستطیر نیش
س حال کس با نیک کوه در ملک	سازد نصف کان زده ابر نیش
بر خوان عتیش جگر از نیش	دندان تیر سبب که شد نیش
ای شیر مسکن در است لاجرم	برده بت نیاز نیش
در مسج چهار نیش نیش	کس رخ بود باره چون نیش
بکند راستقارت آرای کار نیش	از من کند نظر و اسیان نیش
محمود علیت جو محمود و عسبر	همس ایاز جو دش و هم نیش
محمود و اربت سکینه خاش نیش	تا راج هندوان کند نیش
بیسوب همت علی دارا نیش	ز نور خاندن و سیم در نیش
حون در ز ماد آب گرم مسج جان	حالی تمام است بجای در نیش

نیای چمن جهانی سیراب فضل است	سیراب چه که عورتی از هر عکاش
رخا حکت غاطس مژده رنگ پی	بادی که بر روز زری عسکری عکاش
زان کل حکم تاره شود کسبیم کس	چون تربیت عالمی دفتر عکاش
از آن سوس زور بشیم را که در است	تا رخ بیک بعتم عفر عکاش
پشم چه باه فقهه شیشه زنگ از کاش	تا خوانم آفتاب جنبت بر عکاش
سجاده از سبیل گنم نه انجم حصه	کز سحر بر بهاست مرا کز عکاش
دل کو محمد دار امیدت زده است	تا چون کشته مخنه ناز استر عکاش
بای دلم برون کشته از خط مهر او	نه مهره امید من ارشده عکاش
گرداشت یک مهم جویندی جو رسد	شد چون بهال شهر من سپهر عکاش
گر کعب نام آب بخورد و شسته داد	مشهور تر ز دجله است بخور عکاش
در خاتم بسی از بی و طفل در کشت	ز نام زنده نام دشمنی عکاش
امروز بهتر و سار ز نه است	صد کعب و جانم کس کس عکاش
خوش لفظ از خوشی مرا عادت اولی	بسی کلاب من رکل در عکاش
از لفظ من که با نصد عورت چمن زرد	با نصد مر اسال در عکاش
کس در دم این نیاز حجت زار طبع	تا دادم محب شاکر عکاش
اس تخم جهان کز کونک دایم فرغ	کردم شمار بار که انور عکاش
اوراست باغ جود مرا باغ جان من	نور خستش عوض نور عکاش
او مرد دانت هست و من کز لاجرم	بگری غم شده در بر عکاش

من با فقم دار انا بعد کسبیم دار	تا ناردیدم از تجده زخیر عکاش
امروز صد جراح تا بر فرد خستم	از کشته رو کجا فتم از عکاش
صدقات مشک دادش از بخت منیر	کویک بخور با فتم از عکاش
کج فضایل افضل پادشاهش	کز علم مطلق آیت دوران شامش
ایستاد حکت من دشت که حکم دین	کز خد فن فغان دوزیون شامش
چون عقل جان عرب عزت لاجرم	جاندار عقل عاقله جان شامش
قدرش عارفان شناسد کز کن	چون آفتاب امیر خاسان شامش
سلطان امیر خواند من بر جهان فضل	سلطان شامش زب سلطان شامش
آن در سحر را که سیاهی محک شامت	نه شاه محک غف کان شامش
با آن کرم و جود و دیو کوه سرم	هم مرغ او شوم که سیس شامش
او خواندم سحر و پسیمان ملک شعر	من جان بصدق مورچه خوان شامش
هر شت حرف افضل مادیت بر من	حر که که بخت بیگلر خوان شامش
تا عقل را حلیه کن با دست هر جعفر	هر شت طغی و بست شامش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار	زان قطره که چشمه حیوان شامش
دارم دل دودیه ز اشعار آن پیش	تا خواندم چهارم ایشان شامش
در خط او چون قطره اعراب شکر	خال رخ بر چینه ایان شامش
بر خط او چو دانه ز جرم بشیر	در کوش عقل حلقه فرمان شامش

کویک بخور با فتم از عکاش
 کز علم مطلق آیت دوران شامش
 کز خد فن فغان دوزیون شامش
 جاندار عقل عاقله جان شامش
 چون آفتاب امیر خاسان شامش
 سلطان شامش زب سلطان شامش
 نه شاه محک غف کان شامش
 هم مرغ او شوم که سیس شامش
 من جان بصدق مورچه خوان شامش
 حر که که بخت بیگلر خوان شامش
 هر شت طغی و بست شامش
 زان قطره که چشمه حیوان شامش
 تا خواندم چهارم ایشان شامش
 خال رخ بر چینه ایان شامش
 در کوش عقل حلقه فرمان شامش

تا دم آن دوات پراز فلک تیغ فضل	بزرادگاه برستم دستاں سناش
کتر تراشش قلم و عطارد پست	ز شکیله از عطاره کمان شمش
نخم نخل سواد و آتش نم چنانک	جرم سبیل ادرم قلدان شمش
اشعارش از علق ره آوردی برم	کاکیر کج خنره مشردان سناش
بر عیش بر گوهرم اگر کله شکر دهند	شوشن جوارشت که بران شمش
تغایر کوشگر عقل شواوست	کین دوستان عمت شایان شمش
خود را مثال او نم از داند انزل همه	قطران بیزک قطره یاران شمش
که کوشف چو پسته بود بسوزد کور پسته	حاشا که مثل سته خندان شمش
جانم نارواست که از عقل میجو عقل	فهرت او پیش این کس سناش
خاقانی از ادریم معاینش همدست	او قدوه که جنبه خاقان شمش
ابو انجی ابراسیم کانه جنبه اش	بیک دونه فی سجد سپهر نرف ابراش
بران زنده که او دار و دلا حلقه ای	که نفس زنده بخت زیز زنده جان
سطح است شکست از عقل در تجاره شوی	بر آنم اخسته اقبال ادریم نم شمش
بی در عجز و بران بر ابریم چنین مایه	کونه صیرش کنه اختره دامن کس و شمش
اگر حال شکی سنسکر در کعبه کاش	هم اکنون زلفت کردن کرد و شمش
که بودت کوفیل او در دنی بود کعبه	که مرغش سنسکسانان دورخ شمش
کز نم کاشش بابت قدح دشمن درو	چو آتش نام وی آینه کجا سوزانده کاش

من اندر طالعش دیدم سعادت با بزم	که کرد ادریس در بستن می گفتی در طالعش
چه باک از یک جهان خصم و کس از کوفه	جهانی نوبه بر آورد همان دارا را کاش
در نیا کعبه خرم که اکنون جای نام شده	که از فر چپین صدی من اولی خاندان شمش
اگر درخش آید بار حال او عجب نبود	بریں که شرفعت بود چندین کوفیش
یا تشنیز مانی از زبان حال سبک بود	کسی گان ابر نام کرد کم ماد از جهان شمش
کردن علم بر جوانش انجم پیرانش	طاس از زده نوازش بر جم کسوانش
ضریغ نام زهر کوه برش بهرام دهر کوش	سام بهره را خورشید خج کوهوش
بسندم این بخت قدر کرد اولی جگر	ریز مکن و خطبه در معاد و جردان شمش
ز آنم ز بخت یکدش کنش عرش هم شمش	رر او قاره باش مرطوب خراسان شمش
تغلم کسند که درشان کز غم شایان شمش	چون کردن کرد کنش در طبعش جوان شمش
حون کس برورش جهان طاهره جردان	کز تاج شیر سیستان عین کس کاش
منه که افکت ز او پیش شیر سار درش	موی که کسیرد خافش هر سیستان شمش
ا کسی کبود ستان بهای زین احوال	باشند بنام احسان داعی کبریران شمش
چون با رضاشده هم قرسی جوشن هم برش	در در فلک باشد یکنس بهر چهار طوقان شمش
از سگ کسهای سوار بود هم سحرش	چون جرم از غلش نشان سماره جان شمش
انجم ریزه ارشد جانها بریزه از جسد	کایه خوشش هر رسد در صرح سواد شمش
و آن کس است ایکنجه در باد و بخت	با بگردت سینه تیغ خج جهان شمش

نمک

جزا الحام برکش و ز کرد عقب مغزش	روی آفتابش شیش دم جو برکش
چو نشید چون مولای او بوسه ز بر بپوش	هر صبح از سودای او بر خار نشان کن
ساقا تو بر راتم درکش	بر در می که علم برکش
زه را بند آفتابش بر بند	عقل را میل آفتابش درکش
خار دل سپید کن بر می	رقم لا ساع بر درکش
حال جو شک طوق آفتابش است	هم تو داغ سیکش بر سرکش
کریل قانعی دود اسپدرای	در بجان خشنودی خود درکش
خود پرستی چو حلقه در بند	بچودی را چو حلقه در برکش
گرد سر سینه کشته سوز	در نه نازد هر کسینه بر ترکش
دست کبر آفتاب را چون صبح	در سماع خوش قلندرکش
روز و شب جز خط مز زینت	بفر خط در خط مز درکش
مش دریا سکنه چو خاقانینه	پادشاه کبر کشسته زرکش
چو مشن سر کشی ز سر برکش	بتر جو نام از جگر برکش
یا فسره و بر تنم نایب عدم	یا دلم ز آتش سفر برکش
اک جام کش ده کشت بر بند	ببستر نوک نیست برکش
صبح خون منت کفایت رسیده	دا من علم بیشتر برکش

در آید

بوسه کردم آرزو سکنه با	کتر از او پارو بند برکش
زنده ارم و یک جان نعت	شو به بار بند و شکرکش
کریبان کنه ز زمی سینه	جان برین کنه در کرکش
دا من دوست کبر خاقانینه	وز کربان عشق سرکش
راتب نطق را عوانی وار	بر در کعبه نطق برکش
از می حرمان کعبه شاه	باشب از زخم هنر برکش
کرته در با ت کوه تعیش	صبح خون حون زنده تعیش
کوه را چون شینه بر کعبه	صبح در یای انحر تعیش
زهر از خلق از دمای فلک	می براید برابر تعیش
مای حسیح بکند دندان	از نمک زبان در تعیش
کز نفرت نه حمایت چرا	نقطه نطق است سکر تعیش
بعنده چون ملک رحمت حور	چشمه خور از آذر تعیش
دور ما بوده در زین بهشت	تیغ حیدر را در تعیش
این بهنده او خدا دوان بعب	زان نهندت معشر تعیش
محو آدم به بند عریان ماند	مانده پوشیده انحر تعیش
برک انجیر بر تنش بشند	سبز از آن کشت منظر تعیش
زحل آنرا کشد که زخم زنده	سرمخ کو هر تعیش

کردم

کوی اندر کف ابل مویشیت	تا پخت در سپهر تعیش
در جیش ستر آورد عدش	
در حرس پیل پرورد عدش	
کر جهان شاه جهان بخوابش	آسمان عم آسمان بخوابش
مغز اول بشتر خوشش که در هر	مندی آهرومان بخوابش
ز آنکه شیطان سوزد جال کفش	آدم مندی مکان بخوابش
در صدای که از طاق فلک	عم فلک کیوان نشان بخوابش
آهش تعیش دل اعدا بخورد	مردم آهش خای ازان بخوابش
دیدم دندان که خایه استخوان	کادجی عم استخوان بخوابش
خطبه برخش چو آینه آفتاب	مشرقی خزانان بخوابش
سکه قدرش چو بنوش آسمان	ماه نوح عین دان بخوابش
تج او مانده بگو می کرد روی	ملک طراب کیمان بخوابش
نفره نوزاده تا بایع او پست	چرخ طفل لوح خوان بخوابش
ایکد تا نیکد ک لوح ملک	طفل نضره خون روان بخوابش
رنگ چو شکت تعیش را که عقد	دجی پروری رسپان بخوابش
حضم شده تا عده دار از دست	عاقل آبتی نشان بخوابش
در شب و در روزش دو خادم درویش	
جو مرابن و عین بر آن در شرق و غرب	

نسی

شاهی که خلیق را تیار کش عدش	کرد نقطه عالم بر کار کش عدش
چون وصل وز از جانها اندوه بردار	چون عشق می از دلها سر کش عدش
ساده در دو انگه مسکناف برایش	بانی ضلالت را بردار کش عدش
یا حج پستم کم شد که پیش او سگند	هم ز این تیغ او دیوار کش عدش
کل نقش ظلم نالیده بر کاهش	از کین کل نقش بر فراکش عدش
چون بر می کرد در یای خالی	کان کین کشد از دریا که مار کش عدش
چو دوش چو کند غارت در مای	کافرنه تمنا تیار کش عدش
از عمارت آید بنور غسل بیرون	کرک رقم و می بر بار کش عدش
سنگ که کشد آهش سوزن کند ران	کر خاک سود و تریخ اشتر کش عدش
چو رسد دم دریا بالا بکشد جوان	کر خلد سوسن شروان نوار کش عدش
راضی شود اقباش را علی روز	چون ام شد این در بار کش عدش
بر سر زمین مکتب کو تخم بقا کاز	کاد فلک را خواهد در بار کش عدش
در عالم دجی مس زکی شمشیر	داج جیشی بر تیغ مهار کش عدش
رعک فلک کردد جیب این مظهر	کر قاف بقاف از کین کش عدش
در کاه جلال الدین تا هر که علم آید	
از عدل چو مسطر شده بر کار معام	
کوان سپر کشیدن دیوان کشش	باید آن کردن کردان کشش
ز آب بنسان برانی چو شمشیر	بازار انگه و فی حران کشش

زبان بندی چو اینه صحن چمن دهنده	رایات رای و قدر قدر چنان گشتش
کوان خراج می ز عراق آوریش	کوان مصاف غر خوارسان گشتش
کوزای کعبه کردن و قید علی ز زدن	وان روز دست و مجلس گشتش
نقش طراز جامه تو قس بستش	مهر بجل خانه خدلال گشتش
از تیره طاق ایرود کرد و کشتش	وز جمله کاسه سپر کویان گشتش
چون حور راس قلعه خدوش گشتش	از فصل قدر قدر سده ان گشتش
از خجور دور وید سه کنور گشتش	وز پرچم سه باره دو سلطان گشتش
نی آتش شهاب ز قاره زه فلک	از آب تیغ لشکر سلطان گشتش
مازار کان میش در حرم بر حرم	ناموس نوبه پس سلطان گشتش
در حله طرب زنی سپکران صحن	بازار کان حرم بر حرم گشتش
بر لعل شان ز کار نهادن هزار مهر	وز کار مهر صفوت این گشتش
در خانه ریش ملک ملوک حوت	سودی داشت رایت خصمان گشتش
دل در در دست از غم ز نما کندیش	کوسیه دل باری بر بار کندیش
کشف که جرد دل صبر پست طیب	امروز طبیعت شد چهار کندیش
ای صبر توئی دانه پروانه کار دل	دل شیفته پروانه است او کندیش
ای دیده رسول چون فردا بجای	خون از زک است بکار کندیش
آن تازه گل مارا جنگام و دایع	شبهای دواعت آن نما کندیش

تا عمر دی مانندت از بار بگریزد	کر عسر شود کوشو کو پیکندیش
گرشته دلا دارم در پای جهان گشتی	نارنج سنکستان بسا کندیش
خارص همه عالم تو آید جری	چون آبله دارد چشم از خاک کندیش
شمت شیم رفت از چهارده	زان پیش که کند ارد لهر کندیش
مان ای دل خاقانی سحر گشتی	از عسر من مانندت آن کندیش
شردانت که ما راه بی کج بر ما کردی	تبریز که کج آمد بی ما کندیش
ز عدل شاه که ز نوح نوبه در فاق	چهار طبع خالت شد بر خفت فاق
رسیده وقت که ملک ان خورشید	رساند آیت رحمت با نعل فاق
بسی خانه که هر ج در زمین خشن	سخن پنداری شود چون درخت در فاق
شش که بجز اسپم انصافش	ز زرد دم افغی عیان کندیش
بشکر که جهان را خدا یگانگیست	کز با بخت بخت ز خالق الارزاق
جلال ملت تاج الملوک خورانی	سپهر عجب منو جهر مشرقی اعدای
ز داد او دست زمان کرده با امان	بیکجا دست تقصایسته با رضای
ز بس که بخت این پیش چون حکما قان	بندی که گری چون زنه صحن زان
عجب جبار که از روح نامه زین بس	کای سینه ز گل برده برده صحیف
ز می برات بقارای عالم مطلق	کرده کاتب جان حرم نام تو اطلاق
کر ز شمع فلک نور با فنی گفت	چون بر شمشیر سینه رسوخ و باقی

سخن کی که بدانی بر کشید رخ چو صبح ز پیم نادک پر دین پس برای گریز بگرد از پیش تیغ و استوار هفتاد تو ابرو در بر تیغ خنجر می چون بیکسک و ز دست تو سر عدلی در آن زمان که گشت تیغ با کف بود کال برم که ارواح تیره ز ریزان ظفر زد ز دست خرقای نغمه ایاشی که ز تاثیر عدل تو بر صبح بیان خدای که با کافران خط اول که نیست چون تو بخار و روی شرف مرا حق از بی تو صبح در وجود آورد مرا که گاه گنایت سواد شهر مرا و قایقی که مرا در سخن نظم ایست ایاشی که زمانه عیال دفتیست که خیره شد دل از جور گشته از حق حمان سواقی رای تو اس گدازش مرا حیک نویس رفود خود بر مان	بهرم روزم گشته از برای سیاق ز اسپهان بستانه نایب خلق دل رهن خصال و دم زمانه فوق دشمنه دارشسته بر شبی چو برق شود چو باغ کبک آرا عیان ز یک جان بر آزادی ز چشم فراق خلاق و کز از تو عیان کند خلق اجل ده بعد زهر الم من ذوق مهر نه نه با جمیع همسر خلق ز ساق حضرت او آینه چو عشاق نه چون مست شاکستری با هم تو بر تیم ده که دارم استحقاق فلک سپرد که شود ز قمر خلق نیز از سپرد هم بوسه دقان بحال من نظسه کنی ز دیده اشاق چو طبع خود را ز فضل او در رزاق که گیسنه در زده با چون می از روی که خلق را تو بی امروز نایب رزاق
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرا طایفه خاکان ما بنم طاق چگونه گویم و سعاد وصف طاق نیافت بیت المال ساختن طاق ز آفتهای رضای نه اتفاق وفاق بدان صفت که ز دم آیم هم طاق که گشتل میز کند او وقت خسته طاق مرا عیش مرا بر امید طاق برادر و جگر هم هر دو طاق چنان کسی که یاب حیات شد طاق علاج این چه شناسد جیبی طاق بر اهل عالم این با هم گشت طاق بهر و صبح تو گشته و نطق و سطاق قبول باد ز حق با یعنی و اکاشراق	بکس طاق خود طوطی از صبح توام ز است ملک جهان و تو ی سزای تا که کس که ز انعام تو بروی زین سنگ که نیست درین دور بخت ما من بسوخت جان من از آرم و کس که مگر نه فصل تو فریاد میرسد هست شما بوصف تو خوش کرده ام طاق روا بسین طریق که کم کرد هم نیاز زینجویی محتاج انش هم کم عطای تو کند این درد را دور طاق میشه تا در موت و حیات نیست در تو قیله اتفاق باد و طاق من مرا در حق ملک دعای خاقانی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر داد طلب داری قدم در نه که راه بخت ارعاشق خود را بر جت او گل بسیار بی توان دیدن بی باک راه سری داری مرد در بازگانه کوی	شمار رهنمایان را قلم در کس که راه که خود را بجای نماند آیه که ای کم گشته راه اگر داری سسوان سردی و باک راه سری راهد سرت و سر سری راهد گاه
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترا چون عشق او پذیرفت دعوی و عالم
 خود را ملک ساخت را مهر مهر او بچی
 تو در راه نیکر مانده زور بهر صفا تو
 برون تا دستت را بجا برون آری
 ماری که چون ارغوانی لب با کرد
 صفت تو فرخ بر خیزد در جمع صفا کن
 بصل کر عاقبتی گناه اندر وجود

که بر تحقیق آن دعوی است سوال از کوه
 ترس از رحمت خو غایب کنی ای کوه
 خیال او بر سرش در است بر بالای کوه
 کو با جزیرا جوئی هم آب و هم کوه
 ترا کوه سینه بر کیوان کوه کوه ای کوه
 که در دران شاه دول ساه ای کوه
 با پیشخاران هرزه بزرگ عدو کوه

حریف خاص او ادنی محو کز بی با مش
 سر استسکان کو بین از سر استسکان در کش

پیش پستین کشد تیغ برای مو که
 پستی از آرد نادان صفا دکان جو
 تیغ نیام بکشد چون کشته کشتن
 اسب بجای سولجان کوی برین کیدما
 پسته پستان نیز آتش این زستان
 قدم تهنانه سوح بخت با یکس
 تیغ کبود عرق خون صوفی کار کس
 نعره سازن که وی خشک لبان بر کش
 تخته خاک نرم را جدر اصم شده طعنه

غازی بند را کشد پهل بجای مو که
 خاب مورچه شود حرج و رای مو که
 راست که صورت دره مند از دم نای مو که
 طاق فلک بنا کند هم بهسای مو که
 شیردان ز تیرا پسته خرای مو که
 زاده ز موع میخا صاعقه رای مو که
 زان سیاه پوشش با کفده صفا مو که
 زین و تیغ چون ملک بخت ای مو که
 جگر شنه ز نمدوی جدر کش ای مو که

را بت شنه در و فاش لبیک عفا حیر
 رشته جان دشمنان مهره بر سر

برجم شنه غراب کون لک های مو که
 چون بسهم آورده کند عقد برای مو که

حلقه تن عدوی او بر سر شنه راجل
 شنه چو سماک تیره در حلقه ربای هستی

نورانی جات دیوار نمود انگ
 سسکه کی سسکه زن بر شیشه نقل
 ادیس صبوحی را ز دفته جناب ای
 چون بته گند باد کونند رسد صفا
 کف حرج زمان بر می می خوش کن ای
 صحبت ترا ز روی کز بهر بهای می
 در مانع مغال ساقی با ریش کز هر
 از ریش کاه ز ریش کز شاد و
 کوی کوی حور سس از می چو شسته ای
 ست خورش آری ز هر چه شسته
 آن نمودن ز ریشی کز شسته از قاف
 بان بیل نمودن شد و کشته کوشش
 کشتیت قدح کوی دریا ست زان
 خط بر لب پناغوس چون خط کش

جوزار بوی گامت رخسار نمود انگ
 می چون بری ار شیشه دیوار نمود انگ
 هر قبه زور در می شموار نمود انگ
 همان سپست زنده کاه نمود انگ
 دل خار کنان از رخ گلار نمود انگ
 در کوه شبا نمکش دیوار نمود انگ
 که جام خط ازرق طیار نمود انگ
 از رشک ترا هو افسار نمود انگ
 چشمش چو لب مکان خون نمود انگ
 چون نغمه خویش آید همیشه نمود انگ
 در می علی کردن چار نمود انگ
 حلقش ز صلا گفتن افکار نمود انگ
 آن موع دران دریا کبنا نمود انگ
 کز رنگ خم قیسی زار نمود انگ

بوی می نوروزی در نیمه شش درون	آب کل و سیب تر را در نمود آنگ
نادر و حقیقت در بی شکای خاک	مخت برای مردم در مردم برای خاک
جز عادات حاصل این شکای حسرت	ای تنگ جوصل چکنی شکای خاک
این عالم است جان و چه منوع زین	صحرای جان طلب که عیش شکای خاک
خواهی که جان بشر سلامت برود	بر خیز این جزیره در حشر شکای خاک
خواهی که در در ملک دولت کی کوفت	مگر از این خزان ناکشای خاک
دوران الفت چه سستی بود در	ایام هر صفت در ساری شکای خاک
هر روز غار عالم خالی یافت کس	حق بود دیوار که نش شکای خاک
خود را به است عشوه ایام واده	که یاد کس امید نداد ز نای خاک
اجزات چون بنای شب در روز سوده	تا در طلب کنی قصا در قضای خاک
خاک که زیر رسم دو کرب خبار گشت	پد است تا چه مایه بود خون بهای خاک
لاخیر دان نهاد جهان در رسوم در	لاشی سمناس بر یک سپهر و نوای خاک
چون حشر بایست سپهر درین سینه	منکر و طای از رتق مگرین عطای خاک
ای مرد چست خود فلک طولی خرواخ	دودیت در بسته معلق برای خاک
شبهماز کوسری چکنی بهتای دود	سجده بگری چکنی بود نای خاک
کردن کان کرده باز سگانه زود	کل همسه بایت عطسای نای خاک
تا که در محشر نظری چشم جهان نبی	اس از رزوح الش و آن از نای خاک

نخل جمل ز سوی بستان قدس شو	طری بی شکایت چه ساری شکای خاک
جان دوده حقت چه خورای مرطوع	ز زنجش خورست چه در اعطای خاک
خاقانیا جنیت جان و اعدم تر	کان چو بر افروختن این سحر شکای خاک
سلسله بر بنای جزو در دودیه کش	باری نه بهی مگر به بهای خاک
خامه که سدره حو اسال سیگشت	خورشید ز ساید طلعت برای خاک
کنقی بی محمد یحیی عاقتند	از قده ثوابت نامتتهای خاک
او کوه علم بود که بر خوات ارعنا	بی کوه کی قسرا بر چه ز نای خاک
ارگنده فلک نی آیه بحسب حال	کای کسند تو کعبه حاجت برای خاک
بر دست خاک که در حشر ان بر حشر	ای کاکمات و اخوان ارعای خاک
درد آسمان که در حشر خاک سیکند	واکاه به که نیت دمانس برای خاک
ای خاک بر سه فلک آفر چه انکت	کین چشمه حیات میارده برای خاک
حیرت بر موافقت آن پاکه فان	سبقت از دانی ملک طای شکای خاک
تس از ز یافت سپر خاک از فراغ	هم قدر مقدر سراسر دنده شکای خاک
با عطر نای روزه پاکش عجب بود	کر طوی بهشت بر ارد کینای خاک
سوکده هم خاک شریفش کج حورده	روید نواله دهن ناستهای خاک
در رفت محمد مرسل بر شش کس	فاصله از محمد یحیی قبا برای خاک
آن گرد ز معرکه دندان قدر ای سبک	وس کرد گاه فتنه دمانر فلک شکای خاک
کو خواهد که بود حنیف ما بخش ایضاب	کو مطلق بود که در دست ز دای شکای خاک

حاکم در شش قهرمان روح و جان صبح زان خرد علم ابرو زین سلطنت مانده سختی بی دولت او بود دولتی لی فراو جبر سخته تعظیم سخنی پاک مزه تا تو نهادی با مروتیش خاک جیل صباغ سرش در سبب فضل حقاقتی خاک در شش خاطر پویا چون تمیلم دور سر کز سیر و کوساز این که مبارک حسن است من شمع	فیض نفس معادل احسان زاری خاک ایر گشت وای آتشش آگشت زاری خاک یاد از سیاه پیش شده مهر زاری خاک لی دشمنی دین صوفی با دوشی خاک در گردنای جبین سکون و تنهای خاک سوز زمان لطف سرائی تنهای خاک رین مشت آتشی که نه از سر زاری خاک چون تیغ پای آبی و چون چای زاری خاک ان که سراج یار یک بر اولیای خاک
صبح دارم کاشانی در نهان آورده ام عظیم از پست محورا کرده در حال صند هنر صلاهی حکمت پیران تو را من کنی من طعن زاری کتب بزمان منی کتب آبره که چه چسبی با را از بجا بسوزنی برده ام رفته زین سپهر زین زمان از آن سخن از نظاره سوی راجاتی که آن سوی مرا من ز نسل آورده ام من سطره کز سطر	آهنگم کردم عیبی نشان آورده ام خزده قوت ز که آن جوان روحان آورده ام مرد و ترس کرم و سپرد آسمان آورده ام بهر پیران را قناب و مردمانی آورده ام کسی قادرین پس کز ابا سوزمانی آورده ام کابین گیتی جنیت در غمان آورده ام طلوخی بویاست که زنده ستانی آورده ام سل لا طوطی سگرفشان آورده ام

دل

در شاه دیده ام خاکه ترکان ملک از سفری بزم و در راه صلیکند نام کوساران جنگ بوختی در کله آورده ام چشم بر دور از منم مرا هم که راه عشق را سکس در بحر طلب چون صبح اشک نام نقد شش بود از خوار به شکست آورده ام خاک های خاک بازان بوده ام تا کج زار خاک بزی که من هم خاک بزی آورده ام دیده ام عشق زینان شکوه آورده ام اکس می در رقص در حال زان آورده ام شع زردت از نیت ختم آورده ام مل کران دارم که ترسم سر بر تنم جمع مان رضیقا نشسته آبی ز کله ای ساز شوکت ز آتش افکن کز سر طران فری در آن سفیدی عمرانی از طوق زردی زرقن دلهایت من نشا آورده ام که چه شبها از نوم آه تبسار آورده ام زان همان می ایم از زری که دم درین جهان	ماه را بسته میان قو که اسان آورده ام انیت صید جوب پهلو کا بخان آورده ام من کله اکله و شیر تریان آورده ام بشیر و از سر چشم روان آورده ام تا در آشت سبک صید کران آورده ام که در نقب افکنی عمل شب کران آورده ام کرده ام سوار می عسری زینان آورده ام تا ز خاک ای ماه کج مشکان آورده ام آنکه چون سحر در یک سیاه آورده ام می دیده ه خرقه صبر و خفا آورده ام زرد روی را نیت سرفا آورده ام یکی سوز زهر برین در میان آورده ام کز دل چهره رکاب و در عهال آورده ام خوش کن در طبع و مشک در زبان آورده ام دل چو عود سوخته زده آن کمان آورده ام سکه ز سراج راشادی رسائی آورده ام فرزیم وصل مهرت نشان آورده ام لک طواری نجات ان جهان آورده ام
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلیه از شش آورده ام

دیده ام سپهر خورشید کبوتر دار است
 چون کبوتر زنده بالا و آید بر پای خوش
 من کبوتر قیسمت بر پای عصمت دارم سحر
 ای زوری آورده ام بهر عزت و سپاس
 بستان دیده را کاشان و طغیان
 پر عشق آبی محرمی پاره سیرت
 این فراز و نری دان باز گشای جان
 دیده ام خلوت سزای دوست سهراب
 یزیدان در جبهه خاضع برودن مکنده خون
 دل ملک طبعت توت و زینوی آورده ام
 نقل خاضع آورده ام از آنجا و مایان خنجر
 با خط جبار و ساغر و کتک خامی خورده ام
 و شمشیر زینرمی بهره مکه ارم چو خاک
 در دست حرمه در شهبانی و دولت سپاس
 با سپاس کفشاری نوری نورمان کهنه شام
 شیر بردان سهندان گرفت آن آورده ام
 سردا و چون در شش کله کوشی فایده ام
 از نسیم باراندم کون بی چو شکر سنگ

خوزه و سپهر جود زری در دمان آورده ام
 بسته خط زینتی تخت و دمان آورده ام
 آن قدر زری که سوسو آتشمان آورده ام
 کوی ارشوری شماره فرقدان آورده ام
 هم مشاطم حلی هم دایگان آورده ام
 من بطنی شادانی با کان آورده ام
 من ز جیب اسپهان یک شانه آورده ام
 تن طغیان و شاه دل سپاس آورده ام
 من دل جان پیش خوان مرغان آورده ام
 جان پری ز دست خورده و شکر آورده ام
 کین چه میوه است از کله ایس سستان آورده ام
 دو ستار و جگر در جبهه دان آورده ام
 که هر چه خاضع بهر دستان آورده ام
 من بچشم و سر محمود با سپاس آورده ام
 کان زرد ابر من جان نورمان آورده ام
 تن سبک کهنه نش از آستان آورده ام
 تان تشنه یغی سراج کسان آورده ام
 بردل سوزان و چشم سبیلان آورده ام

آب و آتش ز شش شکر انگشتر آورده ام
 خون بیخ جهان زخم کمان و سنگ آورده ام
 دل بجزت ساد چون کور خورشید آورده ام
 رفته می چون مهر در زمان و فرودان آورده ام
 دست باغ حله را در بسته منی چنان
 پس طرناکم خانیه اس طربان آورده ام
 کوی اندر جوی دل آبی ز کور آورده ام
 با کوه کاسفندیارم کان عروسان آورده ام
 با شام کویم نیارم کفت با سا کان
 اسکارا بر کفر فتن کچ مرغ خالیت
 از حسین کور کز کانی داد شکر آورده ام
 داده ام صد جان بهاد کور می در جی
 کیت خاقان کویم خون بهاد حاکم
 انیمه سیکو کیت کاورد ام باری اس
 با ز پری شرب باشد تا کویم کین شوق
 تو سری من بخونم تر کسی در دیده ام
 بیو اسال از نسیم با لین باک مصطفی
 خان بیس رسول الله هم چو شرافت

آب و آتش را رقیب مسلمان آورده ام
 صد شتر با ریت در بیخ خال آورده ام
 محون سوسی زنده در تاملت آن آورده ام
 شب زیری برده و روز بر عنوان آورده ام
 کان کله پشت در در بادبان آورده ام
 کز نسو صرح بخت کاهران آورده ام
 با صاع جان نهالی از جیان آورده ام
 از در رویس بیست صفت خوان آورده ام
 کین تمان کچ اگر کاهین و دمان آورده ام
 من بیخ خال کچی در تمان آورده ام
 تاج ترستان صاع ترکان آورده ام
 هر دو عالم داده ام هم را کمان آورده ام
 خون بهاد جان صد خاقان و جان آورده ام
 تا کج بخت و چه کور زنده کان آورده ام
 در فلان مدت زرد کاه فلان آورده ام
 کز در ش هشتی کچ روان آورده ام
 خاک مشک آورده بهر جور جان آورده ام
 جز ش فی بهر جان ناتوان آورده ام

کلی

و تصب با زوی خشت این خور غمخوش گس	که چو اول نام و ادن بزبان آورده ام
کوهر در بای کاف دون مهر گزاش	کوهر ندر ملک دریا در میان آورده ام
چون زبان ملک سخن دارد من از حدی	در هر دوستانش ز زبان آورده ام
بلک در صبح رسول الله بتوجه رقصا	بر جهان مشهور ملک جاودان آورده ام
مصطفی گوید که هست این بیان سخن	کانه را عجز سخن محسوس بیان آورده ام
ساجی که قواره بهر حکم بهر کار	من ز چوبه قواره بزبان آورده ام
یک خدک از گزاش آن شکر دیار گشت	نزد عقل از چم حج جانپستان آورده ام
حاصلم چون هفت بر کافدی طایفه من	تیر سخنه از می است شبستان آورده ام
بخت من شریک بوده فقره حکمتش کوه	پس نام شاه شورش و اعراض آورده ام
عقل را در بندگیش افشاده خدای دادم	السنکی برده و الباس سلطان آورده ام
جان نیک آلود در حدیثش صفت داده	را کمان بریم آهسته ترخ یا آورده ام
که چون زلال زهری بطغلی دیده ام	چون جهانی پلزمه طبع جوانی آورده ام
که چو بیام خزان آرد من از در طبع	آتش نیلین و ملک آب خزان آورده ام
سخن سپهرم که بهار باغ شبنم کرده ام	روز را این کای سخن مهر گان آورده ام
پادشاه نظم شرم در خراسان و عراق	کابل انش از زهر لفظ است آورده ام
نصهان استاده اندام کلامی لفظ	شیوه تازه بر رسم باستان آورده ام
ز دستان طبع مردم زاد بر جعفر دم	تیر علی نطق را در خزان آورده ام
تا غر علی آمد ز نه دشت بوز کرم	من شهرستان عزت خان نام آورده ام

باز

ناخته برده دانش همه دارا حلی	در پایان غموشی کاروان آورده ام
که چه در غربت ز بی بان سگسته صفا	ز آتش خاطر مایان ضمیمه آورده ام
سنگدانش تیر کرد و چون شکی لاجم	از پیشتر تیری خاطر عیان آورده ام
خانه دار فصل و پشت حاصلی بوده ام	پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام
تا به شهری نیکرانه مرا هیچ آنگ	فانک شده و ان یک آب حیران آورده ام
از هر مشروان بود آرزو در لایب	حضرت خاقان کبر اخستان آورده ام
هر چه دارم تر و خشک من عدا غلام	کین کلاب و کل همه زان گلستان آورده ام
او سلیمانست من سورم مایوشن	زده مانا دانک زوایان در استان آورده ام
حضرت ستر معلا کرده ام	ذات پینخ اسکارا دیده ام
قاف تا قافم قاف خنجر کرده ام	که خباب قاف عنفت دیده ام
در صدف قطب است در حجاب	حضرتی در پرده سپه کرده ام
در دنیا قد پس مریم یا ختم	در حیطه انیس حوادیده ام
حضرت بلعینس بانوی سیما	بر سپهر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا کشیده کل عیب	هم بنود عیب چناده دیده ام
ایف بلعینس که بر درگاه او	در دین را تو لا دیده ام
من کیم خوا و از منی خواهد از ب	کامنجین بلعینس زرقا دیده ام
بصیر زردم و محاشی از جیش	بر درش بر ورولا دیده ام

اینست زرقایی که چشم خضر ادا
 روز جوهر نام و شب خیرت
 جوهر و خیرت و سینه و سیاه
 آب دست و خاک پیش زرقا
 آن سر و خردی و دو خواج نشو
 منت خاتون را درین فرگاه سبز
 بر درش بسته میان فرگاه دار
 بر لب بحر کوش خورشید و ابر
 در کف بخت بندش ز آفتاب
 پیوه مشخ فر سر ملک
 گوهر گان سبزین سینه
 صفوة الدین عقیقه الاسلام
 مارگاه عصمت الدین روز بار
 مصر و بغداد است شردان نور
 از سر ز در و صفا در شخص او
 آن خدیجه هستی که نسبتش
 آستان حضرتش را از شرف
 را بجز زده ای که پیشش نه وقت

مخوم کل سیما دیده ام
 پیش مندا اشش خادام آیدام
 مردور املکوم دریا دیده ام
 نشسته بر عنوان و حرادیده ام
 در پرستاری بچکا دیده ام
 داده این درگاه والادیده ام
 شاه این فرگاه میسار دیده ام
 قره ریشی و سقا دیده ام
 هفت دستوی زیبا دیده ام
 هم ساج ملک آبا دیده ام
 بر فرار تاج دارا دیده ام
 افتخار دین و دنیا دیده ام
 خردانرا جاد مجاب دیده ام
 هم ز بنیده هم ز نینجا دیده ام
 هم خدیجیم هم حمیلر دیده ام
 بانوارا قدر زهر دیده ام
 صحره صیبا و اقصا دیده ام
 هفت مردانرا مجازا دیده ام

خان اکاه دوش را از صفا
 بر دل مویس و جان مومنتش
 آسید توفیق و سپاه بیعت
 چشم در دیدم ز نور حضرتش
 موسی ام کلثما انانسد با فتم
 سرگردن چشمش خیره مانده
 حضرتش را هم بنور حضرتش
 نور عرش حق تقاس را بچشم
 کعبه هست ایوان خیر و کعبه
 کعبه را تا شد کعبه تر در حرم
 هر زمان این شاهباز ملک را
 کرگند شهباز فرخنده شکاه
 دوش دیدار منو چه ملک

جا بگناه از رخ اهل دیده ام
 مهر و مهر دین مهیا دیده ام
 پشاور در استیاره سیمای دیده ام
 تاز پشته اری که جدا دیده ام
 نور پاک و طور سیمای دیده ام
 زاکر من نور بختی دیده ام
 بر چهارم صبح خضر دیده ام
 هم بفضل حق تقاس دیده ام
 ستر عالی را هویدا دیده ام
 در عوم شهباز بنیاد دیده ام
 سپاه اقبال ما و دیده ام
 من شکارش جان دانا دیده ام
 زنده در خواب شکار دیده ام

چند بارش دیده ام در خواب بیک

طلعتش اینبار زینا دیده ام

هم درین ایوان تو بر تخت خورشید
 بویچ پشایشش را از لوج نور
 اندر ایوانش روان یک چشم آب

تا جدار و مجلس را دیده ام
 چون ستاره صبح رخسار دیده ام
 با درخت سبز زینا دیده ام

چشمه نهم در حجاب برودخت
 یک جهان دل برین درخت و خنده شاد
 گفتیم ای شاه این درخت چیست
 گفت شاهی درخت و چشمه
 چشمه با بود درخت است اختیار
 اصله ثبات صفات آن درخت
 گفت شادم که درخت و چشمه بار
 شکر که با نود سر رسد درختان
 تیر چون همیشه با بشردان سید
 اسپهان پسر استار و عمت
 کعبه را مانده در عالیت دمن
 که در اجب از زمان تاج دار
 از در کس و کتا بون و حامی
 از صف و صفای ز سیده خوانم
 کافر مگر چون تو در اسلام و کفر
 که برای مال گفتیم بیخ تو
 بیخ تو حست و حق را بدلت
 پشت آرم نام بعد از اشعاع

دست دولت شاخ برادیده ام
 جگر عیش منادیده ام
 کس دور از نور موقد دیده ام
 که در شان بر تو یقین دیده ام
 مرد و با هم سعد و سعاد دیده ام
 فرعون فوق الزمان دیده ام
 دیده را بجای تماشا دیده ام
 چه در دولت قطره دیده ام
 کارشتر و انت با لای دیده ام
 مر ترا فترانه عمت دیده ام
 محرم این کعبه ام نادیده ام
 خوانده ام چون در کتبها و عقوام
 با ستی ترا نام ادا دیده ام
 در کفایت رای ز بادیده ام
 هیچ بانوا خوانده یا دیده ام
 کعبه را در جلیس بادیده ام
 قاب تو سیل و ادنی دیده ام
 کس خط بخش و توانا دیده ام

پشت آرم نظم قرآنی اشعاع
 پشت آرم کعبه را حق را اشعاع
 پشت آرم مصطفای را اشعاع
 پشت آرم چار بارش را اشعاع
 پشت آرم نعت مرد را اشعاع
 پشت آرم جان افریدن اشعاع
 مس آرم جان خردن اشعاع
 کز بیخ رخصتم خرابی نشاء
 دل درین سودا است یک لفظ ترا
 دولت جاوید مادت که خصال
 تا باید مادت با بقا کاهرات را
 نهرس نور و زری درگاه را
 از سر ل جان نشان به چشم
 نقش دل اسپهان به چشم
 غم بر رقا در خان به چشم
 آتش که کاروان به چشم
 غم بقیه در میان به چشم
 مر صبح که نوجبان به چشم
 صبح اینه شود که دروی
 بوم بی کاروان و سوکس
 صحرای دلم هزار فرسنگ
 سر را نفس که بر کشیم

میسا

بکلی

خیزم که کیس که کفک را	بیشتر دل از شمان به پستم
جویم که رسد که زمان را	شماروی آن زمان به پستم
چون سپهر بر دورا نو آرم	ترب دوسه کان به پستم
پس ساکت عیش وقت	کردیه ملک فشان به پستم
سکس که چون کف بر آتش	لب را مدار فغان به پستم
از خبی غم بیاد و غصه	دل حاطه کران به پستم
خون کرم وز دو چندی چشم	روی چکان دوان به پستم
بر بره در استک داد	بر کرده رسمان به پستم
ی جویم داد و میت مکن	کیس نادره در جهان به پستم
صورت کنم که صورت داد	در کهر انیس و جان به پستم
در صد غنم تازه تر کریم	کر یک غم جان ستان به پستم
چون بت خالی که بت نشانه	دلا غنم غم نشان به پستم
ستم که چشم ابق عسر	از ما خنده استخوان به پستم
عزت بهار غل نبدان	کش هر غنی خوان به پستم
کفتم بروم بوم نو نو	سوز جگر فلان به پستم
تو سوز مرا کران نه پستی	من و تم ترا کران به پستم
عمری بکران کنم که استی	زی کو چه باستان به پستم
در غوزه چهارم کنم صبر	تا باده بختستان به پستم

کک را سپهر پیش یاد نامم	چون با باش مر نیاں به پستم
دل شکم از قصاب یاری	کو را دل حوده دان به پستم
چشم آنکه از آن کسارم	کریم جسی نشان به پستم
سام دل مرده را خونوی	کوا سینه رخوان به پستم
سرت که بجهنمای افلاک	صفنا زده میهمان به پستم
چشم ز جسد که از اثر یا	شش عدم مهراں به پستم
من خود کم طمع کشتش با	در شش سوی منت به پستم
غم غنی بنبرم که کعبه تن را	شش نقش سالیان به پستم
انمی که دودوست مرقدان وار	
در یک دری آشیان پستم	
س کرم دودیه کیس کافور	هم فرقت فرقدان به پستم
مر که بیک دطن مو حور	بام خود عشق دان به پستم
حالی بود اع از استک برود	نون شوق ارغوان به پستم
حز در تب و صبح دار یایم	به دردق و نا توان به پستم
ار حط کرم کجا کر نرم	کا نجبا دل میزبان به پستم
جانی چو مزاج مشتری پاک	زاد لایش سوزیان به پستم
طبع حونات نقش آمال	دو شیرزه حاودان به پستم
در س که این فلک کنونت	رودش حور بیستان به پستم

خوان

کوم که فلک علاقه کا بهیت	کواره که کشتن پیستم
مزان باسد رسد بهرام	تا در دم شیر نان پیستم
کو حرج کنی صفان روزی	مت بدل صفان پیستم
ار شیر شتر خوبی نجوم	حون ترشی ترکان پیستم
روزی چه طلب کم بخواری	خو بی طلب جوان پیستم
که موم که پاسبان در جست	لمه آشت که لعل کان پیستم
حون بر سر تاج شاه شعله	نی منت پاسبان پیستم
نی کی گان سیکم از بخت	کارم همه چون کان پیستم
بھی که سیاه دانت در زین	خکیش بریزان پیستم
در رفت که اهل پانجم دکن	رین مریم ز چشم آن پیستم
خسته نشوم ز خارنا اهل	زان خار گل جهان پیستم
بهرام نسیم که تیر کردم	چون متغیر دو کد آن پیستم
ای تازه سخی که کردم ابلح	در روی رینی روان پیستم
دیوان مرا که کبج عرشیت	میس اعد کبج بان پیستم
طاراینه که دزد کبجید	هم دست بریده شان پیستم
طاراینه سپر چو طیار	ادبخته پیران پیستم
امید بطاعت که عسر	بسیلاج بقا خیال پیستم
کاندز سه نون اختر سعد	در طالع کاران پیستم

الایح

وز لب و خشم تو کشت دیدم من نعلدا	از رخ و در لب تو دست در دل من کوش
تا تو شیرین رخس تا خسته جهان	ابیش خورشید را تا خسته آینه ز شک
خوشه خرمای تر بر طبق آسمان	رو که ز عکس لب خوشه پروین است
چاره ز بخر میست سوختن برینا	صبر من زنی دلپشت از تو که خراج
میت ز تو از دلف رسر سوی نشا	با همه آزار و نیست کسپر بوم ز تو
در همه عالم تنم سوی تکاف از زبان	که چو ز افغان مرا تو زبان تو کشته
بشک صفای او زان لب حون	طبع چو خاقانی پسته سودا دار
خاصه شای ملک کرد صبرش صفا	عمد کس تازه کن کو سخن تازه کرد
شاه خلیفه پناه خرد سلطان	ناصر ملت طسارز قاهره جت کداز
کالبه خاک را رل رسید از روان	تا نجات رسع صورت دید از روان
غایه مسایبت با در صدف تو جان	غاشیده دارت ابر بر کشتن آفتاب
که علمهای روز پرچم ش از نمان	کرد قبایلی گل خشک عظمی
راست چو قوس و قزح بر کد کشتا	عکس سگوفه ز شایح بر لب او قفا
شب تنی چار داشت لاغران حسان	روز بر پرواز بود فر از آن شد چنینی
عیسی یک روزه گل همه طریقتان	مریم دو شیرزه با رکلی رطب پدیا
فانحی لحد خوان گفت که جاودان	شایح چو آدم ز مانع زنده شد و خطه فنا
هندوی حلقه کبوش کرده امی پسان	دوشش که بود از قبایس کل شایه
کرد و کردی بنده یا و کبان خزان	داد بخت مسباع من سپاه بهار

شاه را یاسین بر باغ مشک کاه مجرب
 چیل نبشته رسید با کله دیش
 پند بر آورد بر کاخته چون کوشک
 از پی سوره یاسین آیین بست
 لاله جام شراب باره ایفون دو
 بود سپهر کون رخسار سیمای یک
 قمری در دیش حال بود غم خشک
 مجلس گلزار داشت سر بر پیش برود
 فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم
 شاه پهلایین فزود خرد و شکر آن صحیح
 زهره در زهره بوخت که کبک زرم او
 گوشه خوشه ساخت از می خردنا
 دولت و صلت نمود شیر علماست
 یانه و یار گرفت هم کلام جام او
 راحت و ساحت کرد در کف دستها
 غایت و آیت شناس نامه در سخن
 یافته و یافته شاه چو داد و دم
 سوده و بوده مشر شمس بچشمش

میان کان دید که دولت روی می
 سو پس کان دید که در لشکر می
 سپهره کان دید که جاره بر کسول
 بستان کان دید که در جبهه از ارغون
 رکس کان دید که در از رت و جودان
 غنچه کان دید که مهر به شکرستان
 سسری کان دید که در غلظه را لیگان
 بلبل کان دید که در زمزمه سپهران
 کلبن کان دید که در مع شمشل سخنان
 خوانده بود در آن او شتر و از خیزان
 زهره زهره بر تیغ و نبرد هر ارستان
 گوشه عرض از سپهر بر خوشه صحیح
 دولت ملک عجب صولت تیغ میان
 بایه بحر خط مایه حوض جستان
 راحت جان و خرد ساحت کون گان
 غایت نظر از غزای آیت وحی از بیان
 یافته چو در کمال یافت درع امان
 سوده و قصا در کاب بوده در در

بسته و خنده زدن تیغ در آن شای
 ای شبتان ملک با تو طغنه خاکسک
 کعبه جان صد رت چار ملک چارک
 قدر ترا یک نهند بر فلک چون بود
 تیغ تو دانه که چسبت بر فراش را ^{مطلوع}
 دهر مهال تو بیدمان آورد گفت
 بنبت نظیره تو ختم خود بنود کینا
 در دل دشمن که مانده بر تیغ خیال
 حلق بنایدیش را وقت طهارت
 کوه حصرم گرفت تیغ نمود بر عدو
 صحیح تو نسیب نهاد چرخ مشک شود
 برو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشت
 از کف و شمشیرت معتدل را ملک
 راستی خنک را پشت چهار اس بود
 که چه بدون تو خج تیغ و کلین ایلی
 که در شعبه روم خوشه انکور خمت
 که فلک بنده گشت نقض کائنات
 که شود از پای موز دست یسینان

بسته سبک خسته مکر کان
 وی در بستان شرح ما تو خود در سگ
 رستم دین قدرست مو ملک منجوان
 در وطن حکومت کرد آن شبتان
 طرد بود هندوی از عمری حسیان
 کای ملکوت استجد و اادم قیامت
 تیغ سپهر کونکنا را سپهر شویردان
 چون شبه کون شیشه بری در میان
 کردن قرابه را نکرده از رسیان
 نمانده انکور می سپهر که شد نوزدان
 چون رکش و توفت جو به تر کان
 برو که آن که فلک غزلت شای بران
 زمان دو را که کی ملک شود ناتوان
 چون یک از دی کست کوز بود سپهران
 رقص ز بر بند ز بر تیشه زنی رشتان
 نایه آران خوش آب خوشی در دکان
 رونق سبک ز رفت کرده آید منجوان
 که گشت از مرغ کل ضعف عینی ریان

خرد صاحب خرام بر سپهر عالم تویی که جهان زین شمع مطلق کی گفته است شاه جهان نظم خرد اندامش برین که چه چشم عوام پس بکجه چون لوت است ای سپهر پر جمای سایه درگاه تو باد خورانه و چون خاک چه جام تو هم تاقت نوروز باد بر تو دعا کنی سپهر	بنده بدور تو مست شام صحتی بنده بیشتر شاه باد بر به زمان اهل بصیرت گوشت کاوه اندازد عروق لیک تو آفتاب فرق کند این و آن شبه سر حرم سل باد بر سپهر تو سایه بان باد بر نه و چو مور ز ریزه خوان تو جان تا ابد این گمان عاقلان سپهر جان
عالم جان حاصلت تو بر فردا گویم منتظران تو اندامه تری بجی گفت کیست ز مردان که نیست خرام نام تو تاج درانرا اصل طرفت نمی بر کمر چاهه که گشتت هر چه واکو در کوی تو کوی که پائی که جمایه فخر تو ز آتش دلهما صبا سوخته شد سپهر از پیش حق تو در روشن معر شام خرد واقف کیم سپهر مرد و هم پیش غارت دل میکند شرط و فانیست	کو هر دل خاک گشت سرکش ای ازین رخش بر دلی تا ز نالی پرده را بر این کیست ز خرفان که نیست نام تو شیر و لار از جوع و اوج نمی بر سپهر میدود از سترق و غریب ازین سپهر زیرین پرور شود دامن روح الای تا بر زلفت تو کرد کوز چینی خاطر خاقانیت سحر حلال آفرین همدی آن زمان داور روی زمین کار من از سایه شد سایه با کفن می

اصل زنده بجاوب فرضی خوشی در غمت ای زود سپهر خرم بکجه خرم جان چو سملای تو گیت باد برت کلب و صل ترا خار جبار بر ایت عشق تو ام پوستینی که در دگر ممت خاقانی است طالب چه بکجه پست لب لعل تو که ز آتش غای مر که در نگاه تو سجده بر در در خشم حج هر سران که هست زاده شمشیرت ای تو صاحب درفش چتر هر چون پر خدک تو هست سپهر روح الای نوبتی بدجه را همسر تو بر خطاب خاصه بیخ کیت چه پر رو سپهر که سپهر روی آب ده دست مست عدل تو پیش را ز را کرد جدا چون به ملک چو تیغ تو یافت بکده و شود کاژ سخ تو نه ما بود عالم از نه خلک که پیشل روز رزم امب تو نعل کند	بر سپهر خوان نمی کبسن کند آفرین تشنه چرخین که دید آب خوش آفرین نهر چو مینول نیست خاک بخرق آفرین مهر و چو چینی که هست مگر در یکین سوخه کرم رو تا چه کند پوستینی چون سپهر کوی تو هست نیست برین هست کف شهر یار که سپهر در این است لافطوش نقش تو در این که به هر حال پست عطش سپهر عین وی ز تو طالب ز کوه دست سپهر پر چه رخس تو هست ماهی سپهر عین صیرت شیخ را قدر تو ز سپهر این فان ضحاک کیت چه سپهر آفرین از چه جنم گرفت پست سپهر این کانت رایست را صورت پیش آفرین شبت سجد شود چون زلف آفرین لابر مش فسخ و نظر مست با آفرین یاره کند در زمانش دست سپهر آفرین
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون ز خورشید و صفت وقت بر کشته	چند جهان اختلاج کوشش باطنی
کوس و جنار سپاه طوطی و صحرای مه	تجد و خود سپاه آینه و مجروحین
صاحب بر روحین از توتک بیفتان	کان کهر چون سداب بر گشی از بگری
کسند بیلوفی کسند کل شود	پیش پستانت کز دست قهر خاک کشته
تبع زبان شکل تو از بر خواند جواب	ابجد لوح طغیان از خط دست معنی
از پی خون جسم تیغ چه با کیشید	چون ملک الموت است در کله تیغ
خلق تو از راه لطف جان بر ماید را	چون حرکات فلک در نقاب خرمی
از عده ملک صفت جسم تو از طغی	زاکر بقول حسد ای نیش شیطانی
ای صحرای کجاست از کف تو ستوار	بیت بنارنی کز بت برد تو ستیغ
بر که بر گاه تو سجده برد و در شمر	ایت لاقطو نقش شود بر حسین
چون تو بی اندر جهان شاه طغان کرم	کله و دایم منسور در باش کجایی
مردم که فردا پس بی کی بگذر خاک را	و انکه بدو یا رسید کی طلب با گری
بنده ز پند و لقی نیست بکفر متیغ	دیو ز پی عصمتی نیست بخت مکی
شاید اگر در هم ملک نه بر آب دست	زیند اگر در آرام بر بنود میوه چینی
کز در دست غایت جسم طبعت بر	معکف صدر دست جان طوق کیک
سیرت بوسه ز اس صورت عجبی	معنی آدم تراست قابل عجبی
مهر و کوه کوه باش اضی مردم کزای	ناز طلب کوه باش از مهر صحرایی
که رسد آلوده بر در پاگان حتی	بت در آسمان برینج و کوی

کرده خدمت بخت نده بخت نای اکر	کر که زبده نخواست چشم ما دعین
بنده سخن تازه کرد ای که کهن است	کان همه فرمود بود این همه در پیش
سکند در جای کان زرشده و کجایی	نظف در آرام خلق مصور شد کجایی
ادل در آن گشت زور و فراتاب	بود کجا فایز است حین و کجایی
بتیغ و بدعت بردت باطل سخن	بتیغ این شیوه اوست بتیغ سخن
حاجت گفتار خیرت زاکر شمشیر	سعد سحر از بلا پس عتقی کجایی
کر چه درین من یکست او و در کرم	ان یکس یک بود این یکس یکس
ای ملکوت و ملک و اعی در گاه تو	نخل خدایی که باد فضل خدایتی
بارتخت ترا باد ز جزار کاب	مر که خصم ترا باد کوه پاری
کوی عشق آینه شد ما بر تمام پیشانی	دامن تر بردن آنجا بر تمام پیشانی
در صف بار عشق از جان جان کس	کین قدر سپهر مایه سود از تمام پیشانی
بر سپهر کوشش بر بسیم آستان کجایی	کاستان تختت و ما از تمام پیشانی
برایم کشتن اندر پای وصلش نه نام	پر نیاز از اقامت از تمام پیشانی
با بجان همان زلف او و جان با بجان	کین بستان رحمت ما بر تمام پیشانی
دل آستان خیال او بسوی خرم است	معنی زنده از تمامش از تمام پیشانی
رشته جان ما دو تا بود اندوه جان	چون شد اکنون رشته کمان از تمام پیشانی
با بلور جام بهرمی مدارا کردی	چون شکسته شد مدارا از تمام پیشانی

از پرتک خون حشر کردی کجی خاقانیا
 آب ما چون نیت روشن طلبی خاقانیا
 در دهر سپرد اید حضرت را حضرت روح
 کعبه را یکبار حج و حضرت و حشر کعبه
 نفس طهارت است که شتاب کعبه کعبه
 شخص پندار حق یک روح عکالی
 عید سراسی دو بار آید که افق جنب
 اسعادت بخش حضرت حسد و کار کعبه
 بخت ما با بیکاه و نفس دور کعبه کعبه
 ملک باران در کعبه نای برود انعام
 حضرت کعبه از چو مالود کعبه آسوده ماند
 ریشتمبار از سنگ یوانه و شمشیر
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 که چه حضرت آورد و کعبه کعبه کعبه
 آری آری بانوای از خون استغفار
 که چه صبر را به پند سخته را وقت
 از در خاقان کعبه کعبه کعبه کعبه
 دست چون چو را شادای کعبه کعبه

مشرقی هر سال زری ریح بود ما را چو
 ما شرف ایدم و غیره نعمت از در کعبه
 کعبه را نیت در پا خورده ریش
 در حضور انعام دیدیم از حضرت نیت
 طغنی را کعبه وقت ابد فرمود
 شاه چون بخت ما پرست کرده جان
 خرد مشرف جلال الهی برق خورشید
 ایزد ایشی و ملک حجی یک کعبه
 کاشکی قدرت از شمشیر نوحی کعبه
 از شمشیر دل بیشتر ملک ترسد کعبه
 درین تیر اسلحه کعبه کعبه کعبه
 که مغموز با کعبه رعد و تیش ملک
 دوشش با نوحی و کعبه کعبه کعبه
 طالعش با شهوری کعبه کعبه کعبه
 رخسار کعبه را در کعبه کعبه کعبه
 تا شادان باشی های قاف تا قاف جهان
 به لطف حق طراز و خصم ما کعبه
 خلق حق آختن عناسن مهدی کعبه

نام شاهان اول انور العرف کرده بود
 آتش از کرم سود انان مهر خرم
 خاک پایش آب خرم و آب عیسی است
 شه سلیمانست من مرغ مراد است
 از مثال شاه امید مرده من زنده است
 خط است شاه دیدم کس معجزه عین
 نوک ملک شاه را هر که میسر بود
 عقل را کتم چو کوی شاه در درین
 بس خصال شاه گفت از من بوی کوشه
 پنجسایه روز عاشق باشم در پیش
 ز حق آنگاه چون توان بردن در جان
 هم می باشد کرد که پشیمان فارغ
 شایان مغرور گام آلود را عذری نیست
 بر قیاس شاه مشرق کار سلیمان است
 بر امید و خزان کو قوتش برده
 عودادم بر امید جاه و حاصل تیغ
 من عمرت بر بسیار بگشودم
 نوسن لب مرعاری کرد یا هلاک نامه

یعنی اندر ملک طهارت نامه پیش این
 کس طبع بحر اسود از نامه پیش این
 عین قوت حرارت نامه پیش این
 دانه مرغان دانا بر نامه پیش این
 روح را بر جان احب بر نامه پیش این
 عقل را بر خط معارض نامه پیش این
 غایب را بعین حرارت نامه پیش این
 بر توانه یافت گفتارست بر نامه پیش این
 گویدت بر نام الارباب پیش این
 در دسپسگتوده ایراز نامه پیش این
 خوش سخن را سخن حسلو از نامه پیش این
 حوصی را دادن تهر از نامه پیش این
 گویند شکستار از نامه پیش این
 دیدن بگشایش و غیر از نامه پیش این
 معصوم خوردن سپیکار نامه پیش این
 سنگ بردادن بگش بر نامه پیش این
 در حضرت زهرا نامه پیش این
 آخر خوب همی از نامه پیش این

فاطمه خلیفت کو صحرانورد است
 زخم معینه و عیای سنگ و آسب کلام
 پیل را که گرم سینه پروان آورده
 سفری را که هر باسیر و کسیر است
 شرح شه چون جای جانمزل گفتارست
 شه مرز داد گو مرداد مشن در جوی
 یک رضای شاه شاه آه عود سب طبر
 من مدح شاه نبی برده ام در کتب
 بجز این از بره حکم سپهر بگفته ام
 کس باجم در حضور زبان ترمیم
 از سن عمر نامه کرده ام بیداشی شعر
 دانش تصدع خنرو میه هم ایرام غم
 دارم سب جملت مرا چون آینه آینه
 بر بریدرانه من بوی مطوم و ستردم غم
 چون نجاس کرد خاطر شصت کرد کس
 باه خنری فلک لشکر کشتن کا علام و
 ملک ملت را بر اقبالش تو لا باد و

شیرین که به آسب از نامه پیش این
 مغل بد دست توانا بر نامه پیش این
 در حر بردن سینه ما بر نامه پیش این
 در حبش بردن یکا از نامه پیش این
 مانع مزاج یکجا بر نامه پیش این
 آن کرامت را مکارا از نامه پیش این
 از کرم کاپس عذرا از نامه پیش این
 بردن خدیو شکار از نامه پیش این
 هیچ تیغ نطق همی از نامه پیش این
 تیری شمشیر کویا بر نامه پیش این
 معج آوردن عید ان از نامه پیش این
 دانم ابرام شمشیر نامه پیش این
 خوی برون دادن سیمای نامه پیش این
 هیچ طاقت خاطر ان از نامه پیش این
 کین یکا سر سوع اعلا از نامه پیش این
 ساحت این منت جیز از نامه پیش این
 کمال عالم را تو لا بر نامه پیش این

عالم

دوش چو سلطان حج تافت بجز سینه
 و او بکسته ظلام سایه خال سباه
 گشت چو خشت تور بر چرخ از بزم
 شام شنبه نو در حق ماه و شعب
 چون سپهر مهر گشت نهان زیر خاک
 نظر هوسخ شوق دست هوا گشت
 راست چو آن آسید عکس خیال رسا
 دین و نامایش بود ترک صفت
 در بر ایوان ماه بارگی بود جوس
 تخت انوار عجب دفت او بر کسار
 بر در آن بارگاه بارگی بود خوش
 سرود و شکوهی از رخ و لاله کرد
 بود در آن بر نگاه نوبی حسودی
 خردش شیر و شیر باغش لیل و نهار
 در بر آن نوبی خسته ترگی کرامت
 آتشی که هوا آب پستج او
 در بر آن خسته بود خوا که خواجه
 متقی کل علوم خوا جرح بجزم

گشت ز سپهر شتاب روی بر پستان
 یافت ز انجم فرخ انجم گشتان
 شد چو جسم بر صف و خوار صراحت
 مهر و زین مهر کرد نهان در دمان
 باج سپهرین ماه کرد به آسمان
 سپهر جرم هلال گشت بر آرزمان
 گاه می شد به راه گاه همیشه نهان
 که چو جمال بعین که چو خیال گمان
 ساکن ادخوابه فاضل در صفا حلقه
 قاسم ادران خلق خارا و در پناه
 حردشی اندر و غیرت چو چستان
 جنگ زین و یاده نوش رضی گشتان
 سپهر صفا گاه هر سپهر قدر کاملان
 والی اوج حقیقت حاصل در یاکان
 خونی و خنجره گزاه صند آسمان
 که در بارگد جگم گاه و باد قران
 گوشت تا نثر سعد صورت معنی جا
 صاحب صدر زمان ز نور کون و کان

ببود در آن خواب که طارم هر چو چینی
 برده به سنگام جنگ در صف مردان
 گشت ز بسیار کان زخت از کس
 بر سپهر کرم صدر کرام عظیم
 شمع بهی زین دین خوا جرمی
 منقسم روی زین است بعدل
 کرد دریا نوال صدر ز به خواهان
 برایت میون او وقت ملاقات خصم
 لفظ کفر را و غیرت ایر بسیار
 عسر ابراشده مدت و پشکار
 تا خبر بس در دور ملکوت او فتاد
 رای صوابش سپهر گزده نه ملک
 ای شده به خوا تو مضطر اضطرار
 وای بصدای صیر خا که جان شمع
 بخشش تو چون جوانه بر کس غضب
 قوت خرم ترا که بر ز رکاب
 هم سبب این رافت تو لیکتاد
 چون رخ و اسنک عدوت از شمع

مجموع دور پس سچو اجل جانستان
 جرم بندی او حرت تیج بیان
 بام قد او در است شب بستان
 صاحب سیف قدم طرمین زمان
 نخلک و بکین سسر و در صدر جهان
 چون عسمر و چون علی کرد جهان
 خوا کستی کئی صاحب خسرو
 بر طبعه او موهبه چون علم گویان
 دست ز رفتان او طغیاد جزا
 سر زان را شده خاها و رحمان
 سحر روح الای نیت کولالان
 خوان خط را نهاد ماده ایشخوان
 محمود بایش تو متقی اتیان
 تا جده اردشیر خفته اردوان
 کوشش تو چون سمار و محمد جان
 سرت غم ترا یاد بر ز عیان
 هم اثر عدل را رای تو کوشیدان
 کاشته در این جرح معصوم و عریان

بودان

عقد بر صدر جهان بت آسمان یکگاه منته قدان بت آسمان آب بحرین در زمان بت آسمان زان جباب در عرفان بت آسمان زان نقاب از عنوان بت آسمان نقش درار عام کان بت آسمان بنه در صحرای جان بت آسمان عقد بخش آسمان بت آسمان	کنجای یکسر پوشیده را از بر گلکش جواهر دم کرد سردون العین را از شاش از حنوط چار خصم او ست نام در خجای دست بخت او ست صبح بهر پیش نظر جز نشید را وقت استقبال مدد بخت او چند کوی عقد بخت او که است
مردی در کوه آدم بخوابی کاندین محامه کس مدم بخوابی طبع را بی چار بی خصم بخوابی استین دست کی معلم بخوابی ماجرای در در محکم بخوابی کز همان مردی مرهم بخوابی کز فلک ریزه صیبر ماتم بخوابی مکن خود بکنار بویی هم بخوابی کاندین مرکز دی خاتم بخوابی	خوی از جرم عالم بخوابی روی بر دیوار تخت کن در دولت خزان تا درون چهار طاق خیمه بر زده پای در دمان نم کش کرط از سنجی آه را در شکست لب بر زبان کن که گوید باجراحت چون بیام سازا چرمی یک عهدی در زمین نه جاده جان کن از وفار کی نیای در کار ستا کن مر زمان از باقی آواری آید ترا

کتابت در کتب کهنه که در این کتاب است
کافرا در راه سعادت است
از صفای بوی غنچه
چون با بر صفتش
خاتم شریف
در کتب کهنه که در این کتاب است

تادم صورتش سپیده دم بخوابی چون ز ابرو توده عالم بخوابی طوطی اسب طوقش کم بخوابی کان گستاخ از این بنم بخوابی تا در وی قامت می خم بخوابی کز نفس جانم را در بی بسم بخوابی زو نفع بکشی ای خون محکم بخوابی چون ازین آن وجود غنم بخوابی جای او جز کسب اعظم بخوابی جام ز سر سکن چون خم بخوابی بنخوان عقل از بسم بخوابی لکن ز بران چو تو محکم بخوابی نقش خاتم سرخ کم بخوابی فلک شرفان را دم بخوابی برزگاریس کین طارم ز کوی بخوابی صحت اصر کون عجب بخوابی	قاف تا فاف جهان نمی شست تاج دولت بایت در سلامت جوی تا حوله تا جداری بایت در صلح خشک بخ از زو را صبح با بار دیده حله مسکت درگاه چهار لاجرم جان بالا ز بارو خانه کردن مهر حای خاقانی بنای عسر سرخ کرده در کوه در خوشنیش و جیح کوه رسیده خسوف اعظم و جزا کم ز روی کتب حکمت را با تشنه که او چون بد خوش نشانی بر و بنال می کشی چرخ طوقش آید و او بر خرد صد هزاران خاتم از حوی توانی چشمه خون دل خون جگر از کشت سوخست کبوان از در پنج او خیار کوه کرد مشتری از بس کزین خم بخت چون کبار
ار در مع انکه روح و جسم او از هم گسست چهار کار کارا در کما بسم بخوابی	

دل از لغت برون شوان نمادن	قدم در معج خون شوان نمادن
براس عمر عمرای جوانی است	برو برین سرکون شوان نمادن
ترا مردم غنم صد ساله در نیست	ذخیره رین فزون شوان نمادن
گفتن عمر میکش با محنت	که بر در مردون شوان نمادن
بنایت حون توان کرد ایستی را	که دانش بر سپردن شوان نمادن
درین منزل رند جان مستانه	که بر ره نمون شوان نمادن
خواست آن جهان کاول تو دیک	اساسی نو کتون شوان نمادن
بعده جان ریسمان غم گشته است	عجی با پسته حون شوان نمادن
دلی که جنس بر کنده ای مگر دار	که بر با جنس دون شوان نمادن
رون از جهان بیکر بجای ندارم	و رای خرد پیشوای طلب کن
قلم بر کشن رود گیتی بر تم زدن	قدم در زور رسنمای طلب کن
جهان دوشی است آسینتی بر افشان	فلک بر شش است استر طلب
بمرد در چشم تو شد هستی تو	شوار نیستی تو تیا می طلب کن
چو در کسبیدی هم صف مرد کانی	ز کسبید برون شو بقای طلب کن
خدا یان ره زنی بسی با بی نیجا	خدا یان خدا یان هدای طلب کن
ممن و چون در دوازه چار حد را	باز بهفت و نه پادشاهی طلب کن
کوشه و سلطان اگر مرد در	زندان وقت اشیا طلب کن

کلید سر دار ملک سلاطین	بریز کلیم که ای طلب کن
بیشتر آن ده نوشداروی معنی	ز تشنه دلان ناشتا طلب کن
بیاغ دل از بسبل درد خواهی	مخافاتی آئی و نوا می طلب کن
غصه آسپهان در دم بر دم در معنی	در خم شبت آسپهان شتم در معنی
حون دم سپرد بجهنم کاشن در برده	آتش دل بر آورد دم زدم در معنی
بیک فلک سبل خیار دل می کشد معنی	این سبل کس که شکم در معنی
بگنم از زمین دل بیخ امل پیش غم	خار جابل ز راه جان ز گنم در معنی
سپهر پای گشته سر از لی سیتی دون	هستی تر غم ولی نیست تم در معنی
دیده ای که چون سپید باد بگرد بر می	باد دم در کرد بخودی بر هم نم در معنی
ایست ز شمشیر خرد خوردم و دل بر چم جان	شمشیر خرد خوردم در حکم در معنی
هر چه من آوردم ز آب آتش طبع در دون	نقد ز دل آتش آورد در دم در معنی
هم صفت آن ز خوان می بر زده چندی	موردش از ره خسان بر زده چندی
سکینه سیاه کبیر را بوسه زده بر کف می	دست سپید سفلکان بوسه زده بر کف می
تا جرم چو آفتاب باغیت غم کنی زب	بر سپهر خاک عورتی نوز تم در معنی
مش جیات دو پستان که سر بر عیان	کزنس مرگ دشمنان در جرم در معنی
کو سپهر تنه و باز زدم ز بند بند	که جگر بر آید با چون سغم در معنی

گره گان خود ترا داینی	عاجرم در نهاد خاقانیه
صورت روح پاک می بینم	ستورج شخص خاقانیه
افضل الدین امیر ملک سخن	شایع مرغزای خاقانی
ولمان ای دل کوشت خجرت اور ولان	برگان شورین عینان غولان بران
حالی یوسف زاد را کار کرد حضرت	دارمان برین ساج معنی اوان وارمان
برگه ری سپهر بزم غلظت انگن روشنی	در کمر این خنکبال آفرنگ کهن
ایمنی را کمان کتر چراگاه و سیت	چند خدای است بر خشک گواختر زمان
تا کارستان خوانی غلام ایام را	کز برده پیروز کار است از درون کوه جان
جای مرمت نیست کیستی اگر اندر بیان او	نیشکر چون برک سبیل زهر و درد در
روز و شب جانسور تو را که تو از آن محبتی	روز چون بوی خوشی خاشاک در شوق آن
تا یکی روز شب چندین خاک بر تیر کمر	آن درخت انبوس پس ای صورت مستوران
ازینم ازین برهه سپهر کستان دل	وز ترحم عاقبت خالیت گریستان
اندرین خط کردل خطبه بنام عم کلمه	سک کبسی بخوار داشت نفس جان

نیش

کستان

دل زنده بشوهای آسمان ز براکت	پسروش کارهای آسمان چون کمان
زود بینی چون نبات غش کشی بگون	پاروی پر باد این پرورده سپک بادبان
با اعلی عزله و حدت کشوی و چون شود	مرد چون است با برام چون هم عشق
در میدان مال را چون شاه غلظت را کش	جان بهادار در پای اسب غلظت
بی نیازی که تم تقصیر منی عم حکم	شرت غلظت بناشیر شش در هم از
جد کن تار زه خوار جوان با شای الم	نظر طایر امکس منی چو دل بهادار
آزبان کز در درامه آفتاب در آرا	کر توانی سپای خود را مردن در شان
خون مهر سیتی با بر کپان بسته	همس دانات که زده هستی کوه کن
خسته خورشید و اگر رحمت مشکلی	مرکب جشمشید و اگر رحمت کس کون
در دهر سنان خورشیدی نو انوار	کودکی کی دم حزن چون مهر داری
بیت اندر کوه آدم خواص مرد می	بر ولی عهدان شیطان در کس کس
خلوتی که در قفس پاری خیمه مهدی سنان	رحمی که صلی منی مرکب دجالان
شش هفت یا بعد کزنت ای سکه العشا	هفت شود دیو بسته ای آسمان
محمد بر پاک بیان در عدم پسر دانه	کر شش اری بر بند ازین سکه آسمان
مرد عدم انکاره و زرد که آید در عدم	موم از آتش که افروز در کوه آسمان
دل رسیده کی تو اندر ساخت بسیار و جو	سک کبر نه کی تو اندر دید در آستان
تا بنا اهلان کنوی سر و حدت جوی	تا زانجهان کنوی بسکوت باغ ن
عیدی زلفها تا اهلان بر آید بر فلک	اوم از و بسو پس حاجتی برود بر جان

دل

چند چون در بند دمی از پنج عفت ای که ماده زایش کارگاری کلمه تا حدی این دین و آن بر سر نشیمن عقل چون کوه پستی در تو می سایه که توستی خسته از دم پلنگ حادث چاره نگری بگویر چاه فصل روزگار چند کوسه لرزین شوی صورت تا وقت پناه خواران تا کردت چنین بازی درویش غمزه ای که هست جان به در حق روز روز کند طبع اولین سرچ اعلیٰ صورت چون به نظر چون کز فصل قناعت تا به جان داکتر خرف خانی رخ فتنه خلق کار خست آتش اندر جاه زنی کویا در دست تخت ساز هر حق تا فرمانه بی راجع آی صنی الملک بیای صفا می در حسین کز یک جا به بهت کرد جانان گشت چون تو یک روی بر لب کرک کله ای که	تو برای دستهای ملک پیکر ایگان کاشی بالای سپردارند ای زور چون پیوستی پامان و نخی هم درون تا به درشته جان تو پیش این و آن پس ترا از حایت کم که بهتر است چاره با نهامی چاره کاران بر دمان چند بر رخا بر زهر باغی میمان تو سرخونه جیح مرگه راه آسمان جزئی بودی کنش این قوم صولت خیزان بعث چشم از برای عبسی از استخوان اولین کوه کوفی صغر بتر خاچ مان کو کعبه توان کما یل رودی رضمان که حسین کجی توان انداخت کج کلان آب رخ در جاه کنی کوه خاک بفرطمان پشت کنی بر آرز تا به پلوزنی بر پلوان فی رضی المظفر ایامی رهنمای در جهان تا بش بر راز مالک کجا جیمه در جهان چرخه چرخ عیسی دل بر درت دارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرچه یک سوئی صاحب غیر مستحق چون کتاب سپید در زردی شایسته نه کم از نورست ز نور مشق و دست باش با عشاق چون گل در جانی پر دل بر کوزار صحت این راه ان ماه جوی چون تو را یاد نخواست مرزه خوار و نگونم ای صیقلی از همین نصاری ان بود زین تا به خاندان ازق خطا و مردی چیزای چیزای محسوس ساری نداد بود یکباری خوش بر بر سه شادمانش ای عزیز مار و جان بهر نامی ترا شیر مردی غیر خوارش چو زدن کار کن که او داشت پشت امیر شکست جست ای سلام محم الدین کرد درش چاه او در یک دو ساعت بر سه جاده طبع ثابت بهت شکست اقبال احمد مکر غارای منرش رامت جلال عشق ای دمی آدم و کلام ز کردن تمام	کلک کلک غم صاحب زنده ای که تو سحر در زرد پوشی عم شب بیکان یا کم از راجعت طلا و پس از بهی در میان چند این زماند همچون سرود در مری مشتی صورت ولی مع کسرت در چون نظر از روی نظرت بر گوارد جانان طیبت نشان زار و مار عیسی جانان حج ازرق کلک ای عسکه گاه و سجان کر برای رای نوشتر دان کرد خرد جان بر کس جاران تو خنجی بر ما کی گشتان ای بر زینش دارد آن نبرد و کله تا کی این بستان زهر لود داری دران موسمی است مع صاحب صاحب قران چون زمین کوسه بکار و عبود برستان رخ نوبه مزید در شش سوی ای صحن سکه نقش زب زرد واد و اسرار کتف ار نه کنی مرکز نذر و قدران وی مسیح عالم و جانم رستی با توان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سینه

۲۱

گزارای هیچ در زنی حرف کار کنی پند بکن سخن کن تو که چون طاعت کن گیش تا بجای فکر تو ترسب در دست چون خود چون نه بی همگی پیش پیش زاده طبع نسنه ایشان که صفای نسنه دشمن جاده نسنه نیک باشند دست زبان که است که حق با این بود که زاده کرد تا شستم بر نگران که در دست است جان نسنه از زار خواهی تا بگردن صدور از آن پوست ز کف بیایم نسنه	هم شرف زین دارد امک لم نسنه جوان سینه پروردن سخن گمان که زاده گمان دین معانیهای که تو ترسب صفای نسنه خاف تا قاف را بگویی قبروان یا قبروان اری آری که به هر یک عطف شیرین چون من از نظام با شمشیر کرده آرد میکنند از کینه چون غم خود در کرد خوانده تا عیبی از عقد چه در آرد که رسیده الهی در دست کاران تا که یک پوست را کردون در شمشیر
گفت حوزت یا هوای صفای نسنه دولت نامت جمانه را در چو جورا چون زر جوری اختران سپهر بس که جورا جناب برد خوش بلکه چو جورا دو سیوه اند جناب زبان نسنه استوار نه علی العرش خاک صفای نسنه نهال برود رسد آه	جهت جورا است با لقای صفای نسنه مادر یحیی یگانه زانی صفای نسنه سخنه بینه از زکیای صفای نسنه خاک نهنی جناب ارم نهنی صفای نسنه عرش و جناب جمانه صفای نسنه کر عرش آه استوار صفای نسنه سوره توحید منتهای صفای نسنه

توم

دیده خورشید چشم در روی داشت لاجم امک بر ایینه خورشید حج ز پی که است مان در سوره نور خستین شش پس هیچ بی نسنه بر حکم ز آسمان که دم صبح است حضورن یافت هم دوباره حاه صفای نسنه بدان شمشیر جلال چو سبابت خاک چهره ملک مرغ صغیر را وصیت غفارت قتل مار الحیوه نال لک عین ملک لسنه السماء با لک طعم رای روی صفت خیرهای کجی کجی پارس ارجع حاج بر لب و جلد سستی کت با صفاده نسنه سنگ نسنه ادر چون شوی که ز کت خاصه که نسنه و حکم خاص حلیقت آن در کوی گفت که ز کت تی صبح گفت نسنه یعنی دارد و سبه اد	ار خدا خاک سره زای صفای نسنه دست سبابت سره زای صفای نسنه رنگ گرفته سره زای صفای نسنه روح و جسد را بجم هوای صفای نسنه عطف مشکن از ز صبا صفای نسنه کردیم بجای صفای نسنه عصبت مددی شرف زای صفای نسنه زبان سببی خال دان صفای نسنه مالک من بصل صدای صفای نسنه قال نعم کت اعین صفای نسنه قال بی خود استی صفای نسنه کا که روی او داشت داشت رای صفای نسنه خواهستم انصاف با امرای صفای نسنه چند صفت بری از صفای نسنه ریک بن و جلاله شش صفای نسنه نعل بنابر بندش صفای نسنه است نصاب چه و نوای صفای نسنه دیده عین داد بادای صفای نسنه
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلیخ کفخ ستایه خانه جی دان	دو خطم قرینه ستای صفایان
ایم نه بعد از جای شیشه کرات	بهر کلاب طربسرای صفایان
از خط بعد از دو سطح و جلوه نوبت	نقطه از طول عرض جان صفایان
چون بر کوه قاف نقطه قافان	نقطه بعد از دور آرای صفایان
عطر کشته از ملک مشک بعباده	و اهو می سگ آید از صفای صفایان
فاوق کنگان جود به رخسار بعباده	نعت مهر آورد سخای صفایان
بخدمت حضرت بفرموده بعباده	در خط حضرت رسای صفایان
بیل که از زنده رود در همگ از جی	قاهره مقهور بادشای صفایان
با نچه عین شش کلخ جی دان	در میان به شتر کیمای صفایان
این دادم جواب در ختم کواکم	است رفیع روی و علای صفایان
درت بی سال است ز کسب اخلاص	زنده جبین داشتیم و قاف صفایان
ایک ختم العراب احو دیده نه	تا چه شمار زده ام برای صفایان
مع دو فاروق دی چگونه شستم	صدر و جمال آن دو مقدر صفایان
در سنه ثانوی الف کفرت صول	را نه تم تا نون الف سلی صفایان
صاحب جبریل دم جمال محمد	کرگزش دارم اصطفای صفایان
دادن ترا ختم نغمه خورشید	آن بیک شعرای سمای صفایان
پیش علی صغور و انا ملک کبیر	بود ره آورد من شای صفایان
زرد سیلان ششم شده چه صفت	گفت تا به هر سبای صفایان

بس چون که شدم شدم زین کوش	حلقه بکوشش شای صفایان
کعبه عبارت ستای می شده از نیرا	دید مرا کرم ستای صفایان
کعبه مرا شوه داد شقه بشیرش	تا بنم که را و رای صفایان
انیم کردم بر ایجان نه سران طمع	کاشه ز ریایم از عطای صفایان
دیو هر چه اکت بود در د بی باغم	کردم طغیان نبرد بی صفایان
او عقیامت سفینه روی بخرد	سینه را که گشت بر قفای صفایان
ای صفایان مرا بری که گویند	من چه حلق کرده ام کجای صفایان
رنگ ز راه مرانه ز زمیں ابرای	مرا رسیدن ز کیمای صفایان
چون من است که خواست عرش	کلیخ خدایم و که خدای صفایان
کنه که ای حقیقت نام آفر	خونم کس خوان ز بر پای صفایان
کلیخ خدایم بجم در و کس برده	اس نه پسته را صفایان
دست در زبانش پخته اد بر بند	حکمت شرح و مپشوی صفایان
یا سیر دار بر چانه کشیدش	شبه انصاف که خدای صفایان
چون من است که در بس عتاب ایتاد	ایت بر استاد اصد قای صفایان
کرده قصار سن عقوبت حداد	این مثلست آن زاو لیبای صفایان
این مکران حکم بار گونه حضرت	اری حضرت رو پستای صفایان
بسیار این حکم نامه مهر بسته	پر ششم حج در صفایان
کرد لبم کوشش روزگار بر آرد	تا نه چشم من استای صفایان

بس لب و کوشم بخل و حشک آسمان	مقدور گلش کرد ای صفایان
راست نهادند بر دماش و عشم	برده که رسم از سه تایی صفایان
شیر روی طاقه سس خسار	باز مرا حفت کیس فدای صفایان
و احوال کفتم ام شب هر حسرت با	دی که جوهر صفت صفایان
زبان کردم با شتاب که دریم	گوست سنا برتی از صفایان
گفت چو بر بطون ز راه زبانم	دم زره چشم زنی چو بای صفایان
از تنی عالم حوریه کوشم سباد	زهر جلوه سسزه عدای صفایان
و اد صفایان ز جهتم که درت	که صفایان باشد ای صفایان
خطشده وان که تا در بر شد	که بجای رسد بقای صفایان
سبت خاقان می که جو که حشر	در کرد دانش از بای صفایان
پانصد محرت ترا در خون می بگذارد	باز دو گوگرد کیم دعای صفایان
سبع مخم بجم و شش ششانه	کم کیم نارم دلای صفایان
از دم خاقانی آتش بر او باد	بر جیب او اندر تعیای صفایان
پیش از گاهش میان بست آسمان	خضر جاهش بران بست آسمان
مهدی آفریننده کرد درش	رخنه آفرینان بست آسمان
بر در او تا شود جلا دظلم	ماه را بر آستانت آسمان
روح شیدا شد ز هیول کوشش	بهر کارونی میان بست آسمان

زای سپیل ز اخیجان یافت روح	زبان جلاجل از اختران بست آسمان
ز یورامین ز ستال امر او	چو جبین اینس جان بست آسمان
زنان ملک را چون کبوتر بر درش	ز یور خط امان بست آسمان
کنجای بگر سپهر پوشیده را	عقد بر صدر جهان بست آسمان
از بر گلش جواهر وام کرد	بر گناه فرق و بست آسمان
پروان العقیس را از شاش	آب بحرین در زمان بست آسمان
از حنوط چار خضم او دست شام	زبان حجاب از ارعوان بست آسمان
در خجای دست بخت او دست صبح	زبان نقاب از ارعوان بست آسمان
بهر نیش لطف خورشید را	نقش در راه کام کاب بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او	قبه در صحرای جان بست آسمان
چند کوی عقد بخت او کعبت	عقد بختش آسمان بست آسمان
نامزد حسن تو شد آسمان	دانه و عشق تو آمد جهان
حلقه بکوشش غم تو کشت عقل	غاشبه دار لب تو کشت جان
زلف تو شیطان ملائیکه فریب	روی تو سلطان ممالک آسمان
عشق تو آورد قیامت به بی	نقشه تو کرد سلاسل جهان
تابش رخسار تو از راه چشم	کرد خرم گاه دل از ارعوان
سدهای فلکست این دور لطف	تا یکی قصد سرش مان جان

زاک جهان کرده و یک خراب	گر بری سپید آسمان
حلقه که کم شود از زلف تو	خاتم جم خواهد تاوان آن
در لب او دست رگوش اثر	در دل خاقانی از آتش نشان
قبلا و اختر جزا سخن	قد و او کوهسار در میان
حزرا ام حبه امام ایجاد	قاصی شد پرور سلطان نشان

از همه عالم شده ام سرکران
بسته بودای جهان بریان

از تبت سودای تو ما سخن گوید	پیش تو ایگشت زمان کالامان
جان نه چون سایه مجورنده ام	با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه زگر پاست که چشم بقصد	همت کمر ز بسوی دمان
لیک زبانم جو حدیث گند	دیده شار ارد بهر زبان
وصل تو بی عجز توانی	گوشه جدای شود از استخوان
چون کم آهوان که زلف جگر	سوخته شده درد هوس ترخان
در بصرم سفته شده است آفتاب	زاکم مراد دیده شده الما پس دان
درد و دم که بفلک بر شود	هفت فلک مشت شود در زمان
سج که خم دل خاقانی است	زود کند انزده در و کاروان
رینی رمعی که ز معشایر است	از طل خورشید سپهر آستان
مشرقی عصمت خورشید دین	صدر ازل قدر ابر قهرمان

نایب سلطان ملی احمد شاد

شاعر سلوک منم اندر جهان
در سخن از سخن صاحب قران

از سخن شاعر امیوه چین	در صحف من فضلا عشره خوان
وز حد لفظ کمره پاش من	در خوی خوین شده در یادگان
نقش برین بافته در نظم و نثر	ساخته دیباچه کون و مکلان
وز نه مخطوبی تنگ پال	نزل بکفتمده و بهناده خوان
چو شود دست بریده چوین	یوسف خاطر بنام عیان
اهل زمان را بر زبان حسد	از ملکوت و علم ترجمان
و حدت من داده ز دولت خبر	عزت من کرده معرفت خوان
برده از آتشی عدم رخت بخت	مانده از بس سوی جهان خانان
که گهم بخشی در کسپه بری	رینی نشوم عکس در آن شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا	جوقی ارین سپهر سبک جان گرا
کوهر پنهان و لاف بهر	چو همه کوبانه و لاف بیان
قاب جان سبعی اس اصف	مسرمار از ستوان ارزمان
این چو کس خون خور و دستار	آن جوهر سوزن ناطیل پنا
عقل کز بران ز همه کرد حوس	سک کز زرد دل شیر ز میان
سه شتر مرغ نه استر مرغ	آتش حوران هوا ره جوان

مت فرومانده این نر حیف
 خشک جبارت چو سموم و توز
 خنده زخم چون بر در تنجول سببت
 ست عیان تا چه سواری کند
 خاطر خاقانی و سن هم کیست
 حجت معصومی مریم بلسبت
 نشئه من بیج اما مست دینی
 پردستان عدم اجسم شاد
 حشمت او مالک رقی رقاب
 پیش او دیده کیس گاه کن
 هست بتائید خیال او ز مردم
 هست حیف کشش از نفس گل
 ای کعبه تو عالم جو دافسته
 معکفان حسرم عین را
 کسکه دیده اسلام را
 از می کیس تا حق از جسم تو
 صحیح مرادقت شای تو کفست
 مادی ام گاه سخن بی نظیر

تاقینه هرزه آن شایگان
 سرد معانی خودم مسرکان
 سخت بیامات شوایم در آن
 پیک بیک چوب و دود سیمان
 وی جلا جلا بیودی گان
 عیبی بگورزه که استحقاق
 تا رسد زهر ستانم زیان
 کز ترشش دهر خزان شد جوان
 عصمت او سالک خط جنان
 دانش او یافت که رگه گان
 قاضی ازان گشت بر اهل جنان
 عالم ازان می رودش در عیان
 جاه تو در عالم جان داستان
 نیست به از خاطر تو مسیر بان
 نیست به از خاطر تو دیده بان
 آب زره دارد آتش سنان
 بیره ملک نطق ستاره شان
 در ملک نام نه در نبد تان

طمع نه پنی بسیر طمع من
 منده قطنی اند جف القلم
 زین شعل سحر نام بسین
 دانم دانه حسنه د پاک تو
 خسته دلم شایه اگر خجسته
 نیست عجب کز شود از کله تو
 بس که بزنگان جهان دیده اند
 مورچه را جای شود دست جم
 حی شبنان تابع نبوت دهر
 سوی زنی وحی فرستد بلطف
 از در رسید بر کسبان رسید
 نوره از خار کند سیخ کلی
 اگر کبر باشد بر بیره خاک
 منت فضل و کرمت ای همه
 ای یونانی تو میان بسته فرخ
 صدر تو مسیدان کرامات باد
 محفل مرقد توفیق قدان
 کلک تو چون نام تو اعظیم کبر

پیل که مپنه بسیر نرد بان
 اصحت فی و صمک طیب اللبان
 زین شعل سحر نام بسین
 موج محیط از تری ماودان
 کلک بان تو شغای خندان
 سوستان دل من بوستان
 خرد مسه از اشرف جاودان
 موی کس وحی کند غیب دان
 در نه نبوت چه شمسایه شبان
 بادشته دام و دود و انیس و جان
 ناله بران و بر بیره روان
 قرص خوراز سگ کند بفرمان
 باد کلستان کند از کلستان
 وی همه در وصف تو کفقت توان
 وز تو بهی را مدد سپکران
 واسع سعادت ترا زیزان
 مقفل مسند تو شعر بیان
 عصر تو چون عقل تو جاویدان

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه	باش روان دور اسیر دریم بصبحگاه
باختیاریان مت با بختگان درد	راه نزار سال بر بریم بصبحگاه
رستم ز چار احرس کین کایست	درشت باغ غده هر بریم بصبحگاه
دیرم که کج خار غیب است چو شوی	بشت از زلی نقب جنیدم بصبحگاه
کردم نسک از زره تو تازی چشم	تا آنکه کس نیز بر بریم بصبحگاه
گشتم باد سرد چو آن خاک جهان	لوی چو آن گشته شنیدم بصبحگاه
بسیار کرد پرده خاهاں درانم	آخر درون پرده خروزم بصبحگاه
بر شرب سیر کرده دل چاشنی گشت	با نایک و ششوشن شنیدم بصبحگاه
خوشیدم خاک شذری چو عیانم	اندم که جام عام کشیدم بصبحگاه
زان جام جسمم که تا خطای بودا	پیش از مراد جله هر بریم بصبحگاه
شوانه آفتاب رفو کردن آن کس	کانه در سماع عشق دریم بصبحگاه
امروز سحر روی منی دانی از چو خاست	زان کاتش نایز دیدم بصبحگاه
خاقانی مسج سخن را بنقد عمر	دوشش از درخت بار جویم بصبحگاه
ای سپهر قدر را خوشید و ماه	دی سیر بر فضل را دوستور شاه
افضل الدین و الفضائل محض	فیندوف دین فرای کوه گاه
بر خلق جهان تقا خزا مردز	خاقانی را مسلم آه
از جمله صد هزار فتنه زده	فرزند بخت آدم آه

پیش که صبح برود شمع چرخ چرخ	بیزنگ برین می برنخ صبح بر سر
پیش که غنچه شود چشم ستاره	بر صدف فلک رسان خنده عام کو
برکشش پنج غنچه ز دلش بر سر	این خوش هزار پنج از سر چرخ چرخ
ساخت فرو کند زاب آینه بند آسمان	صبح بخار زره زنده بر کند زره کای
ز آنکه بر همتی بود زینور صبح چرخ	صبح بر همتی میکند برین صبح بر سر
صبح چو حال عاشقان صبح که بوی	که چو حلی دلبران مرغ کند نو کای
چون نصحیح بلبند تقدیر کرد و چو	خنده کند زه فتنه صبح چو کوی
رود روزت از فلک نزل و صبح بر سر	صبح دور کرد و از کجف عام صبح بر سر
نوبت صبح یک است این نکل و کای	داد و دی که صبح میدادت کوی
فرض صبح عید را که تو جواب بوش	صدره اگر وفا کند حاصل صبح چرخ
بیت زمانه جنه زودم زرقه خاقانی	حاصل وقت را نگر تا دم رسد کای
عزیمت رسم عاده سیل کای	کوشش که نارسید سیل از پهن خور کای
اگر غم جهان خورد کی خور از حیوه	بس تو غم جهان خور تا جیب خور کای
خواب تو می نشاندیم بر سر پیشین	کان حد مشک بر سرت نایم خور کای
شوز کلاب اسگ خواب با بختان	ماهر و لاله در کئی عام کلاب خور کای
آمو کاسک تو ام بره و در کشت	خواب ملک زه بر سپهر که در ملک خور کای
برک می صبح کنی سر که فرو خشی کای	که هر خواب جسته خوش ترش کای
هم بکلاب لعل برود در سرم که فلک	با بورد سپهر دی در دولت سپهر کای

برق تو میسده دهن سوخته تو کم
 رقص کنان مگر خوزه لعل چندی
 بر غیب و دم خوه خیز و کات بدو
 منتظی که از فلک خواجگی ز برایت
 خون جگر بخورده از سپهر خواجه فلک
 کرده صبح چو بچو کرده و آنموده
 درده آزان چکیده خون ز بلبس بران
 از بس زرا خزان آمده بر فلک شب
 بتره سداب خزان ز نقش بر مکتب
 صبح کبود جامه برین ریخته اسکنان رخ
 آن می و جامه برین بسیم کوی دست
 در کف ساقی از صبح حقه لعل آفتی
 ساقی بر نم چون بری جام کعبه چو
 در کف آسوان بریم آب ز رست و کاور
 از قطرات جرمه مارا له در در ریخته
 دختر آفتاب ده در تبق سپهر کون
 کرده بجلوه کردنش ماد صبح مری
 مطرب سحر شبته بی در صورت الهی

سوخته پد خواهر اگر اراق عید بر سر
 طوق کنانی سرودش چون خط بر سر
 چون دشت از مطلق چون شمشیر
 خاک کین و جان کس خواجه ز چرخ
 عمر تو بخورد تو هم در غم خواجه بر سر
 کرده بجز چو جوت هم مجالی در سر
 کاکه رخ فلک برده عروس خادرا
 رفت سیاهی از فلک مایه بسپهر کوی
 بر در جات خط جام آب جانش اختر
 تا تو ز جرم بر برین جامه عید ستری
 کرده بر نسیم ده دی صورت ز شمشیر
 در گلوی قدح ز کف رسته عقده چرخ
 او زنده جام اگر ز آینه بی بره بری
 آتش موسویست آن در بر کاور
 یافته چون رخ فلک پشت برین چاک
 کشته بر نره بر فلک عالم هم بر سر
 کرده بخشش سبتش مار حلیل آذری
 آتش آب و باد و گل کرده بسیم بسا

بربط انجسی صفت بهشت زناش در
 دست در باب سرگی بسته بره سرگی
 چنگ بر بند فرخ را پای ماس برین
 نای خودی از جیش ده جیشی برین
 چمن و فستق را ز راه و کور و کور
 در سینه خوان عید کشته برین سب
 در عرفات خسته بان بادیه کرده کس
 در عرفات عاشقان بختی چرخ نوکی
 دی بنار دیرگی موقوف اگر تمام منه
 در سوی مشعر اطرام آمده اند مردمان
 در مینی خورده برین خون حلال جانان
 سر که کبوتری کشدم بنوا بر سر
 سگ نشان کشته خلق از پی می بخور
 در طواف کعبه راه رسد پای سر زان
 در بر مسک کعبه را پوس زنده جانان
 کوی خزان و ما تو هر سر سبک کعبه
 طاعت باست که کفری نام در خورشید
 کعبه را به ان رسد و بر کعبه کوشان

از بس زخم تر جان کرده بناری در
 ریز خیز نه شکم کار سر سر خط
 خشک را کشیده خون مار کمان
 تاج نهاده بر سپهرش از بی عید کوی
 لیک بسج وقت از و اسج کار
 روز چو عرمان ز نه لاف سعید قادر
 ما تو سر بریم خون بادیه قلند
 کاکه بار کس سرگی کز نه چرخ سر
 چون تو صبح کرده مردنار دیرگی
 محرم می بیوم میسکده کرده شعوی
 ماخو زیم خون زرتا رسیده بجاکور
 خیز و بر گلوی دن کوه کنت کیس
 ما به جان فشان کیم از بی خمی خورشید
 ما تو طواف دیر از سر دل ز سر
 ما به بوسه کیم از سپهر زلف سقری
 درد تو کرده ز فرخ دست تو آرد
 روی سعید جامه را داغ سیاه کارنی
 قیمت اصل دان هم ما تو از میان

زید بن ابی اسلمه و فتنه ما حکم چون آمد اور که چو و عسره کرده اند از کعبه خاطر خاقی از آن کعبه شمشیر کلاه	دادمان خدای بس این است بچه و عمره میگویم از در خرد و نری در حرم خدا بجان کردی جان بخاورد
ماه باده میکند شاه فلک که بوی عالم فاقه برده را تو شد و در تو آنکی	
باده سازد از فلک رصبت تو آن سوی رسامی شود کلاه بره هر دور بیکه تیر از شود روغن صعب مساک چون بمان شبدر در حرم پیشک آرد بتر از کبوتری بیج بیج سپرد چون تو سج نو بنویسد بر آرد از خاکش تیر فلک دانه خوشه جرد پس از سر خوشه ناکشش دایم شکست در کوه کوی از آن رک کله رختانه در زان باز چو ز رخا هوش بخت تر از تو فلک از بی صفت زگرگی کوزه گرم بود که همه ترانه وی فلک زگر قبا کاشه عید رسید و مهرگان مادی چند برتر	بر بگری که بجای او رفت که یوری آب خضر بر آرد زانیه می کند ری چو ماه از شود خلد و شش از شوی روی برین شود زلف پشت بیکه چند ز زمی اند در بر سبک ری بیکه سج از شود قطره دارده در چون سوی سج رفت از سر سج اگر کرد رک کله پیش با برسد زان شری اینکه خون که می کند آتش و مصور تا حی جان کند صفت با آوری کوره بسره شد فلک بر بی حد نقد عواق خون زر در خاطر جوی هر دو جنبه یک جهان در کرد کار

شاه طغان صحن بین با دو غلام بود شاخ چو مریم از صفت عیسی پیش عیسی خود را کند تابش ماه وایکی میوه چو بانوی کند در رس چکلی تا که ترج در حواش شکل خرام داد یک بخشش آینه که نه بود شد چرا سیب چو مجری زر حوره و عود در در چشم سلطان زره بر رخ زود لقا خالی عیار نند هر کس روی سیرا بار و دل و دهی دل همه چون شایخ خم چو بری گرفته یا قند صبح و کرده ساربا خنار بر زکی چار پار و زن در بر سدی کر کشک مور صف زده که در دخت ریخت رر و چه جوانی خز و ذه الجلائین از علی سلطنت شاه عظمی اختران انکه رخا و خرم او قامت صاحب قسطنطنیه خلد نشود ای به جام نیکنون یا قند ملک بوی	کین قره مستوی کند و آن کند ای کرده بیان مریش نظر روح شوکی مریم عود را کند برک درخت بوی ترنج چو بانوی جنبش پیش و آن بجا در برغان شدت زر مجموع بر کعبه باده زرد برکت و دخت بران شری کرده برای مجربش نار کند و احکام سیب بر نه نامت پنی ما و در اسکر خالی ز خون نهاده ماه ایت شاطره سیب مرز و دقت و قنوح عمل آن خط نمونان شده برک در از غوی خنده زمان چو در میان از روی کرد لویای سپام بین موکب جام شکری هم برسد بچو در شان با کله شربازی مستی الخلائین از علی شکری بخش بر زحل شود سعد رمای شری برده بچو افرشش با جم صاحب قری بر در صفا قره کوفته کوس قناری
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دولت یوسفیت را عقل به بند و شری	ست بخت و نه فلک مت بهای دوست
که طلمات بجزجت آینه سکنده ری	چند خضب از لب ارب جام کو نری
ریخت بهر در چو در شش سری	شاه طارم فلک رست در توخت
از بی موعنا کبان طلمای جنبری	غایب سالی آسمان سود رازش صفت
یوسف رکعت من دعوی بودی	یوسف رور جلوه کرد از دم کرم سکنده
زان می آفتاب روشن د صبر حیوانی	گر چه صبح فوت شد کونچ پیش از صبا
خلق حلال از دان طلق روان کو کرم	در ده کیسای جان آتش جام برقی
حاصل بهار از باد عجم از دی	طفل بشیر زان بگوش طاف خوان
عظمت عسبری در هر زمانه را بری	چون رنگوی طبله در قیج در چنگ
راست چو شمشیر چون خلد سحر	رفت قسبه در فراق ار چه امکلای
چنگ نماده روح روشن بر زهره سر	سکای آفتاب روی از بی ارضاع می
ناسوی از بلای او شیفه طابور	چون کیش کنی که در سن خلیفه ترا
سرد و قواره را زهره کینه باجوی	کره فستی فلک چاک زنده چو فتن
چون سرناخشن کینه بارک چنگ شکر	زهره زر سنگ چون دل در بن اوج آورد
کاشش و قند او در مانی و باد باور	چشم سبیل و ناصه ناخن آفتاب نی
ایت نیم مشک باوش این فضاغ شکر	بوج شندانی از پیش دوشن قمع کشاد
می کردی سالی کرده کو کس تو بوی	سال نوست سابقا تو بر سال اتوی

که صفای اندر از آتش موسوی در	تا چو کسند نمایان کاور زین ساری
بی بسفال تمام نوشن اینت جان برب	لب بگلخ خشک مال اینت شامه سار
تغ و اسباب خون سیا و سالیان	در قیج کلین کونکلیس کلاست سار
کسبند اینه شیت فوشته خوی و	سپنگ بر کینه زنده بودی کونکلی
در عقب سوادنی آسیمی در نشان	بای طرب سبک برادر چه زری کونکلی
بهت طواف کمر راهوش شایسته	ماه سنج کجست داد و بده در
ما که در خستیا چه کس چو زه زان	بر سپان خانه کنی اد سرن سپهر سار
از بس کیت سکی چست بشتر نام ما	در دکش طاعتی هم کسند قلند
یک به دولت ملک بر ملکوت برود	بهر عجز پس طبع ما ناهر و بخود
خرد کوبه آستان ملک طرار راستین	کرده طرار آستین از زادی بگری
حیدر آسمان جسام احمد مشرقی کنی	رایض رای آسمان حیتل جابه مشرقی
در نفس مبارکش سفته را ز احمدی	در سخن طارکش مخرج حیدر
ناکر زان دل تو بی کر طرب بشناس	خاک تو ام بخت جان تا بلیت سار
خانه دل چار حد و وقت غم تو کرده ام	حد و فاین بود چه زنده چه میر
بر سپه آتش هوادیکه کوسن جبر	کر چه کانه سرم بر سرم آسب سار
مایع سر جو بگو با تو دو نیمه سکن	جو جو ام چه میسکی چست بهانه سار
بر دل سندان غم مانده چو در کار	تا تو برین ملک در رکلی ترش کنی
نور تو می و سپاسین جو کلغ ابراز کنی	چشم تو و شکر من زنگ روزی و

بر دل خفاقی کرداغ جفانی چه شد از تو بهر تی روی دولت هم که بهد	اوز سلطان کیت خود تاروت بود خاکه که چون بقا و غرض خاصه نظر
دوشن صبح چاک و صد ره جمع خیزی خضر در آید از درم صبح دوش از تنوکی	
شعله برق و روز نو غرضش از بسک بینه مهر احمدی جهش انگ و کیک دست و عهشش موسوی که پیک به قدم و فلک رده ارتعاب و دیه مرا که لب آتش بر پی رتب گفت چه طرفه طالی کرد در خاشتم در برقان چو زگی در خفا چو لاله حله آن بریشی که بر چیک کشند چند شاه عرض بودن دلی شاک مش عطار روی بود چون در نوبت کوب آسمان هم صدر نهشت وزر جی که بعد را رخصت آمدن بود سایه دو طبلال پس در خلک است مکب شاه احتران رخت کاغذی	قند رفت و صبح دم سنبلیله رو صند قدیس عیسوی که بخش کرم روان کوب کرده چشمه ربری چهره چو ماه شمس یا قرینک امیری نطق من آیت تازیان بوده بکنده مهر و بکفت بهفت حال این سید کریس چاک جاره لاله خاک سیری از بی آن چو ماه زرد در زار و لای چو بر کور سینی سایه بیت جوهر طالع نو آمد چو چون سلطان بر بسک خاکه کبوترش تو باش از همه طایر در حرم خدا یگان کعبه کند مجاری اقیت مجاهدی این مظهر خری شش مرده در زینش مهر و دانه

ص

عقد نوره خلک سپنج آمده در جنبش یا فتن کین کم شده در برهای چویم بیکل نواز نو حسنه نو سید آسمان خاک در خدایان که کجای دوری درو غازی مصطفی رکاب که عثمانی بود سخراول البسه مهدی آخر الزمان خبر و صاحب القرآن تیغ خرد چو دشت بهشت صدر او دست قدر بخش چون عظمتند چویم ششیم خایه را کوسر ذوالفقار او گزاه علیات چون کینه دل دل مشرکی شش خسته زنده آسمان شاه بر بسک پیل تراخ کله بیک را کز چنگش بود فلک چون نطق میکند از دم عودس بخت این حرم حلال راه در بر تیغ صحر سر مراده حمار چون لبت زنده را که اصل از کمره کرده چون خای بود حور حور رسیده را ای چو سوبی فلک صدر تو آرقبانی	او هم ش کفنه کم کند روز شری بر بسک کرمی فلک رفت چاه نظر در حرکات از آن کند عدول چو بشت بهشت چهار جوی بر سده کیک باقدم بران او فرق سپهر خیزی و جی های نشن آمده ایت عدل کس جعفر و زینب جادوی حیدر کین بصیرت کسبند طاق دوش را بسته طاق شری خازنه چه شوند فلک را رخصت می پشته ستان زدم را آسمی و غنچه نوی آه دل و دلکن ز کل کف قطب امیری شیه فلک چه سک بود ما شش با شری بر حفظ هین شود روی عودس غاری نوعلفی شش چوین وارث ملک بردری برده حجاب آسمان کرده همه دو کیک از دل سپهر حاشقان رخصت دلی لای رمی رعارشت اصد کیک ای چو طیف ملک ذات تو از نظر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شرف

پرده رخ مارکش زردی که آسمان
 رخ تو مار سجده که پرچم آفتاب طلسم
 حلقه زبای ماه نویسنده است لاجرم
 سرکات ابروت ز بر عرش برتو
 ز به دور عالی زان چو بنی و مرتضی
 نایب پیکری نوی کرده به تیغ سید
 هم چو دم شمسدی کرده بخت است
 کر کشوری یسین مثل تو سپید
 از سر کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
 بر سر نازک اجل صورت بخت خیم را
 خط بهر تر بود خاک گشته بر سرش
 نیک شناسد آسمان آب تو را نشنود
 دانه اچکله شود رخ دور بر سینه
 تحت تو در مری عرش دیگری کند
 کرده بعد که در بهر شام عرشین
 یک شمشیر آتش می نمت چو آفتاب
 خرد عرق ملک تو من مظهر عرق چه
 سلطنتی مصلحتی چون دو طرف نهادی

چون وقت که کاوه سپهر شوکت با جبری
 از بر باد چارده ساه که صنوبری
 تیر کشت فلک سپهر زانکه سماک زکی
 نیت جهات سده از سر سده بگری
 بحر عقول را دری شمس علوی دری
 سنه کز میند را سس کوی سبکی
 روح و سر و شش آسمان را در کبوتری
 تیغ شود سپیل دارا کند مخوی
 جوج چو حرف بخوان حلقه شنه اردک
 دیده چو بیم که تان کور شنه از کوری
 ختم شونده چو آب تر خاک بر آرد
 فرق کند ملک یسین بویسین ز بودی
 توت موم آتش فصل رقوم کوزی
 شاه مشکلی زان که خضر جوج اشک
 خاک درت مشکلی و خضر جوج جوی
 که چه بعد از یکدیگر برستان کسور
 که تیر بخت حد و ارش ملک کور
 بس تو میان ایران این واسطه جوی

سوی

که عتبول سلطنت عزم کنی بر ملک
 در کعبه السلام آوری از عواقب رخ
 در عواقب وقت را عزم عوای عوکی
 در عقبات راه دین بر عقوبت عزان
 بر سپهر و زنت کند جو زشت مالکی
 چون هم زان بهرین کینین برستانی زگر
 با چه سیاه باب اگر غش قدر افلاخ آوژ
 در عسلان سسل بر خط مصلی ن دگر
 خاک شوکت فلک ساخته ستاره
 زیر خطاب خیمات عرش حمده است
 نوسنگین تویی دولت ایاز هست
 که چه در پیش این در عربت عجب زو
 در صفت کجای آن صفت چار کاز را
 با دو چو زوان جهان حمید الف سال
 که در نجسم قدر حکم که اخترت بود
 مات و دست سیلان دستت جامت
 تخم تو تیغ آسمان تیغ تو فرار کرد

از رسم که بکوان خاک عراق بگری
 و بعد در آتش عرق خون خود آرد
 ای سر جاده آن خسته کفر بر کس
 تیغ و تیغی کنت آب سنا زنی
 در راست که چو بخت ملک سید
 تیغ سر ملک شنی خام دست بگری
 هم تو فلاح و فتح را بر خط مصلی
 هست جواسن کس بر دست آرد
 زانکه بگویم ملک آساده فلک عسکری
 ای خط جدول راهی جمل سستین دگر
 بنده مدد دولت رشک وان غمگرا
 شو شمشیر و رود کی نظم سپهر
 بنده سر هر بنده در در در بن
 پیش ندرت اب داب را عسری
 فرخ لوامی طالی خف بنای کفری
 بندت و پای سر کشان ماسه خف
 حکم تو طوق کردان طوقی کس

عاقبت

اول

از غلی کر بسته یا کر مصوری	از غلی شرفسته یا شرف سفیدی
ار در خوش را بیتی هر سنگ جوسا	بر ستاره و بوی هر فلک جنیتی
احمد عرش بیستی عیسی روح مشغولی	نوح جیل جانی هر کلمه فاستی
رستم زال دانسی زال نامه داوری	شرو سپاس دوستی سپاس سپهرستی
ران سوی خطا هستوار در خطا تک آوری	روح زنجی ز در کت همه سپاس جباری
کشور نور قرمز خوار خوار خورس	عالم نوبانگته رای تو از همه سی
بخت محظوظ ایلی حارس سیدادری	ام تو نظیر افکنده سر روح تا کنده
کاشش و آب را در باطل و با برسی	عدا تو دایلی کند ملک پرورد چنان
طوق در تو میکند زنی کی سرورسی	صح مرد را فلک عرش مع از غلو
شاه دران مریدی آینه در مرد سی	خدمت زلفش گشته از بی سبیل چینی
کو حکایت حسرت دارد امید برسی	کشتن خانه تراد در حد نه پس بود
وقت سقوط تو نش خورده دهی تو کوی	روی ای کی بود مرد در هر دو را خود
بیت تحت ختم تو داری زرد چری	در هر پند فلک چلور زمانه را
مید درش روزی نار از مرد سی	حکمت بابت هم کجای حسیه او
دست تو چون غلوه صبح آمد کرد سی	تاج تو صیقل دای ملک حظه طغیانه
از عیان عیب بود خاطمی و صغیر سی	اینست معظم خاطب العجبی زبان
خستر و فصل عقر بی آتش دلون عوی	تایم محسم آسمان سحر ششمین
گرسخت فلکت تاج ملوک کنوری	بار بخت ز بخت رستم تاج آسمان

مخ شرف

بخت حساب بند عدو کرده ز خاک آبی	چهره جوی خنجر و ان دیر چو کوی
تا جو را ملک را خورگوری سپه	نور کوری ترا مخر تاج کوری
تا که عوی دوت یافت عوی انگ	بهر عید پیش کنه ایلی کستی شتری
چون ز کمر سخن رود در شرف حال	چون اسد و ایشو خون ناری انوری
نعل پستور تو سر و حلقه فتح است	تاج سر ملکشی پاره دست سجری
گر کند یکنه حد بر طرف حالکت	زحمت او چه کند ملک ترا صد سی
گر جنبی مکنده بر کعبه بگذرد	کعبه بوش کعبه اسکا قد از مظهری
تا خ او بنا جی باز دهی که در طغر	ناهرایت حق تاج آیت شری
ای حرم تو از کرم پت جرم خزان	چون سخن من از کت سحر حال خاطر
زان کرم است سر کران جای بسکلتی	رین سخت دل سبک غرض طبع عطر
تا نصیب بود فلک صورت دیر سی	عور و خطا استوا شکل صلیب صی
با در خطاب عیوی با یک در کت سی	کافیه در اعظمی فر صلیب اگر یک

خاتم

چون صبحدم عید کنده ناوشی	بکشی در حرم که کند صبح غای
آن جام صرفه که بخت در صبح	چون صبح نمودار صرف غای سی
در حلقه زن تنگ در طاق لکه صبح	هم نقب زده و صبح برود ادا کوی
چون کت صبا خوش نعل مشک حرم	خوش کن غنیمت مشک حرم کار سی
شوخا بخر کنی از زهره دلان پیش کتی	دستی خورده از خوا بخر زین سپاسی

۶

چون خواب کنی با سر کس خشی
 ای خواب کردن که نوات هم در
 چون پوست خلد و زبان همه آرد
 می نوش کنی چه برین خوش کنی
 بازیگر خوش کردمش ای کسب باغ
 جام است چو انگ داود هم بزم
 چون چنگ سری منی و آن سکه لغت
 بگشت مغز در کله و عیب گفت
 آن اصل عابدان کاه و خوریز
 مجلس مرد دریا و قهقهه های است
 از سپهر کاه و آید در کاسد مرغ
 آن کاه مرغ آمد و از مرغ های
 ماه نو ما خلق ابریشم جلیت
 این وقت ده غای و شمشیر ملک را
 تران غفلت زیت در شهر و نورد
 چون لب ترا بخورد گرفته کی دانا
 در کاس سپهر دیکس خوش بختی و خنده
 بحر آن کس جام چه بحر بردار تو

از خواب کردن کنی ز لکه ای
 نانت ز چه شیرین و تو چون غای
 این انجی چنان که کنه عکس است
 دل مرده در بی و چه سپهر کاه
 که طفل نه سینه باری که چو است
 مرغان سیمان و سری روی سیاهی
 عقوبت هر دم کنی و سلسله غای
 ای عقل چه درد سری ای می چو دوی
 تا معراج کنی کنت تو نو ای
 در یاکش آرا نامی اگر مرد صهای
 جان بریان کربن خم یافت رهای
 و زمان سپهر شوی دلهما و بلوی
 در کوشش کنی آن حلقه چه در حلقه ای
 عطلت و تو بر آفر سکینه جایی
 انجی چه میسری کنی آنجا که کدایی
 خنک آفر و تر سینه چه در نوبه ای
 هر ماده حامی کنی خام در آبی
 زاکه از سره سام هوس بر سر آبی

که محرم حیدر نه محرم ستایان
 احرام کسب می چو قیام که دارد
 کعبه چکنی با حجر الاسود و زهرم
 هم خدمت ترا کنی حلقه کوشان حق
 یا سیکه یا کعبه یا عشرت یا زهر
 که حکم دل از زده معوز در روش
 بزبال سپهر موی مش طشه چکنی
 بر طغه کعبه استن نایب چه موم
 بر کاسه رباب آینه خنک فرقی
 جلالت به با شش آراسته تاسان
 نایت یکی بار کرده مای حسه پیش
 دق حلقه تن و حلقه کوشش عرق
 خاقانی و بحر سخن و بار کشتاد

تو محرم می باش کنی کعبه ستای
 عوایی پروان درون غسل قبا می
 با عارض در زلف و لب ترکان لای
 از طاعت آن کعبه نشینان ریای
 اینجا شنوان کرد سبک دل دو لای
 تن و عوایی مشکین شده دل لای
 بر طفل حبش روی معصم شده لای
 ز امید روحی که کنه بجزه زای
 که قارزبان میکند انجیل لای
 در ساق زبیرت طاسل مسر لای
 پر من چشم کند مار و لای
 در حلقه سگ ناری اهو می حطای
 لفظش که کعبه و لب غرض در لای

جان پیش کشت سازم که پیش من ای
 دل روی نایت دم از روی غای

سرخل بیایم ستم است کم آقاوز
 خورشید منی می کراعت طلیم را که
 که کسب روزن چشم گذری ستیز

کای می کنی دل من را لب کشای
 من در لب حران و تو در ابر حجابی
 چار و دم باز سپهر سی و نیای

این خارت جان چست خودم شکست
 هیچ اندت امشب که بر باد کی من
 یار بشکر خویش مرا خوانی همان
 تو بر جگر می دست نیلای خاک
 حسی دل فاقانی درویش بر می
 او در سخن از ناله زده تهر لب
 که خرد و ایران ملک معوب کرد
 دارای ملک عجم اسکندر شایسته
 اقسیم بر آسود ز جاسوس عدیش
 شاه ایگت صدره کرمانی فرخش
 تو فتح ملک ویر جهان گفت ز هر چو
 شیر ملک دید به ایگت فدیناک
 در شاه دست ظفر آینه بیضی
 از هم تو رگبار گرفت کف رخسارش
 ذوق تو برد عارضه احمق از خشم
 ای تیره شاه ای قلم تکر نعت
 ای دست ملک عجم که سازد شیر
 ای جود ملک اهب ربی و جهاندار

گرگ استی کن کن این گزگ ربای
 رح آری و در کاشن جام نغزای
 یار جگر ریش بهمان من ای
 جز جگر می نیست مزاجت بوی
 کای چستد چکان من آه تو کجای
 چون حسنه و سخنان کرم از خاک
 بر حسنه و ایران رسیدن از خدای
 که چستد جو دشمن که خضر طوی
 پیاده نیارد که گت گاه ربای
 کوشش کومران ملک راستنای
 هم داعیه امنی دم دفع و بای
 طاعت پرستان اعاور طای
 هم آینه صیقل شیر قضا می
 ده چشمه حیوان ورق زهر لبای
 احسنه زهی زهر که تریاک شمای
 از غلط دولت الف غرود معای
 مای و نسک آنه تو در ربای شمای
 امید تبت و تو سخنان داروغای

ای رتبه شاد و نرانی و قایم
 ای رحم رایت ملک چشم بت و
 چون نشس بید در سپهری سپهری
 هستی چرا او سود و کعبه علم شاه
 ای رای ملک است سپهری که بود وقت
 ای نام زده خام حمید که بر تو
 ای نخت لوات بر آفاق نام
 چون آدم و داود و خلیفه توی چن
 که رحمت حق است عطا بش خطای
 بت از تو عطایت خطاست شای
 برام اسکت بیستی از جگر عش
 چون ماه حسنه و چو شری سکه
 بودن لیکن بسته آفاق و نبات
 رستم طغری جگر مسرار سگوی
 از کشور دولت چوی شنه طوی
 مانند علی سرح عنصر توی ارچ
 که سخ علی فرق سری یکجه کمان
 ردزی که بر اعدا کنی آنک شمشون

بجز حدی کوی یا کوه صفای
 که بر غراب آمد در فرمای
 چون رفت بتان در طلمات اصل سبک
 تا کعبه بجایست در آن کعبه بجای
 یا صاعقه حشی تو با ابر صفای
 ختم است جبانه اری و خاک اری
 طبل ملک العرش یا عرش ایگت
 حق زنی تو نبات که پناه صفای
 تو رحمت حق بر آفاق عطا
 عید عطا می ملک الموت خطای
 جو شیده ملک عمت بر جیس حیای
 جو تر سم و جو کیوان مر رای
 بهنر لیکن بود تو بهنر ز شای
 حشبه زنی جگر کیورث و بای
 در پیش صولت جو علی شیر و عای
 از نسل زندی بر آل عباسی
 البرز شکانی تو اگر کار عطا کرای
 خود روز ربای جو شنه روز بسای

در خلدش کبکان خواش کجوی	در بو عاقدش کبکان تاره سپی
شردن بزی آمد چون سبکی بخت	گرای وقت با ایوان تاره سپی
یارب چه دولتسین کرمانی دست	مرئیش فتوحی رسان تاره سپی
عیدت پیش بزیش کرتل آسانی	چون دعوت سبش صد خوان تاره سپی
ست آسان ساسه زافش فشن	دعاه بند کازینسان تاره سپی
عاشش بخلد مانده درشت حاکمش	از ذات شمشه یاری رضوان تاره سپی
دستش بجان چه مانده لعل آینه	بر خاک در که او صد کان تاره سپی
حشمش کم بقای ماند کرم پند	کودار کرد خود زندان تاره سپی
بیش زحلی سوزد کلام حور کرد	رقعه کاشش زندان تاره سپی
در یاست آستانش کز اسکنداد خوان	بر هر کنار دریا مرجان تاره سپی
طغیت شیر خواره بخشش کورلساو	نایب را بیدم بستان تاره سپی
نور در آن کشت دست از نوک کیش	تا سپهر جهان از خندان تاره سپی
حوشید کوی از تو سالار خوان	کودار ز مای کتونی بزبان تاره سپی
سج نشانش با د آسمان صیغه	تا در کت عطار دو یوان تاره سپی
بادش کال دولت نامردم ارکانش	در ملک اسامان سامان تاره سپی
نهرت ملک با دباشش کرتا قیامت	رو ماه کرم را عسوان تاره سپی
حسین لطف با دالمش بقاشش کرد	بر آل برچ سبکون اجبان تاره سپی
درین شمرل نعل نیایی	مجوی اهل کامور جایی نیایی

عمر حمان در لجاج ملک شد	که جز غدر زانوش زای نیایی
یکی دوزنا شوئی سنگه دامن	بخز مار عب زبای نیایی
اگر کبکی و فاجت خوی	جواز دست هر خاک پای نیایی
دم خاک پای تو پس بگند ز	بس از خاک یک کبکی نیایی
نفس غریب دارد آتشین آن	کرین خوشتر آب و کیایی نیایی
باب خود شک عظمت بگردان	کرین تیر ترا سیاهی نیایی
درین صفت ده ریزنه شمشه بالا	ورای حسنه دده کیایی نیایی
ولیکس نه شمشه اگر خار ساری	به از دل درو که خدای نیایی
حد باید شمشه شمشه کجایی	به از صفت و ده روشنی نیایی
مهر شروده کربان داری آقا	علف خانه چار پای نیایی
بش شهر عوغای با جوج کبر	رودش سکندر دای نیایی
زنی روحی تیکند کا خدس سپه	که از خندی آهن نیایی نیایی
مهر شمشه با جوج کبر و کوش	که سپه زانرا بقت نیایی
برون دان تو از شمر و ده خمش	کانی شمشه آب و چرا بی نیایی
بخت و رای حسنه دشتو که دل	جو این صوره المنته بی نیایی
فلک هم دو تار پشت پرست کورا	عصا فر خط استواری نیایی
دلت آفتابی کز و صدق زاید	که جز صادقین و کای نیایی
بصورت و دحوت کز آید دل آقا	ز دل راست کور کوی نیایی

در جلوه شاه کیمان خورشید کوی	در بهر طاهره پیش کیمان تاره سپی
شردان بر این آمد چون بسکری بخت	کمرای وقت مانی ایوان تاره سپی
یار بچه دولتت این گرانای دست	مرعشش فتوحی رسان تاره سپی
عبادت پیش بزیش کرتی آسمانی	چون دعوت سحر صد خوان تاره سپی
ست آسمان سراسر زانوقت پیش	و ماه بند کازایسان تاره سپی
عاشق بخند مانه در دست جلوه پیش	از ذات شهر یاری صوان تاره سپی
دستش بجان چه مانه کز لعل تاج شاه	بر خاک در که او صد کان تاره سپی
خشمش ز کم بجای مانده کرم پند	کودار کرد خود ز زمان تاره سپی
بیش ز حل سوزد کرام حور کرده	رقصه کانش دنه ان تاره سپی
در یات آستانش کرامت داد خوان	بر هر کار در یامر جان تاره سپی
طیقت شیر خاره بخشش کور در باو	ناید رایردم بستان تاره سپی
نور در آن کشد پست از مویک پیش	تا بسکه جهان از خندان تاره سپی
حورشید کوی از تو سالار خوان دیده	کودار ز ماهی اکنون بزبان تاره سپی
سج منافش باد آسمان صغیفه	تا در کت عطار دو یوان تاره سپی
با دیش کال دولت نامردم از کانش	در ملک آسمان سامان تاره سپی
فهرت ملک با دیش که تا بهت	رو مانه کرم را عسوان تاره سپی
حسین الهف با دانت بقاشش کردی	بزل بر چسب کون اجبان تاره سپی
در بر سسر لعل غایب نیایی	بجوی اهل کامور جای نیایی

عجز حیان در نواح ملک شد	که خرد زانوش زای نیایی
یکی در زناشوی سنگه دامن	بخزمار غم زبای نیایی
اگر کیمای و حاجت خای	جواز دست هر خاک با پای نیایی
دم خاک پای تو پس بگذرد	بس از خاک یک کیمای نیایی
نفس غمخیز دارد آتشین آن	کری خمشتاب و کیمای نیایی
باب خود مسک عظمت بگردان	کری تیر ترا سیاهی نیایی
درین صفت ده دیند شمشیر بالا	ورای حسرت دوده کیمای نیایی
ولیکس پیشه اگر خار ساری	به از دل درو که خدای نیایی
حد باید شمشیری شمشیر کیمی	به از صفت دوده روشنی نیایی
مهر مهر و ده کربان داری آقا	علف خانه چار پای نیایی
بش شهر عو غایب یا حج کمر	رورش سکندر دمای نیایی
زنی روحی آید گند کاغذ سپی	که از هندی آهمن بجای نیایی
مهر شمشیر یا حج کیم کرد کرب	که سپد زانرا بقای نیایی
برون بان تو از شهر دوده خشمش	کانی شمشیر آب و چو پای نیایی
بخت و رای حسرت دشو که دل	چو این سوره المنتهای نیایی
فلک هم دو تا پشت پرست کورا	عصافه خط استوای نیایی
دلت آفتابی کز و صدق زاید	که خرم صافین و کای نیایی
بصورت و صورت کز آید دل آما	ز دل راست کور کوی نیایی

الف را بپشت صورت صواب است
 زنون و القلم هم گزشت اول که
 ز دل شای ساز گوارا کوه
 چو دل کعب کردی سپهر دوزانو
 بر مد نداشت از کعبه دل
 که از کعبه در در صادق دل آبی
 و از دیر بی کعبه صدق بوی
 رفیق طرب را و داعی کن ارمن
 درین خانه غم عشق مقیم است کوه
 بی ماه خوف الشش غم سکر
 چو بر شام سردست قلب شمارا
 بغم دل نه گامینه خاطر را
 غم دین ز دایه غم دنیا از تو
 و بس که هم از غم چون چمن بر
 نه مهره گزراست بازان معنی
 همه عاجزه شدند رو مهره کعبه
 اگر کمی هم بگم با پیش راضی
 و عا در شش پیش منی باران

اگر کشودم خطای نیاید
 نه جو استش مقتدای نیاید
 همه روی سپنی قفای نیاید
 کم از خرد یا صفای نیاید
 بیرون ران کرین رو دعای نیاید
 به از دیر حاجت روی نیاید
 بجز قبول دعای نیاید
 ردای غم هر جای نیاید
 بخورده دل و طای نیاید
 که اغیار معرجای نیاید
 و دایه ز قلب شنای نیاید
 جزا صیقل غم جلای نیاید
 که بهتر ز غم عشق دای نیاید
 نه مرغ خاک سپهای نیاید
 درین تخت ز دای نیاید
 بهت پر شد رکشای نیاید
 که دل را رسنی هوای نیاید
 چونک نقش خوی دعای نیاید

اگر کشی از ربع بسکون بجوی
 عفا قبر صحای دل مست این و
 دور کند بر یک شکر لیکن از
 از آنکه عفا تبسته صحای دلها
 و فابازی از داعی حق طلب
 کم هم ز درگاه حق جوی گرس
 دمی صیوی جوی کاسه جبار
 دمی بر سنی زن گنگهان دلا
 بیخ آمال تا دل بر غنبد
 چو سده کرده باشی رکن آبد
 خود را چه گوئید بر خوان دو
 چو کنگ اجوی از پهلوان کج
 ز شسته شواره بری باشی باری
 کنوی جوی ارگس و پس کنوی
 خوی کجویت نام کجوسه
 نه شمع را روشی سر نهالین
 که سوزن نیاری دعبت
 نه از شش که سر بری نام شعی

و فاد کرم هیچ جای نیاید
 که سازنده ترین دوائی نیاید
 جز از قیص قدسی نوای نیاید
 درین هفت دکان کیانی نیاید
 کرین ساعیان جو خفای نیاید
 حقوق کرم را لوای نیاید
 ز داروی ترسناکی نیاید
 رصاع لیسان عطای نیاید
 که از خوان دوانان صلا نیاید
 بصر بسته تو نیای نیاید
 که بر خوان جهان خوشی نیاید
 اباستی از خود ابایی نیاید
 که هم کاسب آلاهای نیاید
 چنان کن که از پس جوی نیاید
 که بالای این بر فتنای نیاید
 که از طشت زر سر بهای نیاید
 اگر سپیم مردت سعای نیاید
 خدا کم بری که هدای نیاید

نه عودی که خوشدم بسوزی چو غایب	اگر چون شکر در بای نیابی
اسیران خاکند اسیران اول	که چون خاک عتبت فرای نیابی
بکم نهدش از تیاج داران اکنون	نیزه نه پستی نیابی نیابی
که ای بجز صفت شو که در دست	سرش خفته بر بادش نیابی نیابی
ولی یادش را که یک طوطی اسیر	کلمه کم شود جز که ای نیابی
که رقم فاخته وی نقش اول	ز خرد شدن هر هاشم نیابی
و که ترنجبند وی آخر خنجر	کیان کیان بی و بای نیابی
که مچسب از عهد خاقان نیابی	کوبی تیره مشرب صفای نیابی
اگر شیرینک حورده پیش روی چینی	دورین شوره مردم کی نیابی
اگرین ریشم آه گرم نیابی	ز بیم آهنگ اقلیمی نیابی
مجوی از خان مردمی کیان	بزرگیک دوران جدایی نیابی
نهانی که ز نایک چشم کوزمان	ز دندان مسیح از دای نیابی
اگر گرم شیت تاب آتش نماید	آزاد آتش آهنگ نیابی نیابی
ز دوزمان که برقی و پسرانند اول	با کوه جان سحایی نیابی
فضات ز در ظلمان کرد مانع	اگرین دادگر تر قضای نیابی
تو و یک تنه غنیمت و جان صحرا	که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیبی غنیمت کند سوسوی بالا	بجز سوزش رسته مای نیابی
تو چون نام حوی ز زمان خوی کسب	که مرام جور اقمه ای نیابی

ببین نور سگ آهنگ ربار	که آن قوت از که ربای نیابی
اگر کبر پستی از مار شای	ز کبریت هم کبر بای نیابی
مخمش موزون عیار آمد لطف	که با تو بجز راز غایب نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو	که چون او معانی سدرای نیابی
ببین الطیر راز دوش با باره	جهان را سیلان لولای نیابی
ببین تا ز سگ یاد من صحرای	بجز سبزه که نایب نیابی
کوبی شمشیر بر کوه خوانی ها	که جز بارک الله صلی نیابی
عقابت خوش جوی گل نین	که از زخم خارش غمای نیابی
که چه کان خود مراد اینست	عاجزم در نهاد خاقانست
صورت روح پاک می بینم	مستخرج پشخص اینست
افصل الدین اسیر ملک سخن	شایخ رمزهای ده حمانست
جام تنوره بین بهسم باغ و درنگ	ز آتشش نو مبارک گل زده درنگ
بر درخ خطار افق تنوره بی	عکس و آفتاب را نور خزانست
حوره آهنگین که خفته آینه بی	عسل درین دوز دران کینه است
جان بری در آینه آن محط و تردی	نقش بری شبیه من سخن است
دایره تنوره بین غنیمت لوطای ز	کرده چو سطح آسمان خط سری است

شب سید با زین بر سپهر کوه طلب قطره صبح تیره پیش شیر سپهر و کرم سال نو مست و قرض خور خواجه باغی تا به زین زین و بر سپهر مای نه ابر جو بل سینه و آن مرد با دلبان روز یکم بیال نو حسن کند در دم	با سپهر روز زین بستر قبا ای سکه عالم درد مند را کرده دوا ای سکه وزیر و خان نو مند بهر نوای سکه چشم خور بخت بین وقت ضعیف سکه دی مردوس طبع را کشته ترای سکه خاک ز خمره سیم کرد قضای سکه
باد مال شاه با حکم قضای آید هفت فلک بجهتش کمال آید رخسار دست میتش باخ شیر آید با دول جهانیان و اول طبعش فوت روان خسروان شد خاکش با جو باد میسوی کرد سپهر بلبل خار ما سپهرش با زمین کج وین گرضان از طغیان فرخ سپهر روی حج و حجه شش ساحه در عودش و هر زحج طلسمش کرد دای کربا	بر سر مرثال ز مهر ضعیف آید چار ملک سر نوشتش در دودگر آید ناخن کعبه نقش بجز عطای آید چون نظر مستیان بهر لغای آید چون غدی ملایکه بادش ای آید از بی چشم درد جان شای آید مهر و زهر در سرش در دودگر آید او بنور دن طغیان شکر فرای آید آینهای درع او نسر و بهای آید نقش طاران و در عشق معای آید
هری زنده غنم از می شادی و پیش با دهر زندگی راه نای آید	

طلم و جال از جهان بر خاستی سنگوار بند و ستان بر خاستی کرد و دیری کان بر خاستی چار طوفان مر زمان بر خاستی خود قیامت ناگمان بر خاستی کری خاک از میان بر خاستی پشت خم چون اسپهان بر خاستی پیش از تخت کیان بر خاستی در سپهر از استخوان بر خاستی کاشک از خواب گران بر خاستی گرز خواب جاودان بر خاستی	عدش از هدی نشان بر خاستی طوطی از حوران نشین بر خاستی دا که هدی بر کان دانه کست عدش از بند طباغ مایه سا کر که دست قیامت عدل او در ز قدش دانش طاق فلک فرق کوه ارباب قدرش با فنی کر کند زنده مانده ای اکنون کره مانده ای کان بهر ستم را زین خلف جان پرست دست ما دولت پدار دیری جاودان
بی برک و نوا نواں چه باشی چندین بعنضم روان چه باشی سنگ که تو زین و آن چه باشی بشیر که تو در میان چه باشی دانش خور این دو مان چه باشی در مطبخ آسمان چه باشی	ای دل بنوای جان چه باشی تاریت روان کسته ده جای یوح ازل و ابد بهر دخوان آینه در نشه را کنگه کن برخوان ملک خواجه دو مانیت چون نقش خور کرت خورشیت

در محنت مفت خان چه باشی	روی دزنت ازلت ذنی نیست
در عشرت کو در خان چه باشی	با بخت کور خان جان
جز در در جهان چه باشی	باین همه کرده جبین
امروز خاتوی نمان چه باشی	تغیوم هین حکم شش روز
در دیه ارا لیکان چه باشی	از کپه سال و سه جان سج
از عاریه شادمان چه باشی	خاقانی عار بایست عترت
مخ فتنه لار سلطان چه باشی	کرد آن لطف خواهی آلا
دی تیر قامت بازار جهان اری	ای تازه با علامت آثار جهان اری
در نسبت پالاری پالار جهان اری	از کور برای بسوسام اسد نهی
صف سلطان پشت انصار جهان اری	صف بسته فلان کشته شده جهان
آن نور صدور پهل جهان اری	چون آینه خورشید در شانه دست اری
تا در پس کند پشت اجب جهان اری	سنگت کز آن در و پس ادریس چون
آنور که سر و رسم کار جهان اری	کرده کار را در اسب سلطان کرد
چون دیده که سنگ آه بر کار جهان اری	سلطان بیغای تو سپرد مالک
خوشبختی بخت او شش نصا جهان اری	یتیمت که مطر کرد این عالم فقار
مندی رتو آموزد اسرار جهان اری	که چه سیر آموزد اهل مشرق و هند
و آن در دم از نامت مقدار جهان اری	قدر تو جهان زد کرد از سنگ جهان اری

رایت که نعل سنجید با عدل موفقی	کر عدل جهان دارد مینا جهان اری
بنغم فلک یوانت ایوان فلک سقر	ای داده بتو نصرت معا جهان اری
چون سینه عدل آه باران گرم آ	کر عدل و گرم مانده آثار جهان اری
دو پستی کو تا بجان درستی	پیش او با جان را میان درستی
کاش دو عالم دو یکدل دیده ای	تا دل از عالم جان درستی
کو سواری بر سپهر میدان درد	تا بغیر کسش عیان درستی
در دوزان دارم کرد در دوزان	کاش هستی تا بجان درستی
آفتابم تا به ی بر چشم درد	تا طبع پنهان را دکان درستی
سایه و یوارم از محرم شدی	در بروی نسیم جان درستی
آه من کز آسمان نه بر شدی	من در نعمت آسمان درستی
گر عیب سواد استی او از درد	هفت زمار از نمان درستی
کر معانرا دارم در خان دیده ای	دل مرغ زده خوان درستی
که بیوی نام مردی نیستی	دست را از یک زبان درستی
در نه خون بودی حنوط غما	کاسقت چون از خون درستی
هر جنبار هر حسابی کفستی است	که پیش از لب زمان درستی
برده خاقانی انغان میدرد	کاشکی راه نغان درستی
کر هم دستور دستور هستی	دل به دستور جهان درستی

شاه اسیر و تاج عثمان چون گدا پر و ز عهد بودی بوشروان دست در اشرف نظر عدل تو ملک را با کس بکنند یادت نیاید ملک خط بر جهان دی ز حال سید علم از چهارمندی که شایان و مژگان ملک ترا جهان بجهان چست رفود آسیب ز مهر دروغ و پشوم رایج چشم سیاه شان که زرد آت بخین مار خرد و ارشاد دل که ز حال نیک نطق داشتی از درد وقت بیخ وانم که کج کردی زین در طحظر ای راه غول داد و اول سلطان را	ای سپاه ملک و ملک جهان چون ایوان بنم کرده چنان چون که گدا مچون صدف کشاده دران چون بر پهلوی زمانه سنان چون گدا بر منف عضو ملک شان چون بر زحمت خاک نمان چون گدا این ملک از زبان زبان چون گدا بر ملک سنان سنان چون گدا بر کس شان در برقان چون گدا شب با سیاحت مکان چون گدا مهر سکوت ریز زبان چون گدا ره بر چهار سوی مان چون گدا تا چهار سوی صفت جهان چون گدا
آفاق ریز خاتم شای خوارم شای چون سپهر حمزه قدش زبون تر از بهر انکه نامه در گاه او برد صحن نبود از چم بنفش ادا	مانا بخت یافت کجی پیمبری از بیک پشه و بهر کوس سحری عفا کمر بخت برای کبوتری تندی می رسد که رانگ سگوری

از دهر زاده هر نفسی نای را تیش ز چار شهر خراسان چراغ جوا شیش که کس خار و از مرد بست کر جسم او بجه طلبی بخت کوساله که بر خلاف خدای بود کردن مگر بخت نامس ستوده بود روح القدس بخت او مجرودم خوار شده هزار جو محمود را بخت	خون برنجی کرش مندی حق در از چهار شهر چه که ز پنج خری اکشش که خورد دست زود بود آن قدر هم ز قدرت او خاست بود نطق از خدای بخت زار خراب بود کاش بخت نامش بر باج آورد کامرود در زمانه تو اسلام آورد خاقانی از طریق سخن صد غنچه کردی
ای جهان داوری که دور ترا دی کیان کوهی که کیوان ترا عزم را چند روزه ره کجی پیش مهدی شگانه بری آب دین زنده بود دانش کسند وقت قدرت بهیل ازین روز کین از دمای زایت را گرگ زار جیح چون کنگر بسم کوه پیکان در رزم	حمد نامه بخت فرستادی مرد از کبریا فرستادی راه کسیر قضا فرستادی عدلی را بشنوا فرستادی رفق را با زجا فرستادی بسلام سها فرستادی بصاف خرا فرستادی دردم از دنا فرستادی کوه را بر هوا فرستادی

از دهر

ز آب قیاسی لوار شیر بی
 آخر نام خویش را بر جرح
 شورش در کواکب مکتوبه
 کوه را زهره آبگشت پرست
 زهره آبگشته گوشت
 از سنا برق آتش شیر
 فی سینه آن ز نور حسی تو را
 هر چه خورشید زاده بود در کس
 اعظم سید اخا قاسم
 بر دادی از نمان و کون
 چشمه دادی از مکارم و ساز
 آسمانی که اختران دادی
 مرزوی که قباب بخشی از ملک
 مرزوی که قباب داد از کان
 مرام مسال شد معنی عتاب
 جان مریح سترق را ز مثال
 چون سحر و میان نامت
 خاطر مبری است عالی بکر

آتش اندر دغا فرستادی
 نیم تار بلا فرستادی
 دودش اندر هوا فرستادی
 کاخ آن اثره با فرستادی
 کشت را جوا فرستادی
 عرشیا ز اسنا فرستادی
 که محلی جدا فرستادی
 هم بخورشید دان فرستادی
 کج خاقان عطف فرستادی
 جاها بر بلا فرستادی
 قلری از سخن فرستادی
 مهر و بر قف فرستادی
 نقد کا زراف فرستادی
 بری با فرستادی
 کرمش ل رضا فرستادی
 خط حوصف فرستادی
 از قبول لوار فرستادی
 که دمش از صفا فرستادی

مری کش هزار و یک در دست
 من یگان گشته هوای تو ام
 خون بها که نزاره بیمارست
 برین صلت کو قصاص کشی است
 کج عرش کشایت بزبان
 مرد در آن کج من کورند
 من نیایش کر شا تو ام
 بخشش تو بقدر رحمت است
 هم چنین بخش تا چنین گویند
 فضل و عظمت سمان را تو
 نشنوی اگر حاصلان گویند
 نوحه روح اولی البشیرت
 انجیس بر سیرت
 ماهی کرم پله را از قوت
 کرم شب تاب را شب یلدا
 در سرب حل به نیلو فر
 شاد باز کلاه کم شده را
 به نگرودی و خود نگو دانید

صد هزارش دو فرستادی
 کشته را خون بها فرستادی
 تو دو چند آن بها فرستادی
 من شدم زنده تا فرستادی
 که مرا کیم فرستادی
 تا مرا تو سب فرستادی
 که صلت چون نیا فرستادی
 نه بقدر ثنا فرستادی
 که سر را سپر فرستادی
 کین عطیت بها فرستادی
 کین همه زر چرا فرستادی
 که بخدم کیا فرستادی
 لب ناسنا فرستادی
 بیل بالا نوا فرستادی
 درین چه ضیا فرستادی
 زابرمت نما فرستادی
 در زستان قبا فرستادی
 کین نگروی کجا فرستادی

دانی جهان گزینستادی	دانی از جان گزینستادم باز
بر سپهر پند با فرستادید	اچیز ز چوشت و ابستم
کنج بی منتت از ستادی	ثانی اسکندر اسطوره را
زرد تو در با فرستادید	شاه نمان گنی و نامه را
خلفت چون صفا فرستادید	مصطفی دولت سوجان
پایه چون مرقعی فرستادید	مرغی صولت سوی قنبر
که کلبه دعا فرستادید	بکشیم در فلک به عات
بخت عود دعا فرستادید	باشش تیغ کمان که بر سپهر
که عمت از ما شویمت با فرمودستادی	تا از سنگ من مریش سکر زینبانی
سرم را از سپهر را نوگند دامن	چو عمل نوشوم با غم که با نغم دامن
در آن کله تر از دوار پاهان و کاس	سرم زان خبت را نوشد که از چشم پاهان
ز بس ز آتش پستی دمان ز فرسودگی	دلم کعبه است و حق کعبه حلقه کار
صفا درود مردان سر را نوگند	لوح ایمان ز سپهر زانو است ابر
ز کعبه پستی دیدت از اجرام عباد	تورنی اجرام درین کعبه دیدی گردن
که دارم چون نبضت سر بر انوار شتاب	شدت آینه زان نبضت از شتاب
بلخ سر بر سپهر زانوست خون لوده	خاک کرد از خون لوده باران سنگ آبی
ز صرافیم چه خوام کرد نقد از می جانی	هوار دست بر سپهر خود را پای کیشم

هوا خیز است و بنگر کرده از بلندی	خود مستت و بالین کرده از بلندی
بر چید آهمن در بر چو آتش خیزی	سپهرن دار آتشین خیز که بر کوه چینی
از آتش برده چشم خون کبری لوده	که عجب با بستان دیده خفتی کرده پنهانی
بپس بر زرد چشمم عروس نظر و	که پند بجان دیده را در قفس
بچون سازه ما تا سنگ خاک سوده	که رخ لعل پکانت از سنگ لعل پکانتی
دل از تبسم غم چند سازه زانکه کله بلام	که غم هر بدستان و دل لعل پکانتی
از آن چون لوح طغیانم سرخ از آتش و روی	که در آن شوره عیدت زان بود
رقوم سنگ اگر پستی و خرم نظر و دم	رموز غم بهر حرفی بید و سنبله جزا
شاع کعبه میان صی و من کعبه و خسته	بجان آن نیمه خیریم هم از غم پنهانی
فلک چون آتش در صفا سنان کعبه	که بر ملک سپهر است مساجد و دهقانی
شب غمهای کس چون شد بصیرت سادگی	شود سمان نقد من عمر کعبه سمانی
مرا شد کعبه من عیبی بر ز سنگ آفتاب	سپهر فرودیم دارد و ز سپهر کوه کعبه
مرا آینه وحدت نماید صورت شفا	ما بر و از غزلت و هر ملک سمانی
چه جای غزلت و ملک است کجانی رخسار	که عفتا مور خوان گشت و سمانی
اگر چون عیبی از هر سینه سادیم خواجه	بر طایر پس فرودی کند بر جوانی
بیت عمت از خاطر نامم غم سلطان	کعبه را نمانگستند از بر طایر سمانی
کسوی بردت از دم و بر بر طبع لوده	طرب بر مردم است از عید دم بر کوه
دلم زانرا پیش است از پس ما کمان	که را من مسلح است دم کعبه سمانی

خوانی

بنفشه و آب و خاک ری مرطوب بود
 دل ایجا عتی دار که خنی نیست در پیش
 بنور اسفند یا بنور زلف زلفت چون
 دم چون شش پست خوابت سلطان کرد
 بهری شتاب جان در لعل لایب از شیشه
 نه ز سر دست آنچه در پیستی خوشه آنچه خوش است
 بهت شرح به چسب طبع میدار که در کوه
 چه طاعت چه باید لبس از باران کبری
 ترا گفتند این بار بگذر جان پیری کن
 مقامت خاک پیری است تا ز تاب پیری
 اگر خواهی گرفت از روز روزی روزی است
 خود از لایح کرانه در نقطه اولین حسرت
 اگر یک ره نماز کرده خواهی کرد گریستی
 درین حالت سرای دهر چه پستی پستی
 بخوان دهر چون دلاب با بی کاسته است
 بگشتی تا این ایام و با دشمن صبح سرگردان
 فلک هم کرب نیست که جولا که گشتی
 عیار و هر کم از دست دهر ترا نشست

که غمناکش چه پیش است بهر شما چنگ
 هنوز آن رویش لب ز ستاره با بجزانی
 بهنوشش در ذره وین خود سانه پنهانی
 که بر باد بوسش کمرش روح ششالی
 بخواند ای حسن التیوم در تجویب پی
 نه اصل عام حقیقی نه قاصر علم بر داینه
 باب عقیق حقیق نفس شوی ز مسلمان
 چه خوش است چه باید حقیق اگر شیرستانی
 که اینجا ز بارین صرافان ربانی
 تو ز در خاک سبب سازی و آخرت سبب
 کلوه انداز در دیده رادق بر بر کجاست
 که از زری کران باری را بچند حرف پانی
 و صنوبر آب دامان کن که بس لوده و
 چو کس سبب سازت او باشد کند در دوزخ
 که بر دلاب کرد دست کارش کاسه
 با غمی نه این گریستی و قایم باد آبی
 عنان بر پاردم دار در زوی سبک سبک
 زرت ز نیست چون آتشش بر زبانیست

ز پر کار فلک پر دن توانی رفت شوی
 چو بچی با بر بچی گشت از مستی حیوانی
 تو چون دوران بغزای سباز کا مفلک دور
 که آبت ز بر کاست و کانت زین نقصانی
 ستر چن زنگ بود اولی اگر حرکت ربانی
 بیار به قناعت کنگی با ریت بچانی
 نه سوزن شیشه و جاست یک چشم سببانی
 که چون بی قاف شد شفا عطر کرد در باله
 حوکنی کرد دین بوست ز دهن کرده
 اگر کشان بردار عیار شوی دین بر ربانی
 مرقع دار ایسی طمع کار شیطانی
 که از زرق پوشش چون کمان حسرت بر ربانی
 که سینه تی و در شرح شکل کعبه ربانی
 که با لام سینه پوشان نامه لاف مانی
 اگر شلن پرور عیار دین بچهره ربانی
 بلا به پیش سبک زان چو سبک م در کمان
 و ضو باطل گشت و آه ز در زمار سببانی
 خواجه از دهر ذمی حوی روی روی سببانی

سر دور فلک جوست تو دام فلک و
 فلک را شوی به بختی است و کاکر کواکب
 که با بخت زبده و قمر صدان خدا درون
 بهر ناسازی در ساز و دل ز ناخوشی خوش
 بمعنای تن زنده که با قوت از فرغ خود
 اگر بر روی مگر می گزینت نیست از یازان
 به عیبی است از یازان گشته سوزن بر
 که در عشق قیام از عرفان رکوه قاف و کبر
 سلامت بر دین بر که ز جور زین
 بیود آب عیار دور زین مسلمان
 از ان در خفته آدم خوش خوشی در باطن
 تراز در کسار اوان یک معنی از آدین
 از ان به سپهر نهدت بیک چون پان
 فردکس نطق آزادی را فکس لام در دوش
 بیود آسافیرای دور بر کف مبدان
 بنیچ جانیک میدارین تا چون سپیک
 بنفش بر زن ماه حصور ز یک کافول
 هوا چون خاکهای دار حوک با یکا بشت

چه برای سلسله خانیان گشت و حق گرفتاری
 زنجیر موسوی لانی در پس چون دست
 شمشیر را زین پویشی بر آید نام آزادی
 نماز آب و فاجری کرد جوی دروشان
 عمارت دست شد عاقلان را بی گداز
 سخن گفتن شد ختم است سیدانی و میری
 چو از آوند دروشان ز آسب گراناری
 پس ز بی سپال روش گشت بزعامانی
 بر اسلطان نیا کور بود روح و لاشوی
 بخوان مصنی را بی بر اسیب بی آید
 و کر بر جده شتار خاتمه عین شعی
 عواقم جلوه کرد اسال بر شکو که سلطان
 چو آوازه و فغانت ناصر الدین در عراق آید
 بنام جان ابریم و کرید و کعبه
 مرا و بودم نوح و هم بر ابریم و کعبه
 خلافت دارا حمد بود چون احمد بر کعبه
 دل نهش گشت چون موسی تپس بخیر چون
 ز تظان شب کافور روزم حاصل آن

نماز نشان هر خان و دکان ستانی
 شری شیخ ایاتی که مردم سببه اولی
 بر از با قوت اعلی پس شرح و ادع بند و
 بابت و از ایشان مبارز ارج اسالی
 و لیکن سر زری گشت بم از نوم و برانی
 ملک را پس که سیکور به جفانی عاقل
 چه عتقا زید سلطانان به بسیار جانی
 که سلطانت در دین و شیخ در پیش سلطان
 خوش درویشا کور بود کتخ تی آسانی
 رشت از صفت علی بخار شروانی
 زنده را و نه که قد چست جفانی
 که پودش بر آفتاب خاطر لاف خاسا
 من خاک عراق گشت گشتیم از ریش
 برابر ابریم بانی و کعبه صدق با بانی
 همه درود نما یا منند یا غم رود گشتا
 که فاروق فرقتی و ذی النورین جفانی
 چو مردان موسوی و سخی گلکش کرد عاقل
 که از غم دیده کافور است در عاقل

مرا کافور تظان را و داغ و درد و پها
 که میباشش عرش شراین و دوش شری
 در کف تیغ بستیم بیک عینی نمانید
 علی دارا جهان کبک که ماتم دارا شانی
 چو مرگ آمد چه سودش داشت ابریم
 که این تپس جیست آن تیغ کعبه

چند از یک ابلق شب و روز
 خند از پی آب دست هر جن
 آنکه چو ترا زوی از زبانین
 خیاره شوم زبان تیرم
 کوی که رسم جوشش غوشش
 در جوشش و جوشش ابریم
 خاقانی دل بکار ایرا

اهل با یستی که جان افشانی
 شاه از آنکه وفا می دیدی
 که مرگیک اهل جوی بر زمین

افتاده سک کرید و ماتم
 چون ببسده قد حمید و ماتم
 در کردن ز کشیده و ماتم
 تا راست روی کرید و ماتم
 این بند بی شنیده و ماتم
 شو انم کار سید و ماتم
 اهلک نه شوخ دیده و ماتم

دامن از اهل جهان افشانی
 زرد سر در پایشان افشانی
 آستین بر آسمان افشانی

کردن از رخ بر آنگهی نقاب که برادشمن زمین دای خلاص سرم شیر اگر خون گریزی که مقامی نیست مستان دای جره جان از کوه هر صبیح سلسل تاج خسروان بر بودی دل ندام و زنه بر صید آبی کرده خاقانی مرانده آبی	بس نثار اگان زمان افشاندی بر سپردشمن روان افشاندی در سر سگ خنده جان افشاندی مستی خود در میان افشاندی بیر صبیح خوان افشاندی بر سفال خمستان افشاندی مرضه کی گزگان افشاندی دست بر خاقان عالی افشاندی
که بیل ازاد بودی چه عیسی غم خیزد آنت کاستهای نیارم که پیشانی که بوی از شنودی شما دب کاشتم دروغ در ددم ایکده خسرو دار ملک نمودم بیکسرا راستم از کمر طبع سرم صیدی که خاص چشم حور است کزنی سباز کار در الف آن لاف پیشانی زخم و کز نه چو کرب	عقد ه سودا کشوری چه عیسی کرده نیار از خودی چه عیسی بوی قناعت شنودی چه عیسی که بردت در دودی چه عیسی که در غزلت نمودی چه عیسی که کسری راستودی چه عیسی که زجت حرسودی چه عیسی سین سلامت خودی چه عیسی عصمه دومان بر بودی چه عیسی

بخت غسوده بر اول غنوم شب کفستی خاقانیا شب بر دی کوشی	که بغزفت غنودی چه عیسی که من این قوم بودی چه عیسی
بخت بد رنگ من امروز گشت دل دل دل ز سپهر خندق غم ما من امروز فلک را بچینا شد جو کشتی بگری کار فلک دولت امروز زنی و خادم اربت مرگت و مال آید و جابه تا در گاه خدا دادی روی باز چون رود خلق افتد کار این کرم جستن خاقانی چیست	یار این رنگ سواد ار چه گشت چون جسمم که بسبب کفست آشتی نیست همه استم است که غناش علی پادام است کیس امیر روی و آن شاهت سنگلی را بهسم کلب حمت زر لوده سنگ حلقه دم است زر بر سفید خدای دوست که کرم در همه آفاق چیست
در جهان هیچ سینه چه نم نیست کشتهای نیار خشک بماند خسکیهای سینه را نونو دم سپرد از دمان بر جگر هیچ کیک خوشه وفا امروز	حک ری رنگی کم نیست کار بای امید را نم نیست خاک بر کنی که بر کسرم نیست بار کردن که مارم دم نیست در همه کشت زار آدم نیست

و

بنواد هزار ششم است که بنایله بوپستی گوید دانای آسوده کیت در عالم ست سالی دور و ز شادی خلقی زاکمیک عیدت عالم را خیز خافت نیاز خون جبران	بگو نامه هیچ طرم نیست مان خدا عایت در عینت اگر مستبول اهل عالمیت چو بر پستی دور در شان تم نیست که در و صد هنر از نام نیست که جهان سینه بان خرم نیست
ای سیر موی آزاد بخویشد در عایت آمارت از زنده در آرم غم بولادی دیم کوب شد از آتش ای علفه خالی که آتش غم جو تا چند کی کوی کورا بنود کور سیدان طاعت را که بی شادی نشاند از مادر غم زادی آلود خون چون از زینش سنگ خون نموده شادی خوای دم شای زن خوای دم درویش	موی شدی اندر غم شام شاد کوی بس خیز جهان کشتی کا با کوی تو آب شوی نی پس بولا کوی ای که خوار آتش بر باد بخویشد گر گشت کور آخر فریاد بخویشد کایان سلامت را بنیاد بخویشد با هیچ طرب چون تل را دکوی ز روی زدن منور ز کجا بد کوی گر غم همه حالی آزاد بخویشد
خاقانی اگر غم سدی یاد تو کند عالم ز عهد که یانی کز یاد بخویشد	

دل

امروز جاه و مال حسان دارند در چشم ساری عافیت رسا کد غزلت کزین رسک کیتی نیکان عهد را نید سے کردن از سپن گلکان نوال طلب کم کسی پردن بر صفاق درون سینه دولت با بل جیل و هند آری اتسیم خادمان و زمان برین خاقانی که نفس کزنی خوش	بازارد هر هو الهوشان دارند کر مسیح نیت هیچ کس دارند کان سبک گاه بازبان دارند عذری بنده که دست رسان دارند کایشان دم و بال بسپان دارند کویسی نهاد آینه سان دارند خون مسیح هر مکنان دارند آفاق خا جکان حسان دارند کایا مستبول خوش صفای دارند
غصه آسمان خرم دم نرم در رخ چون دم سرد آسمان صدم کاش بود سکن فلک بل جبار دل مشک کون بر کیم از زمین دل رخ اهل پس مشتم باد کسیر پرازی سبسی این دیده آن که چون کند با در کرد پهن هر چه من آورم در طبع جبار چون آب ز چشم خود خوردم و بس ز پهن	در خم شست آسمان ستم در رخ آتش دل بر آورد دم زدم در رخ این دل آب رنگ را کسک در رخ خارج بس ز راه جان کیم در رخ هستی خرم و سلطنت هم در رخ بادم کرد بخودی پر هم در رخ تفت دل آتش آورد در هم در رخ سنگ کیم خود در کیم در رخ من

چو صفقان ز خوانی من ز بر چو چنگ سور و شالی از زره حشان بر چو دروغ	پسک سیاه کجور با بوزرد و بچنگ دست سینه خفگان بوسه بر چو دروغ
تا در دم چو قاسبت شک کی با بر سپر خاک توری عورت هم دروغ	پش جیات و پستان کرسه چو چنگ از پس مرگ دشمنان در چو دروغ
کوسه سوج باید و بار هم ز بند سپر کز جگر پراکنده چون غنم دروغ	س چو کلم که در وطن خار بود غمناز ستم کور و سوزنده و طم دروغ
چون زبان من رود نام کم خرم چشم خون فشرد و دور هم دروغ	چشم کم گم گشت خون گفت من ز آنکه خزان غش را بستم دروغ
آه بر آه از جهان گفت مرا که یک جور فیت کجای از گرم بر چو دروغ	

بش

نم آن کز طرب عین باشم لکن از غنم طرب کزین باشم	در د غنم با یم ز صاف طرب ز آنکه با در د کش تو ی باشم
یکدم و نیم جان کزودارم من مقام دلم چنین باشم	سبک دو پستان شش غم که همه با کرد و کین باشم
در ز شش نقش چوین یکیم م بخانم که نقش کین باشم	راست پروینم همه کز خویش که چه کز نقش چون کین باشم
آفتابم که خاک ره بویسم نه تالم که نازین باشم	بهر یک شب که در کین باشم

چو بر چینه آفتاب از خاک من همس از خاک چو چه باشم	کو خرابات کعبه شیر دلان تا سگ آستان شیر باشم
رد آن جیب معتقد دانند من که باشم که هستن باشم	تا درین دور کم حسین باشم یا بعد سال بعد ازین باشم
من گرفتیم که در وجود شیم چون من از غم هیچ نویسم	از بی عهد چون حسین باشم چه میاخی کهنه روی باشم
یا بعد سال پیش ازین بودم چون من امر و در زمانه نام	من نه خاقانیم که خفا قانم شرق و غرب اتفاق کرد از
حون من از غم هیچ نویسم چون من امر و در زمانه نام	

رودی که مرا هست برم لغوشم کر عاقبتش صفت می نم لغوشم	یکدخت مرا همس مراد و من در تر رده بر هم لغوشم
ای خواهر من و تو خد فروشیم کو محرم غم گشته	الا ز ره چشم محرم لغوشم این نیت بپستی ای یک لغوشم
اری نم آن پای زبان کم شده من نیت منم نیت شدن بپستی	کو تیغ که مفتاح نجابت سرم را لب خنده زمانم هم سرخ کیم لغوشم
دستار بر بوشن زمانم لغوشم کاز این جا راه ادم لغوشم	

زبان مضمون کا شاہ بہرام خستاد	یکتا رعبہ مغنہ رستم نغمہ شوم
رہن خاک گدازم جگر بریش	بزی ہزار طلپس مسلم نغمہ شوم
این یک شب غموت کو بہر صدمہ شوم	حقا کہ بشش دور بپم نغمہ شوم
گفتی کجی خدمت سلطان کیم فی	یک خط فواعلت برو عیام نغمہ شوم
کو نیک کہ خاقانے نہ ہر بخشاں دل	دل کو سک گفت بیلم نغمہ شوم
بر کور دلاں سوزن عیسیٰ سہارا	ررودہ دران رشتہ می عم نغمہ شوم

ای صبح لاجورد چشہ العیوض جہای	کامینہ رحسار کار نازد
ہر سائتم سوی درد کین بڑی	چون من ز پت رخم انکس کر کجا
رخسہ نام تا چند بر کرای	دانستہ عیارم تا چند از بای
پرزہ یکدم بر یک صفت بجای	تا چند حس نہ پری اجڑ نہ کمر بای
حرم بودی خود دور آسماں	لی خود کس حوشم خود چند سہای
چون صوفیان صورت در سلکوں	لیک صفت چو ایش دور آسماں
الحی لطیف جایی کر چسبند ز بای	یک تاران کس کی بطن بود دو بای
انگوار دغان کار بجزو آسماں بای	رر رجبت اد کس ہیسیج کیم بای
از آفتاب دولت آراست روی بای	کو ز ختم کرد روزن بت از بای

خاقانیا نامہ ست آسماں بای
ای سوختہ نو آسماں کین خام کم دای

مرا دانہ دل بر آتش فداوت	اران غمہ من چشہ خورشید فداوت
بہشت آسمان ہشتی در فرازم	زدود دلی کا سماں مشن فداوت
نہ کاب نادیدہ نخل بندم	کاز جان من در من آتش فداوت
غلط گفتہ ام نخل جد کرد دیدہ	چو سینہ کوزم آب مغوش فداوت
دلہ عایت می شمارا بلا را	بنامینہ دین دل لاکش فداوت
امیدم با اندازہ دل آسیدہ	خدیگی بالای ترکش فداوت
نہ خرم و یک فداوت تقسم	شما گل و نقش آسماں شش فداوت
باسب بلا من منبرل رسیدم	کجا می تو کر بارت ابرش فداوت
من دو کوشہ گشتہ ارکوش مای	گر گیتی خود ریا موش فداوت
عجب کعبینیت بی نقش کستی	ولی تحت بر شش مغوش فداوت
نہ پیش خاقانیا ر جہان ل	کوی من گشت ارچہ برش فداوت

بانہ اہل رگی کہ من داشتم	برفت آب دستگی کہ من داشتم
بیوی دل یار یک رنگت بود	منبرل در کس کہ من داشتم
بود رنگ و بیا ہوا لاجوم	ہوا برد رگی کہ من داشتم
خواستہ سہاری کہ من یافتم	کان شد غدگی کہ من داشتم
بجز ناب و چشم خوبان بنود	عمدہ صبح و جنگ کہ من داشتم
چو شیر آتشیں خنک جتہ لعم	فی ہر ہنگی کہ من داشتم

گنون خرمغویه طغسلان درو	بپسند جنگی که من در ششم
بر خاقانیم نام کم کن مرا	که شد نام و نشانی که من دادم
بجوی سلامت کس آب می پند	رخ آرزوی نقاب می پند
می پند دل افخ بخوابد در	که در دیده بخت خوبی می پند
مرد عقب دل بر خراسان افخ	چو کجی اندر خراسان می پند
اگر عالم خاک طوفان میسز	دل تشنه آلا سپاری می پند
کسی بر ندارد در ز چپ دولت	که در کردن از ره طغی می پند
دل پندره ما ز دست خون دل	که از آتش ظهور تا پی می پند
رطب بیز رنگت که سرچ کرد	که آب روم آبی می پند
مرد عالم انصاف جویند ز پند	ازینجا کس انصاف با پی می پند
اگر سالس دل در داد کو به	جواز با یک حلقه جوی می پند
چو موقوف ز وقت عیان گوید	که در رقاب در راستای می پند
جهان گشت زرد و فادار افخ	کز ابر کرم فسخ با پی می پند
تبرک سخن گفت خاقانی ابر	طراز سخن را بس آسپ می پند
نکویه عسکر و آفرینم کجانی	که معشوق و مالک رقابی می پند
بپان الطیور شش فرو بر از	جهان را سیلیمان جنابی می پند
بپ آب کافسره نه پند	که بالای سپهر آفتابی می پند

بش بین که ضایع شود در وقت	کز انچه خواران غراب می پند
سوختم چون بوی بر باد زین	و آتش غم روی تمامه زین
ای خیال یار در خور و آبی	نی تو دانی همی کج می پند
که کسیرم در برت خدر سار که	بوی همی آبی زین
دست بر سپهر زم اردست اصل	تا کلاه عسکر ز باد زین
در کسرم جنبت کج می پند	وز دلم میت رخ بسپار
همی در صبر دل مندم ار که	دانم از صبر هیچ کس می پند
عسکر کساری در ابر میجویم	برق او دیدم همی شبای
صد حبه کرباره برین افند	که کس دامنم ببالا می پند
تا من از دست در نیستم چ	نشیند ز پای و تاشای
عسکر از سلامت نشان می پند	عشق از علامت امان می پند
ز راحت دی همه می میکنند	ز بخت زمانی زمان می پند
قرار حسان بر جفا داده اند	مرا که ستاری ارا می پند
دو نیمه کیم عسکر ایک دلی	که از نیمه بیخه نشان می پند
همه روز خورشید چون صبح	بامید یک جنس جان می پند

بش

فلک زین دو تانان زرد سپید
نخوشش کردن دیک هنرهای
مرا چشم در دست کشیز نیست
فلک خاک نرست خاقانیا
خود او را مین خاکه اینست پس
کوکا آسمان میدارورم

مراجی ناکبان میدهد
بکشیز و یکسان دوان میدهد
ترا توتیا را بجان میدهد
که در دست این خاکه ان میدهد
کرنی بستانه بدان میدهد
که روزی ده آسمان میدهد

چو شینم که فتنه بر پاست
هر چه پاست داشتیم املی
صبر این بلانده ارد پایسه
راستی به که صبر معذرت
سخ امید من زین رگت
کار من بر شدت ترارین
از که نام بکوز کار کردار
حینه خاقانی از گت ار جان

رایت عشق پای بر جایت
مخت عشق بود در پاست
بگریزه نه بند بر پاست
رسپس تیج خون توان پاست
انگت شایخ زمانه پیر است
م شود تا فلک بری رایت
یا از ان کس که کار پاست
که نه پس جای راحت از پاست

ای دل ای ملاک تن کردی
سرم زان جبران همی آید

بس کن ای دل که کار من کردی
که ره جان سپای تن کردی

از سلکان کستی بر نهرو سپیر
شب منتاب چون لبر ماری
در سبستان آفتاب شدی
که سلیمان نه بر یو دیسه
لاجم هر یک شب طریبت
نومی آن مرغ کاتش آوردی
نیشته در بلا بدل بر دیسه
دار دست پای دام کویست
ای چو زنبور کلبه قصاب
سخن انور ز رست خاقانیا

که سکار آهوی خست کردی
قصه خورشید سمنه زن کردی
آه من آسمان مشک کردی
در بری خانه چون وطن کردی
برک صد سالم از خزن کردی
خود بخود قصه سوشن کردی
سر سر شاخ باب زن کردی
از که نامی که خوشش کردی
که سپهر انور سرد همی کردی
تو همه کنیه بر سخن کردی

ازستی خود که یاد دارم
در سایه ز من بریده کرده
چون سایه ز من بریده یار
ارغینت ان مرا چراغی است
زان هم که از نفس غنیده
چون من جنبی گنسم سینه
ریشم ز نفاق آینه م

خبر پاره فانه یاد کارم
هم خست عجب برور کارم
چون سایه ز من بریده یارم
زان هم هیچ نفس زدن نیارم
در کام نفس شکسته دارم
در آینه چشم بر کارم
زان شونم که دم برارم

خاقانی وار و ام ایام	از کعبه عسر میکارم
روغ غم آنه به پیش ای دروغ	کار بر ناید باین ای دروغ
سینه چون صبح سپین خرم	کافیا بیه پیشین ای دروغ
سخت نویدم ز امید بیه	درد نویدم ز من پی ای دروغ
غصه بی طالعی بنی کز فلک	درد هست زینت تکلی ای
آب رویم رفت و زیر آسجیم	روی چون گشت بر چس ای دروغ
صحن با جشید و افزیدون نامه	کز من پس کس گشت کس ای دروغ
آسمان طبع مرادم بر فتنه	بشهرش مانده نه فرین ای دروغ
صاحبه بر بام عسر من گشت	نه دری مانده نه بر چس ای دروغ
مغز آزار جان طلب خاقانیا	چون فرو شد ناصر لیس ای دروغ
از دنان دل بر آه آه آه	کافر گشت پس کین ای دروغ
دل در زره است از غم زمار گداز	کو میوه دل باری بر بار گداز
گفتی که بر دل صبر است طبع	اغز و طبع شد چهار کله دارش
ای صورتی دانه پروانه کار دل	دل شبنغه پروانه است از بار گداز
ای دیده نیل خون فردا کجای	خون از رنگ جان مشک کله گداز
آینه گل بار است کام و دانه	زان پیش کله گداز کله گداز

شب بخت و چشم زنده است جاود	شبهای و دعوت این زمانه گداز
تا عسر دی مانده ست از بار گداز	کز عسر شود کوشو کله گداز
گر گشته دلی دارم دریای جهان	نارخ سنگستان مسکن گداز
خاست همه عالم تو ای کله چشمی	چون آنکه دارد چشم از خار گداز
مای خاقانی بس خوش بودی	از عسر من مانده ست انار گداز
شهر دانست که مار را بی کله گداز	بتریز کله گداز آه بی مار گداز
عبد عشق سیکان برود	وصل و محبت آن هر دو آن برود
سینه گان بود دانه ایوان	بر سپر سرو جوان برود
چون کوزمان جوی از جان گداز	کان شکار ایوان برود
نعل در آتش نهاده ای مرا	آن نهاد جاودان برود
صفت زعفران شاه جنت	هم بطاق ایوان برود
شاهان بزم را کیسوی چنگ	بستن ایوان برود
کرد در گستان عارض صف ز	آن سپاه هندوان برود
تا تو اینه خون گری خاقانیا	گان جلاست و آن توان برود
پادشاه تازه و مرد جوان	همچو شمشیر از غوان برود
ای جالی لیس چو اسپهبدخانه	نام موصوع و آن جوان برود
نرخش ترک یا فتم از عسر بخت	هر پای و پر که داشت از دم بخت

بگداز

از ناراحت چشم که درون مشکافتم
 چندین هزاره مشکافتم
 بجا هسبر و خرم در الجملگی
 هر چه می بود بری تخت لاجورد
 که چشمه رود سوخته از دم غم
 از غم دل شسته در بحر جان دم
 نمی بود چشم دل خاقانی از غم
 دو شش از بجا رسیده بخوری چشم
 هر ساعتی که خورش بر لبه در دل

وز آه چهار گوشه عالم سوخته
 بر شبستر نیاز بیکدم سوخته
 کردم بچسبید با دم دورم سوخته
 از شکلهای آه دامدم سوخته
 بنجوق صبح و بزم شب سوخته
 کردد مسره در ارقم سوخته
 نمی در که مانده با تم سوخته
 رخاک فید پود معطم سوخته
 کای چشم سوخته رعای چشم سوخته

بر در دل دو چه بود تا من آن کنم
 درد خرق زبیر کان طلب عشق
 کوی زبان مسبر کوی بدی شد
 که هیچ تشنه در ظلمات مسکند
 یاران بر دمن ز می آسید ترش
 آتش کاداب قدم چون فغان کند
 آن ناله که فاخته میگردد با یاد
 کشتی که یار نو طلبی و در کوفی

کوی بدی که نه همان من آن کنم
 برون ز صبر چیست مرا و من آن کنم
 کوی بدی که در دوش بعد من آن کنم
 دل کرد آب چشم چسبید من آن کنم
 ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
 در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
 امروز یاد دار که فخر دامن آن کنم
 عاشق که جانم آن طلبد تا من آن کنم

انده کپه ز من شد و اندوه من گدا
 کادوس در خرق سیاه و شکسته
 خورشید من زیر گل آنگاه چو کند

وامق چه کرد زانه غمنا من آن کنم
 باشکری چه کرد بهمان من آن کنم
 غرقه میان خون دل ای جان من آن کنم

دیر خبر داشتی که یار تو کم شد
 خیر و لاشع بر کن از غم بسینه
 حاصل عسر تو بود یک رقم کام
 نقش رخ آرزو بروی که چنی
 از چشمم و دمان با سنگ بناله

جام جم از دست اختیار تو کم شد
 آن به جوی کرد یاد تو کم شد
 آن رقم از دست شمار تو کم شد
 کاسینه آرزو کار تو کم شد
 راز بر روی ده که ناز دار تو کم شد

چشم به مردم دست رسیده که ناله
 چشم تو که شده مشکوفه بار سرد
 نوبت شادی که دست بردارید
 هر بنام بوییت غمی و ناله که ناله
 زخم کنونی یا مستی ز درد هوس
 منت کبستی بر بیکد و نفعی
 بار بسو چون کنی که آب تو کم شد
 خون خون خاقانیا خورم در سر
 هر غم که از آسمان حشر کردت

مردم چشم از کنر تو کم شد
 میوه جان ارشکوفه بار تو کم شد
 نوبت غم زدن که خلب تو کم شد
 هر چه سویت که آه یار تو کم شد
 نیست جگر کان طلب کار تو کم شد
 کلمک ز غمست یاد کار تو کم شد
 چه رصه چون که بار تو کم شد
 روز شب کنی که روز کار تو کم شد
 غوغا بر دل من آوردت

بری

و

دل حال گشت غم می ز آید	زان هر نفس هزار و یک در دست
آب از غم سوی سینه می ریزم	که باد خفاش کرد بر گرد دست
پرورده و چشم ز بی حسی	کو هم نفسی که آس بروردست
خوشید بخت و جوی هم جنبی	بنمود نزار در رسم فردست
از پشت جهان ز راه سحر علی	الادهنی جهان فرد خوردست
بسنینه چه کینه کردون را	باشه عقاب راه ناور دست
بادانش من ساخت مهری	دانس بگوست و مهر ناور دست
رین سس سه خاک آن گوی دارم	کو خاک مرا یاد کرد دست
خاقانی را در بیخ هم چنان	گشته است که موی او با ناز

ای خواججه حساب عمر گریه	رین خط دورنگ و نام بشکریه
چه خط مهر شب و روز	حاصل چه ازین سسری تو
خواست جهان در زهر لخته	خواهنت حیات و مرگ تو
خاقانی از آن راه رسیدت	تایک بودت که ز تو هر صحر
کین نوحه نوح و اسکت داور	در بوسفت تو نکرد تا شیر
فرزند که از تو بسته ایام	آن جان بتو باز داد تقدیر
اورود شد و تو دیر مانده می	این سود بیان ز میان می سیر

بس چاکش عسکر کرامی نوره شیدا	سزاین هیچ طراپت اگر گشت
در و دل بر که کم غم که در مانم	کیماست کرد هیچ از پیش
آن جگر زنگ من کو که ناید از	حسک آخر ترا برین دیده بر کس
غم او بر دل من پرده زنگاری	کس چو دانکه بران برده که کس
آه و دروا که چسب از من ناید	باورم کن که ازین درد بر کس
عظمت من که چراغ کس باید	لیک خوشید طر مدد کس
دل خاقانی ازین درد درون خود	وز درون غرق بخون گشت کس

دست در افشان جریین تیغ دروش	سز کردون را بخون تیغ مهال آورد
کز او در قبه البرز ز نزال کلنده	چیز او در قفا فلک نقصان آورد
کرمیات از دست او او غایب می	ز آب حیوان مایه در زیر کس آورد
تیر چون مارش اندر صحر ساید	مایه که درون جنتان خرد آورد
هم تیر و هم تیر سپهر کوه مهر زان	بر سپهر جوان کجیم سپهر مهال آورد
ست جلد جایش از خاک کف	سج وقت از جا بیاید و خراسان آورد
چچان باشد که تاجی بر سپهر سلطان	هر که ری او غلغلی از رحمت سلطان آورد
خود بی سلطان او دارد که سلطان	هر زمان پیشش سزاند خط خراسان آورد
تاج او از آن سلطان که از یاد هوا	پر مرغی تخم نزدیک سلطان آورد

بریان

مسکس

باد دار و رحبه باد از تار خاک در کش	توبای چشم خاقانی بشرد اولی
فرمان ملک چه ساحی ساخت	گر خشم بهار آری ساخت
در هند پست موسوی داشت	در شعبه صنم ساحی ساخت
شکل فلک دوازده برج	رین قصه دوازده دری ساخت
از بس که بصفتش طار نی	نقاش طرار ساحی ساخت
از چهره چرخ بود ز بکار	ترتیب که چندی وی سری ساخت
وز روی شوق گرفت شکر کف	تصویر شهنشام فری ساخت
یک دریا کوهر از قسم راند	تا صورت شاه کوهری ساخت
شاه عظیم اختیار که دیوان	پراورد عدل پروری ساخت
اسکنه وقت که حاشاش	عقل آینه سکنه ری ساخت
خوان	
خان چینه و فلک مثال در او	اقامت ده هلال صد بود
اقابلی که آفتابش بخت	کی هند بر سپهر خوان کرد
عنه دارد زر ترانه راعل	عسل دارد و میان زر تراود
اقابلی که خورشید نیست	دارد ز نایغ شاه باخته او
کز ملک شاه سعد ذراع دان	که مرغ مانه از کسیر او
سرمخ کاغذاب شکافت	که از زرده هلال انزاد

هر ملاش کرد گشتند جدا	خوش بخشدند ناظرانش
ابریش آفتاب او زد دست	چون شوق مسیح دارد کسراو
مخبر در محراب میسار د	از بردن عطر و زردون سراو
بهر خون سکنه دوران	داس آب صحرای خرد او
چون حضرت رسید خاقانی	بر سپهر خوان رسید ماحظ او
طبع کافی که عجب گهرت	چون فی عسکری میسر گهرت
قطره گوگرد قطره قند	از شکر فار لفظ او اثرت
نی کلاش بر پیشکر مانه	کز پست برین برینت
کله کله را ز رنگ نیشکرش	زهر در حسی او خار در جگرش
نی مفریش قند می زایه	تا سر قند قند او سرت
در شکر زین بود پس سخن	نی مفریش خاطر سر
من عود پس فلک مرد دس	کان فی مفریوسف در کسرت
کر شکر داد گلک او چجب	سرس شکر خواهر او عسرت
ز غنای آن که مرغ در آست	آرزو مند را که سحر است
رین اشارت که کرد خاقانی	سپه فرارست بلک باجورست
بشت چه راست دل بخند او	مخونگی و القلم محکرت
بختتم از سر کوشه قلمش	چون سخنانی او بلند برت
سیم و شکر فرستم و خجلم	که چو ادست برین سخن برت

شکر خستم بعد رسم و شکر شکر و سیم پیش امت او خود دل و طبع او سیم و شکر سیم سکنت پیش دیده اکت انفال بخوم خاطر او ری سپس ابرو از پشم جان تا ابد نام او بر زبانه عقل	محقق غدر خواه محقق است از سی و شش من سار است کان طغیان و باغ شوشتر است همه تراشش لکله اکر است فیض طبع مژگانیه کر است این قدر فتنه باب با صحت مهر بر سیم و نقش کر است
سرور این که همه تا جویز بلقا و بلقب عالم را اولی نفس ملایک نغینه بر تیره از نقطه خاک نبات بهم صاحب صد فلک اند بنی عسکری ملک طراز مادوات همه پرانی شکر است ش بر دیش و سامه عوی سفره مایه داد همه ش خزانان خوانی خورشید نر	که ز پسر تا مقدم تا جورند غزای سلام و رضای پادشاه سار و پشم سیر نه به پرکار نه افلاک درند عبت غم بایک حکم قدرند عسکری از ای ملوک بشوند همه سیران کرد شکرند مسی لوک تب او سینه تا همه سفره نشین سفرند که بخت همه عیسی همسرند

گرگی خوردی رکان طلبند همه ترکان فلک را سپل این خورد ترکان ز عجب هیبانه همه داند سیر ما را سیم کر چه مجور سیر و قرضه جز بسیر تیغ بصد باره گشته همه وان چنی در مطیع من خواری کرده ترست تیغ این حسین مختصری ساخته	که گی در رخ ترکان بگردد خلق تقاضای ایشان شمرند همه دود که مرا طبع کردند لیک دارند نه تیر حررند قرص خورین که بخور سپند چون بی ترشش سیر بازند که چو دلم همه سپس سپند تا بزرگان سیر تیره جورند که دو عالم بی ترشش شغفند
ای قوی دل بر نسیج اللوح چم چار صنی از ملک ان رای دستان تو بر چشمه خضر حکم تو کور تو آینه شرح حاسد از درد کس دست بزان یک دو اواز بر آیه ز چسب کز بنا کز وطن کردی عقل ان رسی که گی ده کردد	در رب بجهان داده برت مستم هفت تنی از طبقات رفته بی رحمت راه ظلمات کورا آینه شناسد میمات کم کنوشن صدافات زفات گاه جودن که بود در سکر است سپس مانی در ماه حسامت چون ز آحاد رسد در عزت

<p>همه دانش از روی صف صفر بر جای الف کرد نبات سب از آدم دارنده نبات هر کس کالت محمول جولات همه نقصت رسد رس جوات از نباتات به بخشی تو حیات</p>	<p>و اگر جای تو گرفت آتین که الف چون بشد از منزل یک از تو تا منیر تو فرق است و ایم از بیخ قای تو رسد که رسد هکک تو به که دل خسته خاقانیه را</p>
<p>تا بر دل کم بوده هر کرد خادنه جان کت که الفضل که در اسم از آن شیرش مشی شنو با عقل چو شش پد مسی کردگی موی مکنند</p>	<p>لطف ملک العرش بر ما ایکن دل کت که لیک که بشتم از آن چون کار دم ساختند ساجم از مردی طب بحر محیط از حد موی بر خاست از آنجا و سر کرد موی مرد از بسج سال کند کرد بر آنجا حالتن خاقانیه و اندیشه ایکن آنگاه در عویند درگاه ملک اگر کت آن تن لانش در بار کنون مع این کی که بر حوت واسک و نیم بر صفت کیننده کل</p>
<p>رداشت مان موی بکنند انیت چنین به مثل مرد حوت سکین تن لانش موی شد تا که خصم بر سر دوه میخند و خند کانی کی که بس ناخوش اش حاکم این کینند هروزه پناوت در آن</p>	

<p>حورسند نمرد و بهر ملک کنون خاقانی و خاقان و کن کنون</p>	<p>آن دل که همی بود خرنسندی چون شده آت که مجلس شکر</p>
<p>ز کلام بهینگان بیون آیم نار بادیه بل ز طوفان نوح سه ماه از منت احسان زعدن سه ماه سفر مت و حل پایت سک جانی از حوت کینند طبع جو حصه در هر شتم خوردیم ز غوغای سکی دلاان عرب از آن رایع خندان که شیره ز چون خوردن در حسن حور اگر سپه کنون خواهد مال دلا</p>	<p>رغوقاب در بار خون آیم یکشتی عصمت درون آیم بهت زبانی ربون آیم که از تیه موسی بیون آیم در راه طلمات کون آیم م ایاس پس باره مسخول آیم که زبان نه استی که چون آیم رضف لکنان مسرون آیم تو کوی ز مادر کنون آیم که ما از جسم سر کنون آیم</p>
<p>خود خوی یکش خاطر پاست بران خدای که دور زمان پیر آورد درین زمانه که قضا سخنورست مع حالی سم مع حدیث من کزنت</p>	<p>سخن حیدر بر خاد ماست که دور دوست و زمان ماست که مینزان که سپند دلاان ماست که بخشل از معانی میوستان</p>

ز راز حایمی هر بیست و نهم از کرم	که بود ملک یک راجگان نیست
نیم بوجی معانی پیمبر شعرا	که سخن سخن امروز در میان نیست
تویی که صاحب صدق منی کردی	بر حد کشته سوی اشرق همان
لحا چه بر غشش گفتی ایست	که مسیچ بادت تر ز خاندان نیست
میباشی منکر من کای ساسانیان	خزانی از خود جبرئیل شایان نیست
ما از عسکرتی جان غم آلودی بریم	وز ارتش جبرکول پردودی بریم
در کرب و دواغ نوردان کنگ لب	خاویس و اربابی گل آلودی بریم
شبهانزی که سورش تپانیم	گانه بود یا غنیم نابودی بریم
باری روست رفته غنیم کای شویم	مایه زیان شده پیوس سودگی
خون دل بصیرت زنده و ز سر	خاک که رچی چو گاه گل اندوده می بریم
گل در دوسپ برآرد و مادر دوسپ چو گل	دیوانیم در غمت خود زودی بریم
کفتی چه بریز ز عین داد راه	صد و جل خون که دیده بیاودی بریم
خاک بغداد در آب بوم بستی	چند و حبل میان جگر بستی
سفر کعبه رسانید به بغداد مرا	بارک الله همه سال این سفر بستی
قدر عین داد چه داند دل از سوز	هر عین داد دل نازه نرم بستی
لیک عین لوی ز رشوان آینه بستی	ری و حبل عین داد نرم بستی

پردا دارد عین داد در کج روان	با همه خشکی ایجا کدرم بستی
چون ز کوفتی منی از کج روان نمی	نقب ز کج روان نظرم بستی
نظری خواستم از دور و نه بوس کن	آخراش دولت عشق از قدم بستی
بر لب و جلای سی و جل بود از حیدر	یار باین چشمه نوش آب بستی
ماه در کشتی کشتی مرد حیدر	اسک من کوی کشتی زرم بستی
من دیوانه نشینم که مدون کرم	کویم ایجا که هند پای بستم بستی
جان من زرد برود دل من عشق بود	وقت را برین دو یکی ما خسته بستی
جگر خست شد از بس سخن تران	سخن تو چنگد زرم بستی
بس کن ای عفت خاقانی از بس	کز دل کم شده باری حبه بستی
اهل عین داد از زمان پسنه	طبقات طبعی ز زمان پستی
مادون پسیم ز عفران سیامان	فازغ ارد پسته کران پستی
ز عفران سپای کشته ما و نهنا	سنگ چون سنگ عفران پستی
عقیهای بلور پسیم افشان	هر دو هفته عقیق دان پستی
غار پیمیی و سینه پلزم	در برش چشمه روان پستی
ماده بر ماده او فتاد و بدو	هم چو جوزا و فخر قزل پستی
چار بابش ز نقره از پس پیش	دور ماده ز پر نیان پستی
چون طبعی بر طبعی ز نقره	در طبعهای آسمان پستی

کوس کو پست این کس کوی	که مدعاش فغان پسینی
ای برادر بیای و جلدی کن	جلق مسیزن چو آنچنان پسینی
آب گیر سینه رفت درون کبر	تا عیش آن برینش آن پسینی
بیس کن این منزل چست جانان	که ز نهر آن آفت روان پسینی
که بر بوشن تان فسر و دای	مسچ نقش زمان ریان پسینی

خاک سیاه بر سپهر است هوای	دور از حجاب ورم ز کارم غای
در خون شسته ام که چو احوش اند	این خوانه کان حله بد فزع سر
آنرا که تن بآب و هوای ری و در	دل آب جان هوا ز آب هوای ری
ری نیک به دلیک صد در شکم	مرشاکر صد در و شکایت ترای
شک آنم بری به من پیو کای پسینی	ای کاشش دانی که چه کردم کای
عقرب نمده طالع ری من نه ایم آن	دائم که عقرب تن من شد کای پسینی
سر دپست ز هر عقرب از بخشش	بنهای گرم ز آب و هوای ری
ای جان ری فدای تو پاک صفتان	و بی خاک صفتان حسد تو نیای
از خاص عام ری عدا صفا دیدم	چو زنت ز آب کج جان کرای پسینی
میزننده و صد نرسنده و بناده من	سادات ری اید ری اقیای ری
م لطف م قبول هم اگر ام فتم	ز احواری افاصل ری اولیای ری
از بس سلطان که داده و کجای کرده	خشنودم از کجای ری اگر کجای ری

چون نبت رنجه سوی خراسان	هم باز پس شوم ششم لای ری
که بار ز ششم سوی تبر اجارست	شکر از که گویم از گرم با پسینی
ری در قهای جان من شاد و جود	جان بی برم که تیغ اجل در قهای
و بیم سحر کوی ملک الموت را که پاس	کی کشش می کجاست ز دست دای
کسوم تو تر گفت جوری دست بز	بوجی ضعیف چه باشد بهای ری

نمای خود که افصح العریب است	محدث عجم را که منصفه لوب است
با عتقاد دخل در سینه یا ر کوم	که این محرم ترکان چو عرب است
من صفت بدین در عددی کس	که از شوره و نقاش ز ما بر
بکار آب که این نقطه صوفیان دانند	برفت آتش ز آب شرع حکمت
زار زوی مینهای در لغت تان	دشمن سیاه و معلق چو لوب است
سبوی با ده دهر دین بیاد چون	که ز نه کانی این مودر یک کلاکت
بیو دانه این بری به خصیف	هر کجبه او را معاشش کرد راست
بپشت پای تو منسوب می کند آنرا	ز آب دپت و در جان نصر و طقت
ز روی امیر منی دست راست در آن	که جو به پیش کمر و سیل دست چپت
حقیقت که بت به اید لب	بناش آید و حش حال الطیبت
در ایزت ز منطق محرمت بنام	کجی خصم محمد بود در لبت
خدای دانه کین دم که رانده حافا	ز روی غیرت دپت ز غرقت

محدث

رستم و بهرام را بهم چه مصداقت باید سودا درین صیغ چه بخت مجوی که سنگ بجز فشانست از بی یک همه رسیم و زرزرد هر دو چه صیغ از نمود کسبند کاشه آب ز دنیا آسپای کام کسبند هر دو الوفسد از سر دورا لوفشان رودر تسبیح کسبند حکم شبارو کر یک انگشتری خاصه جمشید دیو دی میسکتند بر سپهر قائم نافت برین شعلشان ز در زمانه بس کن خاقانی از مطایر بریا ساحری از قاف تا قاف بودی قبله هر کس کشتیست قبله جانت بر شعر انطق شد حرام بدور یا فتنه یسمان ز موعظه باشد	این دو خلف را بهم چه خشم و خلت سود جا کا درین حدیث چه لالت حجت آن از دای که کوه کجاست بر دو خلک سپیدشان چه حضرت صبح علی از نمود کسبند کاشه کسبند جا دارند کاسپای کجاست از بی ایم است حکم تری کجاست در که عشرتی ز خلک مرد و حضرت دیو چهارم بر پیششان بطرافت خاتم جمشید دشتی نه گرفت حال چنین تغلی خون کجاست باطن او درد و ظاهرش بر صفا مشرق و خوب تر از دو قطه جانت تاج سر خاندان عهد نمانت سحر حلال آنکه بادم تو مصداقت مجرد اوین که آهن باور است
میت در سوک جهان مردی	میت بر کلبه فلک دردی

پدر کمرت ز ما در دهم رصد زوزد شب چه بی باید چیت از سر دو گرم خوان فلک در در بختیست جان عالم را تا جوان مردم از جهان خوانم میت رستم است کز سر دست خواج و عده نوالم داد دل که آرزو اگر بد استی دیو دانست دل که او کسبست	میت در ماندست بی نوا هر که که نزار دره گرم که دیس خرد و نمان این سپیدان زردی الامان یارب از جنین درد که نزارد جهان جا عمر دیس دیو را افکنند ماوردیس بر زمان عسیر تر مردی کو کسی هم کفایتش سر دیس در در زین است باد چون کردی
سرگشت می زرد سپنی نمای را دشتت و دفت ز دوت از بی یک نشان دوم جامه آفتابست زهره میطلبد صحن یابند حلقه می جوید چشم به دور یک طبع است سینه دهنج قهیه کز رس ای که به چشمک این سنگ غوری خرد	بره انگشت میگرد سپنی بره دفت می زرد سپنی لا جوردی می زرد سپنی در بره می حسرد سپنی نی شکر کم همی شرد سپنی کافاب جهان سترد سپنی تابه شلغی برد سپنی سک خشتشک زشت کاکرت

زرد

با من ملک مبارک رو با طاعت چنگ زنده چو زنده چنگ زنده چو خوک شکست حتی یون مرد در وقت بود سک در من و اکنون بخت این پشم سک گیر خوش خواب خون پورگ فی حسب از دم آهون گردن سر لمان و کوزمانی زرمش گردست و پیش خون سک گند پنجم مکنوش چو نذر استر خبی سک خفتک کند حور بانگی فی نیزان حکمی و تراب دست رحم م شول بود کوبیس شوال هم	این خوک کرد سک در کوسر این فو نیز در شک بستان سک م حیض هم ز نانش کبی داده کرد شیرک شده است و لکن نه بود چون کیر سک در سن سک در سن سک باد پستان رود ک گفت در خی گسند چو کوه خوک کرد در م بر کوزد از دم شان این سک این به کیر سک لک این تو اسن سک دم لایحک کند نه نشین سک رین شول فصل خفک سک موم سک بزارک مبارک پور طعاس سک
پاک ملک وقت فلک را جواب خواص درد پسر را بزرگ برستت نکردم کنفی که گنسم جرای حرم خاقانی را که مرغ عشق است	جوهر سجد حشم نه کردی الای سپیده دم نه کردی و آن صفت که از گرم نکردی چون وقت رسیدم م نکردی چون ناخود حرم نه کردی

فان ما کون از این سک است
در حدیث سک خاقانی

من

یا صفوه الرحمن شافع خلعت قد کنت مرتافا در سک الهدی	این شمع صد هزارت جو جا کز زبان او حیات داشت بر جا خون زبان او به قناب جلت با کز زین سپهر مقصود اسانش بودی زفت ری کج کز کعبه ری شرح پیش کعبه معی حی بهرت با ری اس دو حرف از جان موشه کس پیش البیت بسن داب کز کان مشت از جان خود در ال خود کور نابستهای بر حرم است بر درت عمر ضایع کرده دارد تو چشم قبول قد ران داری ک طهر ای متبوس قبول
اینه اینک عبد رزق عایبا فقد دست مرتد یا هر ملک ثابنا	نبد م مرتد بود دست تو ایمان آن جنابت بر رفت اسکی طوفان بر درت کینت مفناده دیوانه کرد کالا مان کویان بر گاه آه و ناره کرد باشش صد ری کویا و با نوره ایمان کرد پیش صد رت عان تو کی کویان کرد نیمه تو راست کز خباب کز کان ناره کرد رعفران سود و حوضه سخن تاریخ ناره کرد هم ز سوز سینه مظهر خود سوزان ناره کرد گشت عمر زود فانی را سیا تاریخ ناره کرد کز تسبیح توجیه عس شریان ناره کرد کاک مقبول نوشد تو تسبیح قبول ناره کرد
عص الزمان و عص عین کالسه حم الخلاق حسه فی الخالق است	الحال بسطه علی المستحی مکلفه الله المطاع الهتدیه

لست

چو پستان درق عمد معنی نبوت	برآمد آیت سسی از حقیقت حال
چو صبح صادق درین زمانت طلعت	برآمد از بس صبح آفتاب عرش
چو آفتاب که همش جفا تبار	دوان کند جوب لرزه از سما چو بل
حور چهار دردی ملک شد بجای حوت	شال نور نویسد بد و قلم شال
که آفتاب چو کرد از جهو صیحه سیم	شال نور نشاند آفتاب شال
برین مثال خلافت برت تو البرین	که لایس در پست سلاطین ستمه
حک چو وجود صلیبش بر اختران بند	که صبح دار بود اختران کجا نول
خسته نایب صدر الخلافة عول	که از سما پیش نشست باد شمال
حک خواجه بار الخلافة مایه	سلام بنده رسا به پستان حال
در پنج ملک می لیسیت برنی تا به	که رانده می بر شای حلیفه حلال

سلاطین نشا حلیفه پنا	تویی ملک بخش اسلام پرو
از ان کشت مشردان عمره عظم	که کردون ترا خواند خاقان کسبه
ایشرت و اخضر تیرم تو ایش	یکی نقت منقل در موج برعاشه
زعی آفتاب که در حضرت تو	بهم اتفاق ایشرت و اخضر
اگر رفت خورشید کردن بجز	برآمد ز برای تو خورشید دیگر
در کوه با بیدر است کن	که خورشید رحمت کندم بخاؤ
که خورشید ای قدر را حوشند	که سب با سلیمان قدرت هم با

بخت طبعهای نقل تو شای	طبعتهای گردون غایر حور
خدا در این سبزه طشت معلق	کنه طشت شمع تو از وقت آخر
عجب نیت که کام شیر فرود	مسیر ز آبی با یوانت اندر
عجب که خون ریزد از جوت	میدان دراز کام شیران جانور
کیستی کسی دیر هیچ آرد با	که از کام سیری برون آورد بر
تو کوی اسد خور در اسن بر	کوارنده نامه بر دانش از بر
تو جوی و حوضی میان کسبیت	چو اندر میان فلک چشمه خور
برین بحر خور جان شد نظار	درین حوض حوت فلک شده در
برین حوض را یعنی خواهرت کرد	که موسی و خضر اندر و سر شتاور
در خاقان با رخ را سپاه بردی	حور چشم عاشق خط سبز دیر
در در صد خور ز صبح تر بجی	خارخ در سینه منی مصور
در در جرم کرده حور در جوت ترا	یکی ریک هر دره رنگ دور
برین آب غیرت برد آب حیوان	برین حوض رنگ آورد حوضی کز
مگر کوشش خاقانی امشب	رلفظ تو در دیده صد عقد کوه
بیاد آتش کمانک خوری جزو	بیرند دستش بعین بان داو
بس آن کومر که کوشش بسته باشی	مصد عذر در پات افشا کبیر
برین بیگانه آورد نقد به بیسه	شدا رنگیبا سخن سحر کبیر
شما کینف و این که امر و کسینی	نبارد چون ساخر کبیر

ل

تو باقی جان کز بقای تو اورا

درین پیشه کسین با یاد را بر لب

در بابت شاه ریز ز کاب کشین
شیشه اوست ایند آسمان غامی
مر که دید آب مصور در آینه
مر که در آینه شون دید آفتاب
خود شد از جسم طبع غامی شاه
الحق چه صوفیت مجرد جام او
مانا که حسرت خاک بدل آب را
ز آب محیط دید که در میان خاک
انباشت شاه بعد از آب روانی
آن بس که خاک در جگر آب شده
جنه ان بر آید از جگر آب لهما
سرای کرد چونک علی اعدایت
شده آب پیش شاه شفیق او در جگر
گفت ای بتره عین کمال از کمال تو

صافی نیشک و جای جوهر بسیار
آن آینه که هست بر دوش آبان
یا آینه که دید صفایان آب
این آفتاب آینه بین در مکان آب
کامی نیست آتش در بر میان آب
کز خون و صورت کند گفت این آینه آب
شاه اطلاع یافت کز زمان آب
از جرم خاک بت کرم میان آب
تا کم رسد بجز خاک ز میان آب
سستی حمام ملک کس میان آب
کافاق گشت زهر و شکا و زحمان آب
دارد بهم دکان علی الله خوان آب
خضر آینه الغیث کسان از زبان آب
از یک دو که شاه در کمان دکان آب

شاه از برای صومت خضر طوطی
ز یک آب خاک بعون نقاش
خاقانیت پشتر و کاروان شمر

الیاس را باد برت مان آب
تا بر با خاک پست از زمان آب
هم چون حباب پشتر کاروان آب

خسرو و خاقانی خرد سحر چند دکان
او غلام دایع بر رخ عمری در گاه
خاکش کرد نه خاتونان چراگاه
بر خرا خاکی شب واقعه در درگاه
زوی در در بیای دولت پیش کوه
چون ز در وطنم شروان نالوان
چون غیر شش باقی در عقل جلال
ساختی کاخ پیمان عالی کوی
مربع را دیدی که عفتا هر ذوال
بهر اسفند یاری کاخ بر پست
خانه چون گشت مسی چون آدم ز لیم
تا آب بر دان تویی آمد در چون دکان

بندوی را رنگ عدرا و ادی احسان
عجری در دریا وادی حنیت ای ملک
تادان خاتون سفیاد ای احسان
در طعانت همیشه طهر و ادی احسان
کز خوار خضرش جادوی احسان
شربت عدش مضاف و ادی احسان
خادم بلاش با وادادی احسان
بس است مرغ کویا وادی احسان
خام بر پستم بغض وادی احسان
پستیان را بهین آب وادی احسان
حور کندم کون حسما وادی احسان
حلمه خشمی حورا وادی احسان

شاه معظنا ملک الشرق خیر و
تو چند دین و حر کمان دور القمار

شردان که ز برده کرده شمشیر بحری تیغ شخص نسیک عری تو تیغ بخش جسیع سلاطین از آسمان خاطر بحر صیغین از دهر فضل را جانی طراوت از بس گرم که دست وز زبان کوکوه وز بس که گوشش بن زبان لطف او از الخرق بگردن رسیده آتشک و سستی تو دارم ولی ز شرم خادم که چشم بر گنم که سرم بر نیستی شردان بر ز کار تو امید دارم	شمشیر وارد در کف در با شکار کوی بگز و جان بنگان نیکار سلطان تاج دار فلک طوق در دری کواکب دری نهارت خاقانی از خاطر در ز نیارت دستم شایسته زبان نیکار کوشم خزیه خانه کوه نیکار جام خرقی منت کردون سوگارت لرزان ششم جو رایت جو شیدار چون سپهر را کرم که سرم بر نیستی کاقبال بر ز کارم از روزگار است
سر چاه عاشقان بر کرد صبح از شله راه مشتاقان دل بر خواره ماه بحری که در صبح خواب چشم بیقین است انگار ز آنجی افتد که حوائق شب چون گریان شد ترا سنبه بر راه	عطر آتش رای آزان بر کرد صبح آتش عشق ز فشان بر کرد صبح تاسه از جواب کوان بر کرد صبح در در کوی کوی بر کرد صبح شیخ در صحای جان بر کرد صبح اق سنبه و دید بان بر کرد صبح

حن بدست چب طاز جوج وید جام را کوی فریدون جو نهامت از پی نورد ز تا در جل کشد کشتی زرم کنون آید به بی کوی ایک سرد در دوس رسد عصر اقبال و جان ملک جام	نفس و بفرشش شان بر کرد صبح چون درفش کاویان بر کرد صبح زین جلاکون بر جهان بر کرد صبح کامک ایک نادمان بر کرد صبح رایت شاه احسان بر کرد صبح کوه نماید دکان ملک جام چون گل خاطر جان میخندند دست صبح از غنچه کافور و مشک ساغر از با قوت و مودید و ز در دل حسم خول شده جان بکا در سفال خم مکر ز آب سینه از پی تعویذ جان عاشقان آن می غریب را که کس نه بد روی موی شایه ان چون شو از شام جام ز بر فرق خاک جام می چون لوح طفلان صبح روز و شب را داشتی بیکدگر
لعل بایز دژمان میخندند صد مثلت را جان میخندند صد مفرح در زمان میخندند باتی مردم جو جان میخندند آتش از ضمیران میخندند آب مشک و عطران میخندند باشق صبح آسمان میخندند روز و شب در یک مکان میخندند چرخه پس با خاک جان میخندند نوبهاری با خزان میخندند دولت شاه احسان میخندند	لعل بایز دژمان میخندند صد مثلت را جان میخندند صد مفرح در زمان میخندند باتی مردم جو جان میخندند آتش از ضمیران میخندند آب مشک و عطران میخندند باشق صبح آسمان میخندند روز و شب در یک مکان میخندند چرخه پس با خاک جان میخندند نوبهاری با خزان میخندند دولت شاه احسان میخندند

حکایت شاه احسان که در روزگار است

شاه روز از پیش آن آمد برون چهره آن شاه ز بخت بوش تعب در دیوار مشرق بر صبح شاه شام از جای نپستی غره مرغان بر آید کا بصبح با مردان سوی مسجد می شوم من بی ملک مودنان کرم گوه عاشقی تو بشکستی چو من دست من گرفت در بخار بزم گفتی خور تا برون ای پست می خوری بر کز یا طاعت کنی بای ز نه ان پوشیدن عاقبت از حجاب عیب چون ماه از فلان داور اسلام خاقان کبیر	خواجگه ز راستان آمد برون از نقاب بر میان آمد برون خشت زری از میان آمد برون چو خشتن راستوان آمد برون پدیده از بند جان آمد برون پری از گوی سخن آمد برون با ملک مرغ زده خوان آمد برون از طواف خستوان آمد برون با من از دار ننگ آمد برون لا اله الا الله پست زان آمد برون لغتم و نیزه کان آمد برون خامه بای که جهان آمد برون نصرت شاه احسان آمد برون عدل را نوشی روان مملکت
ساقی در باکشان آجر کجاست کشتی زری در دریای عسل از حسام کاو سپین در صبح	ساقی کشتی نشان آجر کجاست از جبابش بادبان آجر کجاست از زری روان آجر کجاست

از بی طفل می را در یک بساط این حرفان جسدستان میند خاک لب تشکر کویان زینجا از رکات جود مستان بخت بر بطنه لادن چو طعمه لادن نای چون جیش در پیش در پس بر سپهر کهای با زوی رباب چنگ چون زای سر طمبه پیش راوی خاقانی ایک مر جبا تا جاده کشور چو جسم کیمت	آن سپهر بخت ز استخوان آجر کجاست مست عشقش زان میان آجر کجاست یاد کار جود شان آجر کجاست یکمین سپهر جان آجر کجاست در کنار دایگان آجر کجاست ده غلامش اسبان آجر کجاست نشر راحت رسان آجر کجاست کیسوان در باکشان آجر کجاست به محنت شاه آجر کجاست کیف و خاندان مملکت
سخ جو رشیدار جهان پوشیده تا مو اکبریت رگسایه ز جوج گرچه از کبریت عجب در دوج وقت سردت آتش آردن کنی کز کعبه ز آتش ساز چون مفرق کوه از شعاع آتش نیک صد دواج وز نزع اندرون خاصه کان	در هوا خفتن از ان پوشیده آتش سیاب سان پوشیده ز دواج اسپهان پوشیده چشمه آتش فشان پوشیده چادر ارمیان پوشیده در عذار بیستان پوشیده صد دواج را لیکن پوشیده

آن توره پشترکن کرعس	درخوشه ارغوان پوشیده ماند
حل رکنی را حوشه در محره	شعر حسنی در زمان پوشیده
حلفت اسکندر روی مکر	در سه هند و پستان پوشیده
ز عفران در شب شود رکنی واک	شب برکن ر عفران پوشیده
در حل کوی شعاع آفتاب	از کف شاه احتسان پوشیده
مصطفی غم و علی رزی کیمت	ذوالفقارش با سپاه مملکت
جل دی مای نمان کرد آفتاب	
چند بر مای روان کرد آفتاب	
یوسف آسا چون به لواز چاه شد	تحت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سپهر افنی برون	در سپه مای میان آفتاب
خاتم ملک سلیمان دگر	کانه ران مای نمان کرد آفتاب
ازدی حمار در مایسه حوران	بهر سینه ترک خوان کرد آفتاب
وقت را از مایسه بیان خرج	روز نوزای مهمسان کرد آفتاب
وز پسته بر یانی سوره سیا	کوسپندی را نشان کرد آفتاب
از پی سبیر بلورانه اخفی	مور رکنین کان کرد آفتاب
ماره پرست از ارران شب	روز را در باد بان کرد آفتاب
تاج بر بود از سپهر مهران یک	ماره طلاح خان کرد آفتاب
حلفت انصاف میدوزد دگر	خدمت شاه احتسان کرد آفتاب

شهر مایری کرگف و شمشیر آتو	ابو برق اسپهان مملکت
عدش از مهدی نشان بر خاستی	
طنم و جال از جهان بر خاستی	
طوطی ار خزان ششم ساختی	سنقر از هند و پستان بر خاستی
واکه مهدی بر کان دانه کیمت	که در و دیدی کان بر خاستی
که کرد پستی قیامت عدل او	چون قیامت نامکان بر خاستی
عدش از بند طبع نامدی	چار طوفان هر زمان بر خاستی
وزنه قدرش داشتی طاق فلک	کری خاک از میان بر خاستی
فرق کوه از باد قهرش بجی	بشت حشم چون آسمان بر خاستی
که سگ در زنده مانندی تاکنون	سپش از تحت کسان بر خاستی
که بزده مانندی کان بسله در	لرز تر از اسپهان بر خاستی
بر کان چون باروی ششم زدای	قاب و قوسین رین و آن بر خاستی
رین حلف جان پر شاد است از کوه	کاشک از خواب کان بر خاستی
دولت پیدار دیدی جاودان	کرز خواب جاودان بر خاستی
اوروان شادست تا فرزند اوست	
صورت عدل روان مملکت	
حیدر آتش پستان آتیه رزم	رستم ابرش کان آتیه رزم
خضر چون سگ در پس زانوشت	کوحوشیر سیستان آتیه رزم

مک

سوغات ظلم را خسود دار
 در کف شاه یمانی شیخ را
 بر زبان سج او در سال ملک
 رنگه چربست تیغش بیغ
 شاه چون خورشید در کف حور
 خضم شد درم شکسته چون کند
 خضم را چون در کدکش ماه حلق
 شاه را پس کعبه بر چو تپس
 کس سلیمان دید دیوی بران
 دشمنش پس دور مانده از تاج و

برق زده تا ابرسانی که برزم
 آسمان کی فسان آه برزم
 وحی حضرت ز آسمان آه برزم
 بر زبان وحی آران آه برزم
 باکنده حسینه ران آه برزم
 کان کندش در میان آه برزم
 من خفاش کان زمان آه برزم
 چون کیش ریزان آه برزم
 او بران مرکب جان آه برزم
 خوک پس کم شد ز خون ملک

شکر عزم جهان خواهد کرد
 عزم او چون مسره خواهد نشد
 عدل او بر تشنگان تفت ظلم
 ز آرزوی قطره آب سحاش
 پرگرس پس در یک خوک پس
 نیش مضاف از اجل گان آه
 بر کشد تیغ آفتاب که چون

گر گمش قشع را خواهد کرد
 شد رفت آسمان خواهد کرد
 چینه آب امان خواهد کرد
 چون صدف دمان در خواهد کرد
 نعلقی را که گان خواهد کرد
 کو هر گمای جان خواهد کرد
 خوک صبح از میان خواهد کرد

بارگشتم گری بانگ ملک
 راست آه غالی و میگویم کنون
 خاطر بر سج ای شیخ کیان
 در دایم در مات در عقد کن

من زبان رو کلام بر درش
 چون سپر تیغش زبان ملک

شاه اسکندر مکان با دار ظفر
 که ملک فراسیما آه برون
 در عهد پسته شین شاه
 مر مایک در ظلال دوستش
 مهر مانع ز بانس با دو طب
 تیره دستش که چون شام است
 از غلامان سرایش هر شاق
 در دلبران سلاش هر سوار
 چرخ چون شد سبز چکان زور زور
 رخ صهرم رنگ شاه از خون خضم
 بر جریرایت او روز قشع
 بر کین خاتم او تا ا به

دست خورشید در غمان آه
 شاه کیخسرو مکان با دار ظفر
 رستم توران استان با دار ظفر
 اردشیر با گان با دار ظفر
 تیغ عسل تازیان با دار ظفر
 چون شفق احمدستان با دار ظفر
 برد عاقبت پهلوان با دار ظفر
 روم والیا اسپهان با دار ظفر
 دوستش با ریزان با دار ظفر
 روز میدان می فشان با دار ظفر
 جای نصر امدت با دار ظفر
 کینت شاه احتان با دار ظفر

باو کردن در زمان دولتش	دولت او در زمان مملکت
صبح است کان کش اختر از	آتش زده آب سپک از
بنگام صیغوح موکب صبح	بنگامه دید اختر از
بر صبح ستارگان دم صبح	مانند نقش شوکران را
یکی می بود کج شکان فر	رقم ولی را یگان خوان را
می در خط ازرق قیغ کش	خط در کش زه پر در از
از سیم طرعی وزیر سی	دستار چه سازد لبران را
دستار چه بین ز برک شد	طوق غیب پسنبران را
خورشید چو کعبه تیس مد چشم	نظاره مال منظران را
زهره بر دهنش از سرش	در رقص کشد سه خوان را
از باد چو شعله در صنوبر	گلزار کعبه صنوبران را
زاد غرب بمره باز سی	از دست نفیض کرده از
در کوهی ز دست و یا قوت	تویاک خراج کوهران را
یا قوت و زرش منج آمد	جان داروی در دو چشم از
می در ده و مهره نه به مجیل	این ششدره سملران را
هر پس را جام در خوش ده	از سوخته فرق کنی تر از
کر قطره رسد به پهلان سی	یکدیگر داده دلاوران را

دردی و سفالی مغلبان را	صافی و صدف تو انگران را
شش نخ زنده بر تران شش	یک نقش رسد فو تران را
چون جره فلک بجاک بوی	خاک شده جره سپهران را
خاقانیه خاک جره چست	جام زر شاه کا مران را
در در و بنی شار شاد است	شردان شه صاحب قران را
خاقان کبیر ابو مطنه	سر جسد شده مطنه از
در کردن کردنان حسران	اکلف ده کند حیران را
در یازگش غرق کوه هر	او کوه تاج کوه سوزان را
با موکش آب شور دریا	مانند عسق کجاوران را
ماکو به عای خیرش امروز	مانند مبطام خاوران را
با کوه جاش ماح خواهد	خران و رسته زره کران را
ششیرش از آسمان مردیت	فتح در بند و شان را
کشاپت معونت از سر جوات	کاورد به پست دختران را
این قطعه کنم بدم تصفین	کا ستاد منم سخن و ران را
ای رای تو صیقل اختر از	
اچنه توی اچنه سر از	
خاک در تو بعضی مصحف	جای قسم است داوران را
هر منته ز تیغ تو عطیت	هفت اقلیم است سر و کار را

در کعبه حضرت تو جبرئیل
 چون مشایخ کوزن بر در تو
 داده شده در دستش بر یک
 تا محض نهضت تو بشند
 گانجا که محمد اندر آمد
 کرد هر حردی نمودت
 بشکر که چو دست یافت پیوست
 از عالم زاده و پیشت
 هم ردگشش که را در مردان
 قدرت ز برای تو باحت
 که خاتم دست تونه زنده
 صحن فلک از بران کجسم
 هست از پی نشسته خاست
 صاحب مرضه در کعبه
 تیغ تو زوری عجب خست
 فتح تو بکنک لشکر سپس
 پیکان شهاب رنگت چون آب
 یک سهم تو خردار بگفت

دست آید در محبت و انرا
 قامت شده غضفرا نرا
 صدق کرم تو جعفر انرا
 او آزه سنگت دیگرا نرا
 دعوت رسپ چمبر انرا
 چون رام گشت منکر انرا
 چه لطف کند برادران را
 عالم طبعست جاگر انرا
 حمت دارنده مادران را
 در حکم تو حسیخ و انقران را
 همس خلقوت ای پیر انرا
 مانده رگه مصفرا انرا
 امید جی شدن ز انرا
 منکر شده صاحب انرا
 بیماری آن زور انرا
 صر صر شده ساق ضمیر انرا
 گانه اخته بغلق بران را
 نهضاد و سرگشتی انرا

مقروضه نبدگان چو معتز ان
 بس دوخته سکریت چو نورا
 اقبال تو کاتب خضر خورست
 از بس که ز ختم بر لب کعبه
 هم بر لب بحر کعبه کردار
 تا گشت از دمای موسی
 در روم زار دمای تیرت
 چون از به رینه عطارد
 که زال نهاد بر سیخ
 بر تیر تو پر جبهه سیل است
 بسته کمر اسپهان چو مکان
 شیران شده یادان زنت

ارواح بریده منکر انرا
 در زبانه جگر مستبر انرا
 دل داده بهنگ حجب انرا
 خون رفت برده حجب انرا
 خوش حوض که آمد و اشتر انرا
 نمود بچوس حجب انرا
 زهره است نواله فیض انرا
 مرغ برف شود حیران را
 ر تیر هلاک صفدران را
 غزای سیل است جانوران را
 مانده بدرت سخن را
 اقبال تو بجهه یا حیران را

بر کوس نوای نی روار بصبح انرا
 گلهای نکره کوس گلخام سر و کاست
 که صحن کردون رخ آیت ز کرم شه
 جام ارببل مصحف ج آیت رردا
 که حور حرمش حق خستت چو کرم

گلگون چو شفق کا می پیش از صبح انرا
 کابش کلاب آرد خار بصبح انرا
 مصحف تبه و جاسی بر دار بصبح انرا
 آمد بر طایر سس و دیار بصبح انرا
 از باک تیش کن پدار بصبح انرا

ز قی که بر یک بخت خای کشش کرد
در سینه ساعت که صد نادرستی
چون ساقی می از آب قیغ شمی
آن شمع بیودی شش اس کرد
صبح ادم کردن را بسیار بپزند
آن خلق هر صبح پی زنی بوقاق آه
سر چشمه حیوان پس در طاق
تا خوابد ز دیوی روح چشمه گام
که صبح زخ کردن چون حکم گام
جام ملک مشرق بر کوه شامی زد

یک سر یکی می خور با با صبح اند
با جاده نه فرعی بخور صبح اند
پروانه شود ز آتش پز صبح اند
اچا بر شمش در بار صبح اند
پیدا است ز خون اینک تا صبح اند
چون سینه کنان از خون پز صبح اند
ریک بن در بار با شمار صبح اند
می خوابد سفید آید می خوابد صبح اند
توسیح بی از می بکار صبح اند
سرست چو در بار کس صبح اند

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نمان کین کو سر مختار همه عالم

نور از حق جامت دیدار نمود اینک
سینه کن و سینه زنی بر سینه
آدین صیوچی را زدی چه جامت
چون قیغ کند ماده کز نید بر سینه
کف صبح زمان بر می می فصلی
سایع معانی ساقی بارش کز حرم

حور از تن کامت چسب شود
می چون بری آتشید و دیدار شود
هر قیغ از آن در می شهوار نمود
همان رسدت دهر کانا نمود
دل حال کنان از رخ گلزار نمود
کز جام خط ارزق طیب نمود

صبح است زاروی کز نهر بهای
کوی که خرمش از می نمود
سبست خود پس از می زجره
آن نمودن ز زشتی کوی شاد
مان بید نمودن شد انگشت
کشته است قیغ کوی در بار
خوی بر لب ساغر پس چون خطای
بوی می شش دران در زیم نوروی
جشمه ملکیت خورشید
چون صیغ دم ز کمان گلزار
چرا فلک کوی بود آید پوشیده
بر صبح هر کوی معنی
در چون سوری آید نمود کون
آن آهوی زری می در سینه
سر کز صبح از چون چسب
می را سلام آید خورشید
کران می شوی و شش بر خورشید
صد جان میا بخدی ده باری میان آورد

در کوه شب آتشش ز میان نمود
چشم چوب کبان خونبار نمود
چون نوره کوی پس آید شاد نمود
در می علی کردن چار نمود
حلقش ز صلا کفش اس نمود
وز صبح در آن دریا کسب نمود
کر نیل خم سینه ز مار نمود
آبی و گل تر بر بار نمود
یک همه را پیش حمار همه عالم
ریسان می گلگون را بار نمود
چون آید کم کرد در چسب
کش صاع زری پوست در بار نمود
آهوی فلک را هم نام نمود
کورا پس روی سینه هر بار نمود
آن زرد قواره هم نام چار نمود
کو طایس می در ساقی تا کار نمود
دهن البلبان از گل چون خار نمود
کقبال میان نهد چون بار نمود

پیدا و حرفان را تن درده اگر نه بی
مسماهی ز زاننده و ان زشان تو گنج
سرشته عیش نیست آسان در دستش
تاکی چو هوش را بر بودن در دست
ی کوشش در خرمن دانه طلبی حسی
میلن حق و باطل ای ملک است ایا

ز انصاف طلب کردن از راه بر آورد
کرم پسین سر که ز کار بر آورد
کین رشته چو سر کم شده و شو بر آورد
زان حسن که هو کسیرد بس خار بر آورد
حسن طلبیده خوب بسیار بر آورد
رود و غل خالص از نار بر آورد

شردان اعظم را اقبال پسندد بنده
چون بنده اقبالش احوال عالم

بی جام بوبرین را دیدار می پوشد
می چون زرد جانمی و چون کوبه میساز
از بوالهی کویس خون دل عیش را
بربط چو سخن چینی گزشت زانگی
حکما ز چه سپردا زد پهلوی هم
نایست سید زانخی خوشتر از میل
ناله در با بسیار کار زده شد زخم
دو ایش کل پستان شاد است با یک
سردست سوا نویشتن آرمی و نشن
از حقه شک در جلوه عروس

خوششید به نوران رخسار می پوشد
از سرخی رنگ زرمی عیار می پوشد
در کوه رنگ خود دلدار می پوشد
لیک از کوه مشکل اسرار می پوشد
ز این بلا سبب هم بسیار می پوشد
کانه در دهن کسبک ستار می پوشد
لیک از جوئی زخم آزار می پوشد
غم زان چو ترزدان سپرد غار می پوشد
چون اشک دل عاشق از بار می پوشد
در جلا آهش شد کلفت ر می پوشد

آوردی و با مسند چون کردی
از خانه بر روزن بر با هم چو بر زد
بر باغ قلم در کشش ز جوئی ز کشش
تا را وق ریون هم کم شده ز کلین
اینگ بقای شده خورشید با پیش

ردنی شود آن بنده و دیار می پوشد
کوی که عدل را در دیوار می پوشد
چون برهن از گانه کعبه می پوشد
کوه از قصب مهری دستار می پوشد
زود مردم مای دیار می پوشد

دل عاشق خاص آن در عمارت شده
دل مرغ سر را در دست از دانه بر تر
عیار دلی دارم بر تیغ نهاد سپهر
ازد بود لی زیا
گر کوه غمستان باره بردل کشد
عشق این دل سکین اگر خار کند
دل خوش طلب داری بر عشق از بار
دلدار که خون زید یکوی نیاز
عشق از کشت یکوه صد بار کند زنده
ما را این دل خا قافی ز بر بند چرخ
آنرا که چشم و دل طوفان بود مهر

زری که خلاص آن از نار می کشد
آری دل کفانه عیش از نار می کشد
کرم سر مست عیار می کشد
مرد و سلیمانست از کار می کشد
کویستی سر مستت از بار می کشد
دل کوه غمستانست از خار می کشد
یعنی که چو سپهر کم شده دستار می کشد
دل تیر سکویش از نار می کشد
مان تا دل این کشتن ز نار می کشد
اسال همان خواهر از بار می کشد
از برق عمان یکیک بسیار می کشد

خاقانی که عمری برایش با هست آینه باری جای سینه جان در کف شامت ز عاذه سهراب	در خواب خیانت او براریند گانه در دو جهان یک سوکس بریند عیسی ز بر جوح است از داریند
بگنجه و گوهر بخش از گوهر بخش که جام خود در دست است از همه عالم	
عبار آفاق است این کارکنانم بخیر می برم تقوی می سویم صرف دو بخش ماندم دیوانند شده رشته جان از تن کتار کردور تا که ز خط بر سه این جهان است هر خار سناخ اندر دارد در طبعی با گل چند آب قره بر زم بر ناردل سوران با این هم از عالم عاوضه خواهد میدان سخن نونو هر ماری دارد مارت مرا خانه هم مهر و هم برین رزمه بخت خاقانی دارم در جهان چون خواند نخواهد رانده کسی کرده تور داری در دیر معانی	باریکه ایام است این کارکنانم دیوانه چنین خواهد این کارکنانم کاخوب بویس از دایه کارکنانم در عقل بکار آید این مار کنانم چند از صدانید این مار کنانم نه کل ز طبع این خار کنانم کز جلد بخور به مرد این مار کنانم یاران مرا خردت این مار کنانم من گوی سپهر بر دم این مار کنانم بسج وقت این مار کنانم که گنج ابره خواهی این مار کنانم این گنج که او دارد از کار کنانم از جیب سینه منی ز مار کنانم

چون فی سده سلطان نامی بود از ادوار همه کسین او را در این جا	آن ملک کیفته نندار کنانم از شاه حیانت این در کار کنانم
تاج کلر شش از یک کلر تاجش مفت اختر کردن را انوار معالم	
شای که خلیفه را نمار کشد عدش چون وصل در زار جانانم و در شای که ز دست و لطف بر آید یا جرح پس کم شده کس پیش چو کند کلر شش ظلم خود نماید بر کاش جودش حش کند عاوضه در می تویم از خانه ما آید ز بنور عیسی برین از این اگر عدلش آتش ز سرنا سنگی که کشد آهین سوزن کند ز خورشیدم در یا با لکنده جوان که عالم روی بر او دشمن کشد او را راض شود اقباسش اینی بود بهر زین ملک که تخم بجا کرد از خنک کرد جیب از مظلومان	کردن فقط عالم پر کار کشد عدش چون عشق می از و لهما سپهر کشد یعنی که ضلالت را بر دار کشد هم زین تیغ او دیوار کشد عدش از این کلر شش بر جا کشد عدش کاخو ز تیم از ایت کشد عدش که یک رقم و می بر بار کشد عدش از بسک بجای تیف دنیا کشد عدش کز خاک سوی دوزخ آتش کشد عدش که خلد سوی سسروان انوار کشد دانه جیشی بر رخ نمار کشد عدش چون رام شد این ابلق در بار کشد کا و فلک از خواهر در کار کشد کز قاف بغاف از یک کس کشد

درگاه جلال الدین ماکر که عدل است	از عدل چه سطر شد پکار همه عالم
ای تازه ز اعلامت آثار جهان ناری	
وی تیر بایست بار جهان ناری	
از گوهر بزمی بهرام سپید بریزد	در نسبت سالاری سالار جهان ناری
صفی سینه غلامت بکشاده جهان	صفی ملک آن پیش از انصار جهان ناری
چون آسینه خنجر در شانه دست آری	آن نور مصور بین رخسار جهان ناری
نشکفت کار فرود سوار بر سینه فرود	تا در پس کند پیش از انصار جهان ناری
که آید بر این تسلیم سلطان کرد	از دور که برود زفت از کار جهان ناری
سلطان بیغالی تو سپرد ممالک را	چون دید که شکست آید بر کار جهان ناری
شاد که منوچهر است که کسوف رضوان	کو چون تو خلف دارد بخوار جهان ناری
یتیم که مظلوم کرد اس خلفت را	خوشبخت لقب دادش نصیب جهان ناری
که چو لقب آموزند اهل از هند	همدی ز تو نمودند اسپر جهان ناری
قدر تو جهان رود که در سحر کلمه ای	افزود هم از نامت مقدار جهان ناری
راست که فلک سجده با عدل موقوف	که عدل جهان دارد معیار جهان ناری
از عدل جهان ناریان کردار سخا مانده	بسود و بکوی بر کردار جهان ناری
هم چون فلک یوانت یوان فلک	ای داده بی تو نصرت معیار جهان ناری
چون سز عدل آید مایان کرم بایم	که عدل در کرم مانده آثار جهان ناری
تا هست بهشت آید بکلی بیره بهشت	شده بایده سالارست سالار جهان ناری

مطالع

نهرت مکارم باد احبب تو عالم	نارح معاینه باد آثار تو عالم را
چون نور حست شد تو قوت ملک را	چون صورت سبب باد انکت تو عالم را
فصل دم عیبی است انصاف تو است	نور عی دل باد اسپر تو عالم را
بر سکه دین نامت چون نام نور سکه	نقش لطیفی باد کردار تو عالم را
هشتم فلک یوانت طرار در قمر	فردوس نهم باد اکلزار تو عالم را
باد از سپر چکانت سفید دل جزا	در نام کجوسته در بار تو عالم را
از انش شمشیرت داغ دل از خون	پس داغ سکان کرده سکدار تو عالم را
تاج تو جزو گیرد در سینه گشاید هم	رین فتح مشرب باد اخبار تو عالم را
سر جیل شیشا طریقی کوز رنگت	باد از پی کار دین پکار تو عالم را
شطان کشنده آدمد جلال شکست	چون آدم و همدی باد انصاف تو عالم را
باد آب گفت ز غم خاک در تو کعبه	رکن الاسود کعبه دیوار تو عالم را
تا هست ملک را عرش آید کور	باد آینه عرش رخسار تو عالم را
کار تو چون انداز عین کالی امین	مهر ابی باد بر کار تو عالم را
سلطان خاک لرزان از چو باد است	امیده باد از نور تو عالم را
باد آیت فیروزی در شانت شاد	فرختنده بنور روی دیوار تو عالم را
مفضل هم شکر گشت تاج سر جیلان	
حافظ سوره تاجت را حار همه عالم	
نقشه بر تو نم و تو نقشه بر آسینه	ما نگاه در نور آینه آسینه

ان

سیر کشتورگشای رکن الدین	که درش دیورا شهاب کند
حرز آنت محمد اکو حکم	کینتش دیو بوزاب کند
فخر آل طغان بیک که فلک	فلک دولتش خطاب کند
چینه دولتش بران زو چرخ	کز جل اللش خطاب کند
آتش سینه مهر ایگرش	زهره بوقی پس آب کند
که مجوز جهان سفید سر سیت	کر سپر گلک و خطاب کند
عکس رای سماک پریش	قلیب را کیبای تاب کند
بخت پیدار خواب دیده او	فسترد را شیر مست خواب کند
رنک تیغش میان خون عدو	صوفی دان که کار آب کند
که جهان حصنهای دو شیرزه	عقد سنده برو عوایب کند
نوک منقار کبک را عدلش	کار ما خن برده عقاب کند
آفتاب کفکش تب لرزه است	کا کجسم خویش فتح باب کند
خون تب لرزه آفتاب در دست	عرق سرد چون سماک کند
آفتاب باره خاک ز سپارده	نجش از خاک آفتاب کند
سختی در خواب کج سینه	بسین کنج را خواب کند
در چندان شافکش دانه	که به ست چش حساب کند
که هر دهنی رسیده از اینش	رودشش یام کامیاب کند
کوه چون سر سفید کشت از صبح	برکت زلف نبوغ تاب کند

کج ا خلاص داشت خاقانی	زان کسره ریزان خبار کند
هر کج که یه شش دعای بخنبر	از در ارجو کج سستیاب کند
آن نه رو سیت اکه شهر شو خاقانی	وان لطف است اکه دست اوزر حالت
زلف اوزر کج که دست پاری کند	که چه اواز بر انصاف صبا بپن
راست خوابی امی از مستی نامه	در غم آن لیک است آن بی نامه
که چه رازم قنابت از چه پدین	وز نه وصلش کیمیا چون ناکشان
جان برو بستم که تا جان فست آن بی	وین چنین بجزیم کالی با ناکشان
کفتش در صدمه رو صلم جای کونک	حسب ام جای پند است سناکشان
بر در من کجند سپند مراد خاکن	بازیت از کوه کین کان فلان ناکشان
اکنده دعوی خون مال خاقانی مراد	من کتم اقرار کیم کا پنجا ناکشان
عشق او را مرد صاحب در باه کونک	کانه برین آخو زمان صدر را ناکشان
حجت القی عالم مطلق و حیدر البرک	مجا جان من و صدر من استا ناکشان
یاد بر از چشم خون ریزش خوار است	
در سپهر زلف دلی اوزریش صبا است	
در دو عالمش آینه از صحنی آه کج	کین چه بی آهست چندین وی آهست
خون خلقی ریخت و لکه سرخی بدوش	ان ز رنگ پرورست آن خون آهست
چشم پستش اکیاب آرو زین وی	قصه دلها سکت یعنی کبار است

شعر و صفت چرخ از عالم جان بر که بسوزد که باره الغیثای قوم اکرم نشسته و صدمه آن دعدای که کرد داد کاشکی رنج شده با بی بی که کش که حاشش را فرغنی صیغی نمانده صاحب ملک قاپا دوده ازادگان	جای دیگر که سیدانه خرابست خوی مردم خست خوی شایسته کی گشت سیریه که سیدانم است در دل تاریک خاقانی چنانست از شای صاحب ملک رقابت کاستان بویس ای لادنده دل از کوه
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سکشان از عشق تو در خاک خون دشتند
من کیم در کوی عشقت کینم بر کینشند

گرگان فرمان دی فرمانت کونم عمر کانت قصه کین نارند و از عشق آه من خندان خود را نشد که بارانم دیده من شد سینه بجز در دل کین با حسان در ساختن بجز در دردم یکوی کن رسم به جمدی مالگر خفا هر زمان در کوی تو خاقانی پیمان در پل آن تازدیوارش نمانده ایمان نایب در پس عثمان عسکر خردای دیده خون افشان و لب تشنگی	پیش تو که نو قوی کردی سکشان کردن سایه مانده مکر این کین ز پر کینشند از غمت این سوزان رشته در کون خانها تازی شود چون پرده در درون من غمم چنان کشم ایشان می شون در دری عاشق خند و هان کینشند استین بر جان شسته و قمار کینشند خطا سون مدح صدر پر کینشند حل عقد عیسوی دارد چنان کینشند والحق اراکها شای خای کینشند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا غمت ز دردمی نامزد کرد آسمان از کلهستان غمت باری که کج است هر زمان کوی عشق می میان بردا رخوان سادی فریاد وین بر کوه مخت نماند پسین منی رفته است کین از لبست چون بوسه خاتم کین اکو در مشقت زرافشانه نام کین مچ کینست دای دلت که را خبر کوی آن کوه اکو در بیان زرتشتی غایم بس بود	حصن صبح هر ششایم آسمانست مغر از چشم من پر از غلغله است این سخن باشد مراد پای جانست دور از آن رخ زین رخ چون عروان شاه راه پسین من باز دانست آنچه اندر کسب باید مرز خازانست اکو خاقانیت نام جانانست حال من در دست مجلس است مرح این استاده دین من است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترک ناز عسکره تو خازانست روز کاری روز کار خفته است کام خود رفت بود از عشق بازار دست خوی تو با ما چه روی زنده کانی نیده ماتم و لهام عوی بود ما را پیش این تا بهما کردم چنان که صبح با یک کین از دم سردم چو بوی آسمان توان شد کنجی ای خاقانی از عرفان غم چون	رای قربان کرد اول زحم از ایمان زلف بشیرت که تو آید فتنه دوران هر زخم در فرود و صبح و ستان در کری خون ز ما راه مجازان در تا در اندیشه خزان و در جان در ای عفا الله در تو کوی دزه آن در در وقت آنم هر آنک شمع توان در چون هم که با پای سزای بطرفان در
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل از درگاه تو محروم شد محروم دار	رفت راه آستان صدرایان در کوفت
سروری کردی نسبت در خوشان	م بر عیسم هست محروم دانا و دان
خاک پیت دید با روستنای میدیه	
مرسخوبی تو جبار استنای میدیه	
کار خج و لعل از دن و نبل خستن	هر که این بسکند این بوسبای میدیه
تازه تو نما خورده کالوده می نیمت	من چه داغ خود لب بر تو کلامی میدیه
تیره شدک من از عیسم تا آن دریا	تا چو غم غم سر قدری بوشنای میدیه
از پی در پیزه وصل ام در کوی	چون کم چون بخت روزی از که ای میدیه
برگی نامی ز غم در جو امید وصل	که کلام میدیه که پادشاهی میدیه
که مراد است کشای میدیه از باغ حق	در سنگ تمام کان مراد است کشای میدیه
جان خاقانی بر ثبوت میدیه ایام دار	که بر این روز عیسم روزی نای میدیه
غم خواج باشد چون غم خودی بر دار	فر مجلس است بجز نای میدیه
متصل بنام عقد دولتش این سنگ	منصل کردن اب نارو خاک گدای
کلمک تو نصر حکار می طراز در پهر	نام او چه معانی می قرار در پهر
بر فلک حکام دست او رسد من گم	کاسپان در پرده کارش مطراز در
چشم زخمی را که دید اقبالمانند چنانکه	قدرا و بر چشم جزیند لبست از در
خاک بر سر سکنه کردن روستنای میدیه	تخته خاک از سر کویان پند از در
زین خط و خاک با داپت خاک لیک	بر سر عطر تا قامت می باز در

صحت از کسین و باصل آنست	بنت آتش را محل کاشک کله از در
چون بنامش سوی خلک آید با نامدی	کافاب جمع سوت صحت از در
زبان نواز شما گزیده دل و دل شوخ	جانم از در حش نوای می نواز در
تازه رویان تو نسیم را فرین او چنگ	باج هر یک زمانه عشق ناز در
نام یکیش را نسیم بناد تا نایح صور	
کاسان بشکا فدوت کافانین با این	
حکم صد ساله توان دیدن ز یکم تو نام	طفل کیزنه محیطی کسیر او تعلیم
تا که مشرف دست اجرام خلک را	ان دو هر بخش صحت کرده اندر کم
همی دارد چنان کافاک با لود قلم	کست برین جزویت کاه در عیسم
باز دریم در علم بطرفش است	در همه اسبیمانه در یکی تعلیم
کلمکش از بهر شرف حکومت است	مرتب بغداد اسماعیل است
شتری دیده نه روشن مگر کوی	سید ابی کاف سوی جمع کس
طاعت است انسان از کاف عود کبود	من شتر نامه سلف عثمانی است
عیسوی دم باد و احمد و عم و چشم حاد	در سکر خواب عروسان و در دم و کاد
بر خباب او در اهل جهان و خنده	رجعت نور در ترجیح من و تو قلم
چون مبارک با کوبم روز را و اسکن	کاسان من کسند وقت مبارک کاد
انهای عیسی از دو مر جان	
دی کرده را نشن است حیوان	

ای زهر تو دستگیر تری یک	وی پای تو درد خرد مردان
از جام تو صاف نوش ترخ	در دام تو صید خوار تر جان
بخش تو بوسه برد جانها	بعل تو بوسه داد تاوان
دصل تو بریز پر سیخ	پرورده بپایه سلیمان
از عین قبول تو خرد را	یک طور نموده کفر ایمان
از جور تو در میان عشاق	بر خاسته صورت کربان
کر مسد بنایه ت که خیره	ظرفه نشین و طهره نشان
خاقانیه را بکوی عشقت	کار بست بردن ز وصل و چون
راه بست و را بعبه محمد	بنی زحمت ناکه و پیمان بنا
حسنت فضلا موفق الدین	مقصود قرآن صدر اقران
عبد الغفار کا پیمان را	در ساحت قدر او ست جلال
صدری که را فرینش او	مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او گنم یاد	چون دست کشم برین و جهان

الکون که کشاد کل کربان
دست من و دامن گلستان

یاد ز رفشان نباشم	چون باد شد دست خیلرفشان
خاصه که بهر طرف نشسته	صد بار به از من سر و پستان
از شاخ شکوفه زر کوپه	کرد دست فلک ستاره باران

رنگ سیمی به لاله ماناک	اندر دل مشهبت کیوان
در سپکر باغ و شکل کرسن	چشمیت که ز نختت خرکان
بر قامت کل قبا اهل پس	ز رفقت نساوه کرد دمان
با هم کل و سینه و بخت	چون تو پس و قریح برنگ الوان
وقت طربست در در عشرت	ایام گلپست و فصل سپان
رین پس من دستین پرز	خاقانی و استبان جانان
در باغ شای صاحب لیش	چون فاخته ساحت با جان
فهرست دل موفق الدین	کر خط سعادت دست عنوان
عبد الغفار که کاشش	در گنم عدم که نختت بختان
بر نطق جلال نه خلک را	شش صر به در ز قدر لکان
ار چون که مراد دولت او	دشوار زمانه کرد انجان

یعقوب دلم نیم احسا
یوسف صفتم مقیم زندان

او در چ آب بود از اخوان	من چه اشم ز اخوان
چون صفرو الف تهنی و تنها	چون تیر و قلم خیف و عیان
صدره فضل ما ر بسته	یک مشتیریم به پیش دکان
از دل سوی دیده مرم سبیل	آری ز تنور حاست طرفان
شکوفه را سنگ من ستانه	صورت کرای کبود ایوان

یارب چه شکسته دل شکسته	از شک شکسته نام از آن
الحق چه پناز شد غم من	از شرف ناد کوی شرفان
گاه از خورم باغبان	گاه از خورم باغبان
اس خیره کشیت مار سیرت	وان بریست نموش دندان
من حسته جو ماغبان پس این	نشسته چو کبر در پی آن
هم صورت من نیند و این	چون سپتم از صفت چو ایشان
سنت دارنده تا قیامت	ایشان بهر و من ز ایشان
خود عورت شب هم چه چاره	مان ای دعوات نیم شب با
خاقانی مسید را مکن قطع	از فضل خدای حال کرد آن
از دیده روزگار بے نور	در سایه صدر باش پنهان
بکبریه حق موفقی الدین	که باطل شد سفید دندان
عبد العفار که سر کلک	در خلد ما لک است ز زبان
عنان محیط و نعل جیحول	جودی و جمی و قاف و نهان
هرشت بر سخا و طش	یا جدول حسره و نیکسان
ای کرده جلال تو چو تفت	دافکت کال تو چو پروان
در کوشش ز نایه حلقه حکم	بر دوش جهان دای منان
خورشید دلی و مشتری زهر	احمد سیری و حیدر احسان
شده لاجرم از برای رحمت	کتر چو عطر اردو چو حسان

بایست و دل شکسته ام	در خدمت تو در سبت پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر	الپس واپس و سلو سلمان
که مرغ تو در ترا داد کرد	سر سبت درین میان طغیان
یعنی تو محمدی بصفت	که چند نه بویسج و پیمان
او خاتم انبیاست لیکن	آه پس از انبیا کعبان
مقصود طبیعت آدمی بود	از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سپ مراتب آدمی زاد	بعد از سه کتب رسیدن فغان
از نیک عمل بود با خوان	از اول فکرست فرادوان
کلایج خرمی که دارد	از بعد کیا رسیدنستان
بس شاخ که بشکند بخواد	میوش نخورنه خرم با بان
اسرار ز بس گستره در کتب	حلوار پس آرد نه بر خوان
ای انک صبر بر خاه تو	زد حشر شاه را با نشان
عرشیت ملک دولت تو	بر شیر دلان در دیده حشمان
آن خواهد دیدن از شه شرق	که بود قبت او دیده و نشان
یعنی گفتند بیایه پدش	ما حج شود میان میدان
تو صاحب کار چر سبیل	بر کوی تو نیم کار شیطان
پروردگاران تست و از کفر	در نعمت تو نمود کفران
مانش منست پیش کز تو	و خواست کند بر عیش جان

باز

مان تو چو قطره بر چ است
 قطره که در بیت صد نشد
 باد از بران افی افست
 چهار دست و دارد از کعبه
 مشورت است او که چهار
 ای دیره عقل در تو شاخص
 بی بازی چون تویی نموده
 بی امر خدای گفت موسی
 من صد بهر ترا یک دل
 از کت کرد نوک خامه
 بسته شده شدم بسای اعدا
 بر مان داری مرا یک لفظ
 تو خورشیدی دمن در عصر
 در من نظری کن که خورشید
 کرم که دل تویی نیازست
 هم نه دو کی بیاید اختر
 همگام سخن کن قیاسم
 آنکوز دمان ریه هم پال

احرار صد مثال عطف ن
 تو گو کرده بر کس بر جان
 زهری کردد ممالک حیوان
 سر پام خلافت در در خندان
 بر گوید بهر روز کعبه ان
 او نام ز رقت تو چران
 کار چو منی برک و سپان
 کوشان کردن ز چو شبان
 تو صد سپی یک قلده ان
 من سوی سگای منم سندان
 سپارم بر دست ایشان
 از چپه روز کار بر مان
 انچه شده بهر د سپر جوان
 بسیار نظر کنند بویان
 از شاعر و فاضل و سخن دان
 برد که تو عمامه در بان
 زان دشمن روی نامسلان
 کشتگر خایه او بر بیان

نظری

تصیف نماده برین از جمل
 گفتار برای عشق آری
 لیکن جای باشد آنجا
 من دادم با سخاقت نکته
 و این طرفه که موبدی گشت
 معنی نه نقشش برش و پستار
 اقیم گرفت در دو قاحت
 کرده ز برای حرفی چند
 یزدانش لغت آنسیر
 در طغیان بوده را کعبه جلد
 از سخن کاکشت و بر ساخت
 صد لغت باد برودش
 سبحان الله که ای خلل را
 ای در گفت تو عالم ایمن
 آنرا که غلامی تو دادند
 هر کس که بنوشد این قصیده
 دانه که تو نیک مردی
 زین سخن او دم بعزت

الحی او است آن ز بهمان
 بر به سعید سوی بهمان
 از خانه خدایش پشیمان
 او جنت خلاف اینست از ان
 بایکد کشتیش و یک کشتان
 حکمت نه و دین اهل بویان
 بعظیم نموده در دستان
 از باد برودت و برین دلاان
 از تریش جهان پریشان
 و امروز بجهت کرد کلمان
 پیغمبر بگردد در پستان
 برامت او هزار چندان
 چون بست فرو کرد ایش سبحان
 از جنت زمان و حضرت دوان
 او را چه عشم از هر سلطان
 در صد عسرت تا خراسان
 خاقانی را بعدد خاقان
 لیک از پی نام تازی مان

کشد

عید آمد و من صحیفه عید دارم و کلکی کبوتر است بادی بچار فصل حرم	این نقد بخت ام بیلین پیش تو کلمه بعید زبان بادی بستر عید سدان
از آن قبل که سر عالم بقادرم نشاط من عمری آشیان ملکست تا کلمه که درین دایم بود ستور ولا جان بر باد است و خلق خاکست طبع هر که از بهر طبع ارکان بیاد گزنی خستودی چهار سس شاد کن پس فروغ خود روشن از از آن خیال من امر در خلقی جستم بسا که از پی حسد جان چون کل کنون گر گارین مرل نهر و کس اگر چه رین خلک است رنگش مار چو باد از در هر کس خوانده در نوم نام چو آب که با هر کسی در میسوم چو شمع اگر چه همه که هر دم نه غلام	برین بستی فاسر فروغی ارم اگر چه در فصلی سخن گرفتارم چو عقل مختصم از آن کلمه کلایم تا ششم چه فروغی بیاد رخسارم عنان جان و خرد را هر چه سسارم دو پادشاه در ملک دل بکلایم میان دیده و امت جهان برارم وران فروغ من اکنون فرغی ارم چو دایره همه من گشته بود زمانم بر سیم طالع خود دایم بر رخسارم چو خاک که با سسک سایه گر اسارم چو خاک خود را هم منی خط بکلایم چو طوطی ار چه همه منطقتی غلام نام چو ابر که بر هر حسی کس کلایم

سار که بر د سپکر ما از هم خوردنخوا هم خود را سپرد نشان چو آب در شوم نهران بهر گوشه هر از سر که کلمه فیض فضل ز دار ز خلق گوشه گرفتیم که نامی سایه بطبع منم آتش صفات هر گوار بدان که چون لطف وصل با شوم رخسار اگر با بی سسخ را همی مانم به آنکه نیست کلمه چون دمان کلایم مگر نه آنه عقل کل چو هر چه فنا باین زبان در نشان چو در ترغی نه مرد لایم خاقانیه سخن با غم ز کس بر هر محل نیست معادسه بیشک از زده استاد از برای خود عیار شعر من اکنون عیان نمائید کریم طور مکارم اجب سبب با و کف نمای حمد و ثناء سعید من احمد ملک صفاتی کاثر فالک شرفش	نه چنی از بی کار نیار سپکلام ز حصی آنکه بر مسیور شود کلام از آن چو شمع همه ساله خوشی که داد دانش و دین کرد از دنیا کلاه گوشه امت صحیح دوارم از آن که زبان از هر کسی بری دارم که نام بنود و پسته خلق دیرم که من نه نام و سپر است نام احسان برست طوعه و جواهر حسد خارم بر بست کردن اعمال در اسلام مرصع است مگو هم هر طومارم که روح در پیش تند نار و پوششکار مگر از زده استاد و صد راجارم نهاد سپر برین سچو خلک کلایم که رای روشن آن همه تر معیارم که مرع او ست سپی جان چاک که خاک در کوشش از زده استارم سپهر کف که من کس ترین غلک دارم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دشمن

ایا غیث ضعیفان غیث جان
 به پیش من نوران ام به استفا
 صورت کار حدیثم ولی بهان صورت
 اگر چه نام من از حساب است
 کدام علم گران علم یافت اثر
 برین بنده که بکس عزت و عزت
 بان دولت جاوید تا بجزت تو

سایح تو به شایخ معرفت باجم
 که نام باقی برین خشکال قیام
 که جان درو شوایم نهادنکارم
 زده است تو بالا از کسینوارم
 بیازمای مرا تا به پنی آمارم
 نزد که خوانی چون من ریشیده ام
 زما زری هم خرمی در به بارم

ای روز در فغان جگر کش فرود
 شست چست خاک کز آفتاب خور
 ای آفتاب فکرم شاد کسوف خاک
 رفت آفتاب صبح هر غیب در تو
 بزحمت کوش جگر شاه ما بخورد
 بر خاک دهر به سر لرم کشید
 چشمم از زکریه نماند آرد بناختن
 تابوت او هست غرقه زیور بگوین
 تابوت او چو عکس فلک است شبها
 تشنه است خاک او ز چشمه جگر

آن آفتاب بنه جگر کش بر آید مانا
 خالی که آفتاب خورد خون او خور
 چون تختی حساب آن خاک سزید
 چون میخ و شب پلاسک پشید
 این زخم آه و کرده صحرای لا درید
 چهره حساب به بدق خوشید بر درید
 پیل در کشید و بچونش پرور
 بهفت کرده مشت بهشت بکری
 کراسک چو تخت او عرق یورید
 چون سوی حوض دیر به بکار یورید

در پیش کسینه فلک ملک حسینه با
 شبنم ز نقره حکم فلک ملک او
 که گوشتان اشارت عینی شبنم
 تا به شصت کوی که مان و مان
 اکبر و جبار پیل آید سوی حق
 که در درسته ایمان از ستم
 شکرده رفت باغ عباد جانی

کستی بر بست نوحه ز پای اندر آید
 ز خنده بست خفت مری اندر آید

از سنگ کرم تفته دلان در سود کاش
 این زالی کوز بهشت که دیار چو کج
 رخسار مجله طه در رار بوده باز
 بر خاک و رسک و من آفتاب
 بت کردی و چو مارش کزیده است
 آه خدایگان فلک ز کوی است
 مسکن طیب را که سپید بود حاشا
 سرش دیر چون رک بر طر حاشا
 کردن عمارت ز دراست تمام

طوفان آب آتش رای اندر آید
 از سپر بریده جوی سپای اندر آید
 صدره شکاف و جعد کاشی اندر آید
 دست زمانه غایب سای اندر آید
 پستی بهت مار فای اندر آید
 حدرا هم سوده بوی اندر آید
 کاشمش بختل نور فای اندر آید
 خاک و خشن بریده رای اندر آید
 برکش ز راه در ز قای اندر آید

چون

کوی شمشیر بخیزد و قصه صبح با تیغ شاه کردن مکرل کف آن	سپیدیم پای مرکز جای اندر آمد کاسیب آن رطوبت نمایی اندر آمد
احترام فاب تم تا اندر زیاد بدق رفت شاه کرم تا اندر زیاد	
ای کوی مرز صفای تو در با کرسیت اجرام هفت خانه درسی بسوگت ارزنت ز پند آفاق کوه خانه از حرمت کلاه تو در بای حمله با کسوری در آید در آتش غنک مردم کای اسنگ ملک دم دو مرد بزم از پست به است با بچشم رزم از پست به به در دمان اس ستر فایه که سیامش ناز بر بدت که زره از دسار است بر بند موی و حلقه زین کوشش مارا بفر جسته حش تو حورده کریم بر تو جانوران تا بجا ملک چندان کرسیت دانی عارا بسوگت	براهت فاب و تر یا کرسیت رفت نیم خار مینما کرسیت بر نوپان پهنه غنقا کرسیت چون ابر بر جو امر غنقا کرسیت شش کسوزد فاب تو بر کرسیت بر خاک تو حباب چو چرا کرسیت سازو شسته بر سپهر صبر کرسیت الما پس خورده لعل صفا کرسیت رزمی سر کون تو صد جا کرسیت سایه ز شیب زده ز بالا کرسیت سنگین دوان حلقه حصف کرسیت این تب نوشن زهر زده پاکر عقرب راه میشن ز با پاکر تا آبکینه بر دل خارا کرسیت

اکنون نمار در سق حله پیش تو شاه جهان گشاده قایم رابع آماه نوکیاست که خاکشای است	خندیده کل قسینه چو کرسیت تغش ز بر حند بر اعدا کرسیت ایحک انکو چو اجبار طای است
ای صخره آران ستاره رخا چو ای زال ستمی که آب سنی بر شیر ما را جگر در خون بود از تو هج گیرم که آتش شده در جان زدی گر دیده داشتی تو بر اری بر میت بر سق حج کرکه داری نه صفت زان برک در سیه سورش کرسیت کوشش کسی در کت تاب شرم بود آه تو آسمان سنگی یا کرسیت چون خاتم از نه دیده دجال داشتی ای کم ز موی عاریه آتش ز چو	ای باد از آن سکوفه ز ساحه چو زان خوشش عدا رنجبه عدا چو آخو ز کوشه حکماده چو زان سنگ ز رشخ چلیباج چو زان نو طالی نازده پیدا چو از نیدان دور کسب شمشاد چو ای باد ریه چشم کونا چو زان کوه برین دوشش کونا چو از درج روح ترا خوا چو پس زان کین لعل مسی چو گلونه ناز سیه سیما چو
ای از د نام از نه حوصک چو از طغی با پشاه جم آسا چو	زان سیر زاده سنبله بالا چو
کرانکه چون تزاروی دومان دوشتر	زان سیر زاده سنبله بالا چو

قاف از نو زنده سپردند و غنای پند
دست تو بر ترا و زبردست چون سپید
بان صاحب شاه گشته که گشته از تو باش

از زال خردمیکند نه شاه جوایستی
بر کومار کومر و لاجب جوایستی
از عروس سینه صخرک میسید از کومار

ای بر سپهر مالک مهر سپهر آید
ای صاحب انبیا که در پای پند
ای که از دست سرش با چو کونک
ای خاک بارگاه تو در جوی پایگاه
بر مرد و روی سکه ایام نام تو
اباد عدل تو که مطر از کز جهان
از نیم کره تو زخم تو نام شکست
ای پانجهان عهد دو چشم سپهر تر
عالم جو سبک جوی که گشته تواند
پیش صفینه مهره مهر گل صفینه
قصص کشم ز شعر خود این است
گشتی ز سپهر ساز که داری ز سوز
دیوان عسمر تو ز غنای گزنده باد
فلک چو ملک سام و سکن در سبای تو

وی کومرست در انفسه دی کومر
تو انفسه سر محمد را انفسه آید
چشت چو لاله می سپردی تو ای کومر
هم نظر فیض سیریه و هم فیض آید
خاقان عدل زرد روی پرور آید
آینه ایست صیقل خاکستر آید
از پهلوی زبانه مردم خور آید
سرد قایق از پست از بر آید
ای از چهار گوشه عالم سپهر آید
از مهرهای زرد پریشان تر آید
با اسک چشم و سوز دل ز جوی
دل چون سوز گشته و طوفان آید
ای ملک را بقای تو عهد دفتر آید
هم سان سام و هم سر اسکن در آید

نی خوش گشت نام زرد بارگاه تو
مغفل هم سمند ترا نام در جهان
حکم تو دیو بند و حسامت جهان

هم سام و هم پیکر را جوی خور آید
کمال دیده ملک کسب آید
اقبال بر دور تو در آسمان گشای

که بقدر سوزش می چشمش یک گیتی
صد نه از دیده بایستی دلش مرا
دیده بای بخت من ز بایستی کون
آنچه از من کم شده که از سلیمان کم
یا سخن خندان و خوش راست گشت
شکل مرغی که ریاست زن بودی
ای در بیاطمح خاقانی که و اما در کج
مقتدای حکمت و صدد ز من گزیده
کومری بودی که کردوش تا دنی
را سپهر دارا و مردی بر جسم بریده
شومان از او رفعت در حصص خاک
کوهی با همی که چراد استی
کو صبح سنی که از شور جاه و خلق او
کوفت سنی که گلکش چون هم کردی

بر دل من مرغ و مای من می گیتی
تا بهر یک خویش بر خوش گیتی
تا بهر دیده حال من بر حال من گیتی
بر سلیمان هم پری هم از من گیتی
پایس من کردیده بودی سخن گیتی
برین آتش هم با من کردی گیتی
کو سخن دان نه این سخن گیتی
کزین را چشم بودی ز من گیتی
جو مری کو تا بهرین جو سخن گیتی
ابر طوفان بار کو تا بر جسم گیتی
خروج بایستی که بر شام و من گیتی
کو سکن در تا بهر یک بر من گیتی
هم بهشت عدن هم بر عدن گیتی
دختران بخش یک یک بر من گیتی

نور

هر زمان از بیم ناراضد ز سر پندار ختم	کوشی بروی سوی چون سوس گنجی
پیش چشمش بر رخ او کشید کی با سستی	گر بریدی شمع در کردن زدن گریستی
انت مومن دل که پیش کشد می خنجد	طبع چون پیشش جو موم در دلش گریستی
کاشکی گردن طویق بود کردن آگاه	تا بر نایل حکمت و ارباب سخن گریستی
کاشکی خضر ز سپهرش دمی بر خاشی	تا بچون دیده بر فصل و فصل گریستی
کاشکی آدم بر جنت در جهان نازد	تا بکلی این غنچه بر دوزن گریستی
آتش و آب را بار سدی را گریستی	آتش از غنچه خون شدی دار گریستی
او حامی بودی او قصر حکمت شد دین	کو عراب لیسین گنج تا بر دین گریستی
دانیل شتران چون بگریزد از راه او	کو سندی بر سر از ناردن گریستی

جان سگ درم بختی بر سر کفالی	از همان مار چون سگ هم فرو اسود
دور ز جام آهین بودی گاه آتشین	دی چون مالوراهم منسود پاکود
آه جان فرسای اگر در سینه کشی	این که جان فرسودم از آه آسمان گریستی
غر قلم در خون و چون سگت سگد	خود سید بونم که دیری که چون گود
کو غنچه بر جام و کردی پیش ایتر	کی غنچه بر کوه بودی مسرود
یوسف نام بسته جاده زین راه اریزین	چشمهای خون ز رکمای بین گریستی
کوشش می ایستی از سیاه شمشیر	تا خرق ما ز پیمان را چو ازت گریستی
کاشکی خاقانی سایش گنجی از خون	تا ز جان کم کردی در لشکر چو ازت گریستی

روی خاکین کاشن کردن لیل کله نری	ما بچون دل سپرد خاک حذر بود
آزنان کو جان می داد ازین آنگاه بود	جان ستایش را بصورته جان بر بود
دیده را از سیل خون افکند می در خنا	بس بناخن رخ خورد و حاجی خود
مویز گریخت نه می بر خاک خودستی	دست و کفکش را لفظ ما دکان
پای در گل خون گلی ای سینه هم	خاک بر سپهر سر خاک سنگ خون
اولی از خواب دل بر کین را این گریستی	بعد از آن از غم آن رخ خطی
گر سپیدی بر دست غنچه را بچون	بلکه چون اسکن در شش با بوی
انچه مادر بر سپهر با بوی اسکنند	من بزادی بر سپهر با بوی اسکنند
یا پیشترین کوز بر تر با بوی شاه	جان شیرین داد من جان دادی او
هر شبی بر خاکش از خون دارد در کفالی	مر سحر خون سیاوشان را در هر دو
و ایسین غم بر شش ایمن خسته حاکم	گر رختی در دو غنچه من جان
کردی او ز غنچه من چو جام فرست	تا اگر زانی ز زینان بودم ازین رسد
من غلام داع روح بودش غنچه نام	و رنجی بودی غنچه من خوش بود
چون بدین روزی کفن سیاوش کردی	کاشکی در بافتن در تار و کوردی
کیم ام غنچه را ز مهر و آجر خیاشتم	م خیاشتم دهری در خواب اگر گریستی
نی نی آن خیرانه را در داغ فرام گریستی	گر بجا لم داد بودی من خود ما خود
شده من بود که ز غنچه بری هم پیش او کم	اوزن برود و در غنچه من جان برود
کردم دادی شتران بی جان گریستی	راه صدر هر سگ را این سر گریستی

جانم ارد در چشم تیار فراتش سستی گفتم ای بار خیزد از درود دل چون بر	آه از جان نمانش غم برود کاشک ارباب صد می سیاهی بود
بر سپردش ره بخونم کردم لاشتم بی کسپسار غم افشاده روا بار خشت بر دو چستی شب و روز گاهین جامه داره کف علی اندم که چو سوز خار دمان وقت نکشیم چون جهان نظری سوی دفا رنگ از سر نقد جانی چه طرف برستم آب آتش زده گریه در دوسوی چون قلم سر زده کیشم کوی سیاه ان سید عامه عوسان از در پرده شوم نیز باران سحر موت کنون باشم آه بام کردون توایم سنگت از لبت نه مارا نری نیست که کردی کنیم ما که عنایت پنهان در غصه ما سسلک رسای مرغ که ای بار	زخت عمت ز رصده که خط بر بندم رخش جان را به پیش فعل هر بندم بخت بسیار از چو پهل از آن خور بندم ناب تیر کجای دست قدر بر بندم که در دوی منی جوج کمر بر بندم دیده را سوی جهان راه نظر بر بندم کزی کبیا اوسود که در بندم شکهای نفس از موج مشهور بندم روزن دیده بخون نایه کمر بر بندم حال لدا شک طیمای کمر بندم کوف پکان از قاروره بس بر بندم را چشم را شوایم که در بر بندم خویش چند نواک صبر بر بندم خج را نامه سر سست بر بر بندم تا رخ پای ترا خورده ز بر بندم

چون سگند رسد طلقات چو نام خاک را جای عویست که در او بود	سرخون پیش دو باج بصر بندم نوشن عقد عوسان بر بندم حلی آیم و تبارت بس بر بندم فتنه مادر و دستور پر بندم
دارم آن درد که عیشش سر می بند دل پر در دمی و بد وایی بر بند اجرام ز دیوان امیدم بر بند چه عجب که رسید دست نواک بند سپاس خویی که باقی آمد زمانت روز عکسرت شام آمد و منی چو غنی زانش سینه مرا صبر چو سیاه کاشتم تخم ابل برق اجل کجاست ریزی از جاشی کام کام بر بند خاک و زیت دم که هر روز بر بند شهرند حکم ستر عوغای خان کرید که که کشند باری از آن کیم خو آه ازی کرید که که بندد که کیشاید	انیت دردی که ز در مانش اثری خود و ابر سپر این درد مگری بند خون را تده عجب داری اگری بند کز غنچه مست یگای که نظر بر بند بلب آمد چه کنم بوی که مگری بند عرق خونم که شب غم محسوس بند صبر بران شده را جع هر پی بند کشتن تخم چه سود است که بری بند روزی کان تهادت قدری بند زیه بکار که روزی همسری بند چون بزم کربن از اسک مشرقی بند که چو خام مردی ساخته تری بند که کعبه آید و گای کعبه می بند

بگفت نامه که یک بند و کشت د
 که چو کشت به چو سوی آهوی کشت
 که چون دایه که کرد شیر سفید
 استگ چون طغیان که ناخنده میگردد
 پشت پست از چشم حج به بنان حور
 از سینه آن خام که حسرتم بخورم
 که چه بسیار چشم آه دل خاقانی
 شمشیر گوهر شمع دل سرکشه شمس
 شکل جان خانی نیست که سزایم
 دارم از حج توی دو طوطی که چسب
 ششردان باز در منزل بحسرت
 مال چون دود به چید و که شد در
 زیر پوشش است مرا آتش بالا پیش
 صبر اگر رنگ جسد داشت چو کشت
 سلوت آن رگلام اهل درخدا چشم
 رسته جان که چو انگشت منس کرد
 عم که چون شیر بکشد که چو کشت
 با چنین شیر که کبر چون بنیدم

زخم با فرد او و طرب گاه که من
 گاه دیوار و کل نام بخون می شوم
 خاز چشم در ره و بس دی گلشن
 خواستم که ز پی صیدی پریم با شوال
 بر جهان می گفتمم باز یک بار دوشم
 از می غیرت چشمی بخندم در بدم
 مفت در بستم بر خلق و آگاه زدم
 مردم چشم مرا چشم بر مردم کشت
 راستی جان که در عین چشم دل آگاه
 بروم با سر خاک ای سپهر خاک سبر
 ای نه لور بستان بدر چون شد

پای نابوت تو چون تیغ نبرد در کیم	پای نهم زده که نابوت تو کیم در
سرخاک تو چو اسپر کیم در کیم	بر تیغ سپهر نابوت تو چون یک کیم
کاز روبر که دوات تو بر در کیم	خون ستم بخندت زیر تو سطل دار کیم
تاشش چون سیت چاک کیم در کیم	حاکای دخط دست کیم و کیم
لوح بالات پانوت در در کیم	خاک پای تو چو تپه تیغ در عالم
با چنین شک که کس عشق ز سر در کیم	
خط دست تو چو تپه تیغ در کیم	

بی توستان و بستان و بستان
 چون بند بر تو مبارک بر بوم پریم
 هر چه دارم همه رسیده بر تو
 بر دم خاکمیان را حکم نشسته
 پشت من چون قلمت که یاد است
 چون شب آفر ما هم بسپاری
 چو صبح از بی شب زاله ببارم
 آفتاب بی دین چراغت جویم
 هر چراغی که یار و دشمنش نیامد
 چو ششم که قدر سوخت هر دو
 دارم از آسنگ پاره زدم سرد
 در سینه کرده و جانم سینه در سینه
 از روی تو مرا نه که قلمت کرد
 چه صفت موی که آن تر سپاسید
 هر چه رفت از ورق عمر و امانی در
 ای سحر و ناهم چه از ناله از تو
 در زلف تو این سوخته تر باد پر
 تا شکرگان ترا پیش سپسته بر باد

اولی از کندن نیامد مسرور در کسیر
 آب و آتش بر بوم بر در کسیر
 بیشتر خوشتر بود در کسیر
 اولی از حسد و شاقان هر دو در کسیر
 که بیس پشت بقمانی نظر در کسیر
 که قمانی سینه می قدر در کسیر
 که سینه می سپاسی بعد در کسیر
 خاصه که نشسته چراغی بود در کسیر
 بارم در تقیست از تقی بود در کسیر
 بشتم در سندان قدر در کسیر
 در سلطان فلک من در کسیر
 سینه خایه چرخ آیم در کسیر
 کار روی تو کنم تو چه کردی در کسیر
 هر زمان مویه باین در کسیر
 چون در عیش غم اول سپرد
 تو غمانی و در آفاق خبر نامه از تو
 و چرخ زخ تو تیره بهر باد پر
 از جهان بی تو فرشته نظر باد پر

بی زمان لغت آرای تهازی و درت
 چشمه نور فضا خاک باوی که
 تا تو مالوده روان در حاکم
 تا تو چون مهر کبک ز زین احوالی
 یوسف که در جهان آب جان کند
 تو چو گل خونی بلبل آوده شدی و چو
 بال بچوین چون کبک شدی چو پر
 غم تو دست بهیست و کنونی غمت
 تا که دست قدر از دست تو بودم
 خاطر جان من بود خطه کلان
 چون علی بن تاوت و دست کفایت
 ز رخسار کای که فلک ز برت کرد و چو
 ز عذارت خطر سپهر و کفایت
 بی عیب پای خم مویش ز خاکست
 ترا که چون تو در کوی نیست نه سدر
 ای غمت تا در رسوا شده را سوخت
 پسری کار روی جان بهر بود که
 دانش از من چه شایسته عمده

کیش بر زین چشم آینه که باد پر
 که فدای سپهر خاک تو در باد پر
 بر سپهر خاک تو آلوده کجا باد پر
 بر زین عجب کسب پای سپهر باد پر
 بی تو چون گل که نیده جگر باد پر
 خون چشم آینه بر خار خطه باد پر
 چشم خیز ز تو برشان خطه باد پر
 سپهر اکشت کین بسته که باد پر
 کاغذ من بهر من از دست قدر باد پر
 عمیکان که بهری از کان کسیر باد پر
 عجبین پشت بهر خم روی بهر باد پر
 بی تو چون دور فلک ز برت بر باد پر
 چون ز عیند خطر سپهر بهر باد پر
 راهب آینه من سپهر باد پر
 هر زمان نام ز در و در که باد پر
 از دل مادر تو سوخته تر باد پر
 تا ابد محکف خاک سپهر باد پر
 بهر عمار نوازی من آینه عم

من چو سوی ز من تا با جل کس من گجام خرم نیت کست خطا دور مانده بر ز منی چو خزان از نور سینا پستان خطم چو کشت اجل دهنه نهاد از پرده حج و شفا ر من چارده بودم نه منشی در شرف کسی روز دوشب عدم ماه آید چون رکاست شب نشینم سر دالای شام سپید بالین من چو گل خون بر بان آهوه تشنه از چو سینه بر بوفسین در شرف جان سه چهار رستان ز غم سپید شد چون لکشت قلم کردی از خط پر و مادر دم از پای نهادی در غم بمنی و عرفاتم ز خدا در خواست بیس جوانم به عا عس مراد پای آه گام در نیم تر و زبان کند شسته روی دار و ستم روی کرد از دم	بر روی ز منی دور چو آید همه که شایسته مستند گایند همه که خزان ز کم و نور در لغایت همه بسی آسید که آهوی خطایند همه بچو آهوه مشغول گایند همه نه شامش منی در سپهر شایند همه سی شب از منی بچه تا دل جدا یند همه که ز پشته بی روز بهما یند همه تاره دار بر دم کار بنایند همه بر کل تشنه که زاله هوایند همه بر کشید آب که کم ز سفت آید همه انگه این ناخورد ام روز شمایند همه در خط مهر منی لکشت گایند همه بشمار دست ز دم کا تا و فغانیند همه که همه کعبه پرستان بخدایند همه که چو عیبی هر مام سمانیند همه شب بر بندید ز نام لکشتیند همه مر زمان شرفی در سخرانیند همه
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شم از آتش تب سوخته چون عود کس کرمی بر کعبه خرمی بر دیت که این طایفه تب شمشادند من چو خشم روزت سوخته چشمم آدمان از اجل مسح معرفت دایند جان کرایه عس مار اجل جگند من چو شیرم بر بت مرگ شایند چون کوزن از بس فرماله سار کس من سپهر علم هر چه تر خواه جوج مرد جان که رششدر بر ماند روز خون ریزی در شمشین قضا فرغ مایه واقفان هر سو دایند چون کلید سخنم در علق کلام کس تا چون کوه قلم از روز با نام آید چشم بادام مست از رک چون سگال خوی پشانی و کفن در دهم خطا چون سراجی نفاق آمد و خون در دم جان کنم چون بنوانم ایم و زرم جمل	چون بی دود و لکشت بخایند نی بر بر و بران هر کس آید همه که سپهر از چو نی سپهر با یند همه که در مصرع ز غم شسته را یند همه که بخانید بران مارش آمد همه که کنش مار اجل را بگر آید همه که سپهر مار اجل پای با یند همه که سرکش فرد تریاک شفا یند همه به بیدار چو بختدان بنواید همه که شمشان ازین ضرر را یند همه خون بگریند که در خون قضا یند بر فغان فرخ هر دو گویند همه ر در بسته امید چه پایند همه از فلک خسته شمشیر خایند همه بزربان آن رنگ خون حصد مانده بکلاب آن خوی و کفن چند دایند زان شمشاز هر کس جام مایند همه که چو پروانه سوزید سپهر آید همه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سن پوشش و کل کریم خدمت	که شام بسیل و پروانه سر آید همه
جان بینه در کجاست در سرش	بیک امروز ز من سیر می آید همه
تادی ما نه من نوحه کران بشاید	دارشیده آنگنان نوحه سپه آید همه
هم بویید و هم ز نوحه کران در خواب	که بخرم بود که خاص نشاید همه
نشوناید مرشین من در دل	نشونیده آه رشیده از شنو آید همه
اسک داد و چو تسبیح را بر آید همه	چو شش نهالی که داد نو آید همه
خند کشتم دهن و سخن در جوی	در سپه ناله شمایه خوانید همه
پیش جان دادن من خودم گفتم	زان چو سگ در پس را نوی خوانید همه
چون مرطوطی جان از قص کام برید	نوحه عهد کشید ابرو جانید همه
من کنون روزه جاوید کرستم چنان	که شمار بهوس عید بقاید همه
وقت نظاره عالم است شمایه مر	بر آفر نظره خاص بسپاید همه
الوداع ای درستان عمره آورد من	بارک جان باخو رقاید همه
الوداع ای درستان سوخته زور و زور	در شب خوف نه در صبح رجاید همه
پیش تا بوقت من آید بر من نه دران	در سه دست از دوز با هم بسپاید همه
من که زان چو لاله در عشق و شمایه	بر سپه نفس نظاره چو نماید همه
مش تا بوقت من آید بر من نه دران	در سه دست از دوز با هم بسپاید همه
چون سچ تر با بوقت ز راه و دود همه	چون علی س تا بوقت دو تا نماید همه
سرا بوقت مرا بار کشاید همه	خود بسپنید و نه سخن نماید همه

بسر سبز باغ رخ من کجک شمال	زار ما سید که کجکان سپه آید همه
بس بگوید ز من با پروا در من	که حد و سوخته در نوحه جانید همه
پرو و دای پرو و ما درم ارس برود	که شدم فانی و در دام فغانید همه
خط سپید کرده ظلم بر رخ برید	که شمار خط این سپه و طایید همه
من که آتش سری دیا و طایید	بر سپه خاک چون غسل قبا آید همه
چون درخت ز دراکرمان ز کمان تر	آب حندان زر که چشم چهر آید همه
خاک غرقه خون گشت مگر سید دگر	بس کشید از حرج ارا اهل حرا آید همه
کس از حرم عسرم شده بر آید چو	جای شکر بست که چون دای جانید همه
من عطا ی ملک العرش بر من ز شمایه	صبر ک گشت که کم کرده عطا آید همه
ای طمسان غلط گوی چه کوم کوشا	نامبارک دم و ما سازد و آید همه
از عود و صلیب و خط رسا خط	در سجده که در عین خط آید همه
ای کلیمان ز صد بن خط حکام نام	همه یا و است شمایه و در آید همه
خانه طالع عزم ششم و ششم و کید	چون نیده که جاناب دای آید همه
ای کرامات زوشان دم فسون نما	علت افزود که معلول ریاید همه
سته جان ز کتمان زور شسته	بار کشاید که در بند هوا آید همه
وی کپانی که را با هم و فانی طلبید	نوشش دار و طلب از زمر کسانید همه
سه سده اجل ارا جل آید کوی	گرفت باغ و مشول بقاید همه
یا شمار خطا منت ز زیر لب و	که چسب سگدل و بار کشاید همه

همه را صد بار چه اسیر اجل آمد	مرک را چه که اسیر الامر آمد
غم ز بالا چو غم شید بسام	که ستاره نه صبح لوائید غم
خشت گل زیر پسر دل سپید شد	که خشت و بر یکباید غم
آستان زیر پیل مرک گذر خواهد داد	که چه چون صفت درد جفا نماید
مرک اگر پیشه و مورست از دور غم	که چه پیل درم و شیر و غایب غم
سنگی در سر عبرت غم خاقانی	که به بیاید نظر دست روانید غم
کارم از دست پای مرد گذشت	آهم از صبح لا جور د گذشت
همه عالم غیبت خا صهر مرک	روزم از اقباب زرد گذشت
رور روشن ندیده ام مانا نگ	همه غم هم بچشم درد گذشت
رین دو تا مهره سفید و سپیاه	که برین سینه تخته زرد گذشت
با فغانم ز رور کار وصال	که چو باد آمد و چو گرد گذشت
چو حاصل بخرد غم نیست	ز آنچه برین ز گرم و سپهر گذشت
همه آفاق که کند که باز	کار خاقانی از نور گذشت
خا صه که گردش جهان ز جهان	آن جوان اسیر و مرد گذشت
جان پاکش سابع قدس سید	رین معینان سال جور گذشت
شاه عقل و سپس روح او بود	دیده را از جهان مستوح او بود
زلفت روزگار بر خطم	هر چه روز دست تیره روز ترم

دور کردون کپست خنود پسیم	مرک یاران کپسته بال پریم
که فرود شد بعد در یک جو صبر	تا بنج هزار جان خنودیم
چند کوی که غم مخور ای مرد	غنم مرا خورد غم جو خودیم
با چنین غم حال باشد اگر	خویش را ز زنده کان شتریم
که چه از احوال که چشم نیست	عمر کز زره را دو مینگریم
چا یک استاده ام زیر فلک	مگر از خورشید برون کوزم
من که خاقانم سبب جهان	عند لبم و بیک نو صکریم
شمع کویای من غموش است	من چو با یک بر فلک بنیم
سمع میدان شیشه مجلس	قره العین جان ابو العارص
صبح عشر دمی و من در جواب	مان زهرت شرب عالم را
ای حرف عدم قدم در نه	میوه مرگست تخم آدم را
همین فرشتن با یک پسترد نه	با یک زن هفت کلان عالم را
رخنه کرد آن بنا دگ سحری	کزن این عالم کم از کس را
پس پست خویش در تن هر	در نور دایس ساط خرم را
استیجرت خیر بار شکاف	این مصلحت حصار محکم را
یکدم از دود آه خاقانی	چاک زنی این قبتای معلوم را
	سقف ایوان و طاق طارم را
	سینگون کن لباس ماتم را

کوفت سموم منتهی اجل خیر تا زاب دیده آب زینیم دوستانش بگرگ نوحه کردند	خنگ کرد این سال بزم را روی این تربت عظم را دوستان چه کردشمنان تر
کوهی کاغذ جاکر او پست نقطه خاک تیره خاور اوست	
جان پاکان شار آن خاکیک حد کومر چه در خاک است عمد ما بوت باز کسیر و پوی سوسن او بکونه پسینل این کردن همی که کردن تر بر در آن گیتی تظلم زن بر سر شد کجا بیع نهیست ز دما هم خیال او باشد او خود آسوده در کسنا بر پر بس ماری در روان دشمن باد	کان لطیف جهان جاو او پست مع عیشیت آنچه گوهر است کز چه ز کشت آنچه سپهر است لا لاله ادر بزرگ عهد اوست بالا پیش کبود عجز او پست که فلک شکل چه در اوست طوبی و سپهره سپایه پرور او پست آن کبوتر که ماه اور او پست انده او برای مادر اوست اگر در سینه برادر او پست
همه شیران سرکس این در دونه دشمنان هم در پنج او خوردند	
نوشی از برادران کم شد	آفتاب از میان اجنبی شد

ای سگهان سار نو ط نوح کوهری کم شدار خرنیت ما عیسی وقت آینه بز می موبک شهسوار خویان رفت عالم از رخس ما فرقت او نه سپهر از برای متزشش در شبستان کرم شدران پیش تا که از عراد تظلم ما شور حرم فرست خاقانین	که بری از میان مردم شد چه ز ما کرمه جهان کم شد باز با آسمان چهارم شد لاشه صبر ما و مادم شد دست بر سپهر زمان هر کدم ده زبان چون درخت گندم که نستان لصد شمع شد عمر ما در سپهر تظلم شد خاصه کو عالم تر خشم شد
دیده از ششم بر جهان کاشت عم نده همان کشت و کراشت	
دور نه صبح ما ز موده همسوز ماله زار در دستان لیشنو سلاکش پناز موده جهان شد بنا که ر بوده ایام دیده نیز یک صبح آینه زنگ کس مگر را بسوز و تنش رور عرش خطفت بر خوانه	سال عسکش دوده بنو همسوز نعمه ریز ما شنوده هموز او جهان را نیماز موده هموز برزایام نار بود همسوز آینه عیش ما ز دوده همسوز حلفت عمر ما بسوده همسوز خط شبرک ما نموده همسوز

هست در چشم عالمی مانده دلبرانند بر سپهر کوشش رفت چون دود دوده حیرت	نقش آن سپهر سوده هوا زلف پیریه رخ نخوده مسند کم نشدین بزرگ دوده مسند
ای عزیزان بر جهان ایت ز سرش اندر گیاهی شیرین	
روی فریاد نیست دم فرزند شوانید هیچ درمان کرد غلم من چراغ دولت آن مرد کز نامه بعد تان کوشد وز فلک شربت خورد هر رخه من میدم بود خشن بچ تقصیر در خواستش شبنویز از زبان خاقانین	رفته رفته بود جمع مکنید که جهان سوزد آسمان مکنید سایه اسکواری مکنید خاک در دیده زمانه مکنید سپنگ بر ساغر فلک مکنید برده بر روی آفتاب مکنید مکنید از موافقان مکنید این سخن که مقصد مکنید
باز پرسیدم حیاش را تا چه حالت زلف و حاشی	
ای بصورت نیم خاک شده از حال تو وقت جان بستن جان پاک تو با صحنه خاک	بصفت ساکنی سپهر خاک شده ملک الموت سپهر خاک شده جسته از مار و نور پاک شده

حز پیش آمده با استقبال رشته از چه چو بخت چو سحر نفت آنجا حلیف ارواح مگر با از چوب کرده گوشت ای تماشای چشم روشن تو شعر خاقانین از مرشد تو	عقده بخت دده حله پاک شده بر فلک بی هتیب پاک شده نقش آنجا اسپر خاک شده پس بر واژه ملاک شده چشم خورشید در خاک شده سپنگ خون کرده هر پاک شده
داغ بر دل زیاد خاقانین کز دل ماد او سگ شود	
خاقانیا عو پس صفار ابروی در وجد و حال پس چو کبوتر در صفح بچون کوزن هوای بر آورد در سما سلطان دلان بعرض از موم بنده وار بر نام او نسبت هم نام او همه بر خرقهای او که ز نور آفتاب دیده اند پران هفت چرخ معلوم شدند از نه براده هر فلک را به دست صبح و اینک بی مواضقت صفت صوفی در شرق آفتاب چنان جا خرق کرد	هرفت کنی که هفت ستان باران کز آسمان طریق سیران کز آتش شب به تیره دیده از بهر آب دشت سرن قد خمیده مرفغان نفس از درون سر سبز دیده خوار چه حاضر تیار دهنماد یکزنده دو تایی او را خرمه اند دلی هزار مرغ سپهر بر کشیده اند صوف سفید در تن مشرق دیده اند گادار خرق جابه معرب شنیده اند

۳۱

مردان کعبه کجایشی کز بیه اند آنان ندیده اند که گناه دیده اند	تا بخوراز خاک بر ایسم کعبه است من دیده ام که حق تعالی کجا است
دردا که علامات کرامات کنون سرخته خاک آنه دل خانه چون در کعبه کنون پس که ز غبار درون من کعبه نخواهم که از کعبه برون	از مرک بر ایسم که علامه دین بود تا تحت خاک است حصارش ضلالت کونند که سلطان بیس بر در کعبه من بچینه منم که بر ایسم درو
که گیتی ایسم جعفر کاشیش علی دار خشم کرم کاشیش بر یا سخاوت نماستش تصاقر دولت بر خاشیش	جمال صفایان نظم دوم چو خط کرم دید در خرد مسر دنان جهان ناله آرداشت سلطان جود تو چون سرزاشت
زمانه بر ایسم نهد اشیش ز روی زمین سپای برداشیش فلک هم چه برود مگر اشیش که با شام بریزند چاشیش	بعماری کعبه چون دست برد از آن آفتاب سخا بود چرخ جهان را میس یک جو افرد بود چنان سوخت خاقانی از سوک او
شش دانگ بود است بر کعبه که سخت	کو آنکه نقد او دست را زوی نیست چرخ

گاه در بیخ دهر سب دی بر او عمر خودا گریست کون که عطار دشت رین عین خیز روز چو است بر آن نقش چشم اوست تا در دستان خاقانیا نصیب غم کار خواریست	در قزو زمانه بجا که ساتر سخت عقاربخت پر که سلیمان که کشت رین خشم عمود صبح چو است شبهه صبح شده نه صبح از درخت همین از مال را که کج او قضا سخت
خاقانیا بروک خواپان سود بوش عیدی بکرم رک رزی بر صفتش دهر ز سپر محمد محی رد افکنند	کا صحاب فتنه که در سودش ساء ز دیک آفتاب لب ایس ساء کردن رقرن و خرد دولت کلاه
همی که خاقانی ز جانی مشکور است محی الدین کو دنان دین ز کعبه	کرد مانند را باب ز نه مال کعبه کافران عود ما نش را بجای کعبه
عطبه پسر حلال من فلکی بود روز فرود شد که عطبه دیر خانه جان کنی عطبه داد و جرم بردا	بوده به فن زر از نه فلک کلاه آه که کم عسمر بود عطبه من آه مم ملک لکوت گفت بر حلال آه
بیل نغمه عقابست کنون	نغمه چند بر ایوان اسپد

اسد آمد عجبم خواجه عیش
 لاجرم خیر حران بکشاد
 لاجرم ز ابلق حرسا خوج
 بود معن عرب و سبعتین
 که اسپد خانه خورشید نشد
 تاج بخش ملک مشرق بود
 مشرقی راستی از نجوم خصل
 باز مرغ ز مهر افکندی
 باز ره ز عطار دجستی
 باره بودی و هر ماه دو بار
 اسپهان کردی ریج هتر
 مهر و بود چو جواد بود
 گمراه پس پسر سبیل بود
 بیش عقرب شده و قوس قزح
 مجله پس کعبه و انداخته دلو
 بخت بر کوس ملک بستی پست
 درم الموت نمادی دندان
 سالها قصه فلک است مکر

که علی بود ز اتران اسپد
 دو الهفت رکعت ز خصال اسپد
 دلدل داشت خم را اسپد
 در کرم هندوی در بان اسپد
 داشت خورشید کرم خوان اسپد
 این پس باشد بر بان اسپد
 حجه بران اسپد
 ساخت زر بر تن یکران اسپد
 نامه جود بعد ان اسپد
 گاه خوان گاه ملک ان اسپد
 حمل ز قورد دو قران اسپد
 خادم طالع بر طران اسپد
 اسد صبح بخیران اسپد
 هم گان هم پسر پکان اسپد
 خلق در زخم احسان اسپد
 از تن جدی سبیلان اسپد
 بر پسر ترکش ترکان اسپد
 جنبش رای فلک شان اسپد

فلک پس شده بالای فلک
 دشمن ننگ اسد خواستم
 بخدای که فرستاد از عرشش
 بخدای که رقوم حسامت
 بخدای که اسد را ز فلک
 بخدای که اسد را بهشت
 که شردان زدلم سوخته تر
 علم اسد که من عسندره تر
 اسکا را ندیم و کر حافظی
 عاریت خواستی کوه کنگ
 حاشی اسد که شامت درزم
 عبرت آید دل و بران مرا
 که چو در مدت چله سال سپر
 لیک خرمین همه شتر و گاو
 زان همه ریزه خوران یک گوسفند
 لیکن از کوشه خافت می ماند
 چشم خون دم شمع ز کپس زین

اسدی پس شده معانی اسپد
 دوستان مد نادان اسپد
 آیه عطف در شان اسپد
 کرده تو قسبح بر یوان اسپد
 بگذر ایند ز امکان اسپد
 بر سپا ایند ایمان اسپد
 صحیح دل نیست ز حران اسپد
 محکم پس نیست ز احوال اسپد
 تعویب داشتی آن اسپد
 زار بدست کهر افشال اسپد
 خون حران سپن میان اسپد
 دیدن خانه ویران اسپد
 بی نیازی برم از زمان اسپد
 که بند ریزه خور خان اسپد
 شاگرد جود مسروران اسپد
 نام جاوید ز دوران اسپد
 خون شوی چشمه که این نور شکر

تم از اسنگ برشته خویش مانده بچسبند عرق را می نمودند بعد در دلی بر که گنم عرض که در مانم آن جگر زنگ من کو که نادین او غم و بر دل من پرده زنگاری آه در داک حبس من نایک علم من که چون کس عرق سرد دل حاقانی اربین در درین سوز	همسج زرشه ازین یافته رگس سرا بن سج مرا مست اگر پس رانی کیمیاست که در هیچ اثر کس رانی خسک آخر تر ازین دیده که پس کس چه داند که دران پرده که پس مادر مکن که اربین زور بر کس لیک خورشید مرام در کس وز درون عرق خون کشت هر کس
رفت اگر فیلسوف جهان بود جهان شد نفس طوطی و باز جای جوش دست کمال بر کمال اسپهان او از فلک برای طبع جوش ایجا که رفته بود هم اندر زمان مرفته کرده جود و پوسید بی او تیم مرده و از اقرابی او آیه بود صاعقه مرگ او بیست خاقانیا با تم او خون کرکای	در نای اسپهان معالی گشود کا و از ارجی همسم آبی شود ای که هر عین که درین خاک تود کز دیر باز اروی او از موده بود شب رزمی جرم کواکب بود سج بوده بود در کف نایش بود کو اوم قتل بیست و دود طوفان فوج تیر سم او بود کین چشم کجای تو برهما نموده بود

جان از بر وحید بر آمد بران خاطر جانم ز راه کوشش برودن شد برین خبر	چون من خط زدم معنی ارج آه کوشش من خبر جان زد کس
جان عطارد از ترش خاطر وحید جان وحید را بفلک برد و لیل	جندان بسوخند که فلک می ماند تام فلک بجای عطارد نشین
جهان چنانچه را مانده عینند کنون که مرگ صد الدین گشت	که چون بر شد تخی کرد بهر بار نه پیدا ام که بر کرد در بار
در مع سیه عم رشید ز سر پای مرا خیره عین یک رشید بود انگر چو در خرمه ام از بعد اجتناس بری مرا برادری دخر می رسیده گران چو در خزانده من جمع دید صومع دار	بر همت سال در آمد یک کشت بیتو شب در روزی که در پوست سر شک چشم من از چشمه اربین نه بر دل من و نه بر صمیم کس سه روزه عدم عده پس کشت
پیش پی دختر نو آه من تخت تازه که راه روه عیب که خورده بود سیک شمشخت	دید که فاش از پس است برت دید که کین مرل حس است برت کین جهان به کمر کش است برت

صورتش است که رسیدن او دیر در پرده دختر در کم	خاطر من مشوش است برنت گفت محبت یکایک است برنت
سرفکرده شدم چو دختر زاده بودم از عجبش چون خواند گل	بر فلک بر فراختم چو رفت بر جهان است تا ختم چو رفت
تا تم عسرداشتم چو رسید مخمسش نام خواستم کردن	عمر شانی شناختم چو رفت دوشش نام ساختم چو رفت
گویند که بی ملک العرش در گشته ملک از پیر جوان و جهان چو گشته	ای قهر ز هر در اسکله چو بی گشته ای مرک ناکمان تو بنای چو بی گشته
شای خدای را بست که حکم چو بی گشته	او را بد نمود که شای چو بی گشته
انصاف در حیات عالم نیاید از مادر زمانه زار دست بچسب	راحت نصیب کو مردم نیاید کو هم ز دهر نام زد خشم نیاید
از موج غم بخت کی است کو بنور از ساغر زمانه که نوشید شربتی	بر شرط کون مرصه عالم نیاید کان نوش جان کنی در احم نیاید
کستی تراز حادنه ایس ملک است زردیست حج نقب ز نادر برگی	کو راز حادثات امان هم نیاید اری بهره قامت او هم نیاید

اسباب این مراد فرا هم نیاید ز هم آه است حاصل و مرع نیاید	سودگی بجوی که پس را ز بر جوح باختنی بس که پس را ز روزگار
کی چون را سپردم تا هم نیاید کو راز ده دو قاعده محکم است	در جا که بود فلک پس و پس و پن خاقانیا قرب جبارا دارد پست
بوی و فزاکلین عالم نیاید پس روی کو صورت که کردون گان	تا دست اندر دل خرم نیاید پس جای فرخ میت که گسیب سوس
ما ز در فلک که پس چو بست چون او را تم است جهان کاره	بر چیز از جهان که پس چو بست کانه درون کشنده و سپردن است
با حشش ساز و رنپس مدی جوی با هر که سوششش این کیری اردو	کان کو فرشته بود کنون ایبری است سنگ که این صفت تهنه است
عالم گشت با تو کردند ایم از که در بید جوح هم ارکان هم بخت	کردون هنوز صفت جهت محماری است در ریزان دم دم هم ام است
خاقانیا نشان که این عالم نیاید	بر ساز زور کاره پس رحمت است
در رنجت تیرای صفای نیانم کو را بهر دو نقش و غای نیانم	در رنجت تیرای صفای نیانم کو را بهر دو نقش و غای نیانم
آن شانم نامم و دانم که تا منم کانه ریگالچی چو شمای نیانم	آن شانم نامم و دانم که تا منم کانه ریگالچی چو شمای نیانم

در

ای شاه نور چشمی دانی مال اسرار از دوستان عهد سبزی از نموده ام بر سینه شایخ شایخ کیم حایر شایخ مانا که مردی بعدم باز رفت از ایچ در بوستان عهد شنیدم که سینه زان طبعها که دیک سلامت عین بر زخمها که بازوی ایام سینه خاقانیا نیال که بر پهلوی دورگا	گانه زمانه ران سپهر دای نیانم کس را بگاه عهد و فای نیانم که هیچ سینه بوی رضای نیانم مکشت یزان که جفای نیانم جسم بکشد پای کیمایی نیانم حوش خوار تر فرامای نیانم سازنده هر تر ز جبر دای نیانم خوشتر زمانه تو نوایی نیانم
باجت در عیالم و بارور کار رسم بر دوستان عالم و بر ایالت تر اند ز جهان منم که محیط غم مرا چیزم از جهان چه حیلان که پیش روزم غم خوشه لابل که عسر تر کس با نپناه چون کنم و راز چون غم بر بوی عهدی که پیام یکاز رنگ مهر و خردی و وقت کیمیا ناست با مردم اعتماد غانه نشت در جهان	وز یار در حجام و در ملک دارم بر آستان و با لم و بارور کارم پایان بر به نیت چه پامان کنانم مخوم از زمانه چه محسوم خوارم حالم هم بر آینه لابل که کار رسم که اسبل به نصیبم وز داد دادم عمرم در آرزو نموده در نشاطم ای مرد کیمیک که چو سینه دارم گفتی که اعتماد بکوز نهار رسم

سر

کونیه کارطالع خاقانی از ملک با این عهد دولت احمد درین خان	احسان بر بنود چه امپال و پادرم سلطان منم بر اسل حکم حکام
ز آتش از نیش جام سوخت از فلک در سینه من آشت سوز عهدها که من کرد دست خام شکلهای آه من در پیش خلق دو لبی حستم و با لم آمد پست دیده آتش که چون سوز در پند شعر من زان سوز مانک که غم در سخن من نایک خاقانیم	وز قف یارب د نام سوخت که سپردن آ میانم سوخت خای کردی روانم سوخت برده از راز نمانم سوخت آتش گفتیم ز با م سوخت برق محنت بچشم سوخت خاطر کو مرفشام سوخت استمان رین شک و خام سوخت
از سایه شب شکسته روزم از دو دجبر سلاخ کردم شما عهد شب من و چراغی کاهی بکشم یاد سپردش کس اسبل مانده پس چراچشم خاقانی دل شکسته ام بکشم	خوشه سیاه شده روزم با این فلک دل آر بتوزم مونس شده تا بگاه روزم گاه از قف سینه بر خوزم رین پرده دران خوند وزم تا عهد بر دهمد هنوزم

از کس که در این عهد
با این عهد دولت احمد
درین خان

روی در کشتن زده روشنی روی	پشت بر کنی بکسج کافر خوری
مردی از نهاد کسب مطلب	خزنی از مزاج وقت مجوی
با بلا ناب از تنی در ده	کز سلامت ز رنگ نازد زوبو
دود و حشت گرفت چهره عمر	آب دیره بریزد پاک بشوی
اهل خرابی را مصل عصر بر	انپس خوامی مسیان انپس پو
چند ازین بو سفان گر صفت	چند ازین دو پستان دشمنی بود
باد خاقانی از جهان بکست	باز شد رب لا تر نشی کوی
تا جهان است از جهان اهل و قاری	یک عهدی بر بنیاد استیامی
کوی اندر کشتو با بر خیزد وفا	یا خود اندر حفت کز صبح حاکمی
خون کوی می شوی کز راحت شایع	خود خود می سازد کس موفای بر
از مزاج اهل عالم روی کم جوی از آنکه	هرگز از کاشانه کسب صفا نمی آید
با درم کنی کز حقیقتی هم آید تا کنون	در زمین مردی مردم کیامی برخواست
دشمنی هاری بود با چشم صحرایی	کرمیان انپس و جان و حفت زدی
کو پس حدت زنی درین فیروزه کشته	از روی کوی وحدت به صد کای
در نور و آناه سرو ایچیه نزد پستبر را	کافرو تا ادبست خصمی دعا نمی
سیل در چشم اهل کشتن تا بنده در جهان	کز جهان بار کینه ز زمان پست برخواست
از اعلی پس در لایح کشفی از آنکه	برگزارد کور و شمشیر کیامی برخواست

از کسب تا کسب بر خاقانی کسب	همچ صاحب درد در صاحب
خز خیط کش خاطر و پان است	بسی خیمه بر خاوه در بیان
عشم بناد آب و گل چه خوری	عشم کردن پستعل چه خوری
اندر عقل مایت بر سپر	اندر از خون دل چه خوری
روی صافیت با به انیم دار	مچو دندانه شانه چه خوری
سایه پرورده سدل تو چو گل	عسمر پرورده چکل چه خوری
قطره خون نماند در دل عمر	نشره عذره عدل چه خوری
معدل نیست آب و خاک است	اندر هفت معدل چه خوری
جام جم آن است خاقانی	رددی در هر دل کسب چه خوری
دم نوشین عیسوی داری	زمر زرق سفعل چه خوری
رنه است مرا عدای هر روز	رنی کاسه سپر کنون هر روز
درد هر سبب کاسه در کاسم	صد سال غنمت شرب کوزم
دهر کسبه کاسه گردانی	از کسبه او حفاست در روز
در کوزه کز مشک مستوف	مستوفی را چه حاجت از کوزه
از حج طمع بر که شیر ازنا	در یوزه نشایه ار در یوزه
خاقانی صبح خیز سرشای	کشمایه خیز بخون دل روز

در نام تو دوستان دل سوز	بش از سر تک جاده عید بس
در شبم دور غم زار دست باز	روز عسرم در شب افتاد باز
کز پسر آن دل در افتاد دست باز	کوی اندر دامن آمد پای دل
راست بالای پسر افتاد دست باز	چون نشینم کز که خورشید امید
وان من تا خط عید دست باز	مستم بر کس جوید بود از غم چشم
دل بچویش دس لغز دست باز	مچو آب از شش دشت در آب
نبرد بر من کوه پولاد دست باز	شایدیم کالاس بر دوشم ز کوه
از نظر غم این رسید دست باز	سه زبانم سوی دشت میوم زبان
از خوابی تخت آباد دست باز	سینه من کاسمان در خون دست باز
غور این غمها بر دوش دست باز	از غم در شش منم که دل
دل در غم ز بکشت دست باز	رفت جان بر بند خاقانی از کوه
روز راحت را بجای ما دست باز	کار گیتی با نواهی مانده نیست
با دکار اکنون کس با ما دست باز	زان بهار عافیت کایم دست باز
رو شتم شد کاشنای ما دست باز	دشمنی دارم تمام زهر کاست
زاکم دانه با وفای ما دست باز	دل این وان کز زبان میشود
چون گم نم انده زوای ما دست باز	ز یک مانده کوه عسرم بخورد

کوه آهن شد غم در بخت من	در جهان آهن زبای ما دست باز
باغی بی ساز خاقانی از کوه	خوشد لی امروز جای ما دست باز
درین عهد از وفا بوی ما دست باز	بجالم آشنای روی ما دست باز
جان دست وفا بکشتاد آغ	دفا ز زور بازوی ما دست باز
پراشش سوخت بستان ما دست باز	کاز جنگ و تر بوی ما دست باز
فلک جای بوی او بخت جانم	کراختا اجل سوی ما دست باز
بمی نامم که اندر پندل آدم	به بیم آدمی خوئی ما دست باز
نظر بردار خاقانی ز روزان	حسبک منجور که دجلوی ما دست باز
دیده ار کار جهان در بسته به	راه ممت در جهان در بسته به
دوستان از منت دشمن ترند	منت در برد پستان در بسته به
دل کزان پساری دارم دست باز	روزان از جهان در بسته به
پشت دست از غم نهان محرم	انچسین خوردن دکان در بسته به
چون بعد جان یکدیسه شوان خیر	دلفروش از دکان در بسته به
شقطع شد کاروان مردی به	دیده نامی دیده بان در بسته به
خاک نپزان بوس پس بی روزینه	چشم و دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقان ما	تا نامی سر زبان در بسته به

ز خاک پاشی وردت خون فریادم	ز با کسب ازی نقش نامزد فریادم
بسش عالم جبهه ناز بر کردم	نفر تو گشته فروت خاک شرم
هر حدیث شامخ بود کردن ما	نه کردیم از حکم سر فریادم
چرخ دار کشتن نشد بر سطح	بر باد سپرد و جلع از ما فریادم
پیکر و شکر حمار ابله کشتن ما	سفت و شست چیل ز ده از دور فریادم
بست می نمود چهل خانه نان خون	لبصت واقعه نهاد ز دور فریادم
ز نس که رخ زبان موی کرد خاکیا	تی چو موی بوئی ز تیج بر ما فریادم

راز دار ما ز دست مرده	چو د آن را بخود پرست مرده
بجزه سپار از دل شکسته دلان	انچه پس بچینه را سنگت مرده
ست تو عفت و صید تو مال	صید بدی را دست شست مرده
مهره بار بهر بار زده است	بکجا که گزیده رست مرده
عاقبت کیمیاست دولت کاش	کیمیا را خاک است مرده
کج معنی تراست خاقانی	شو کله شش بهر کومت مرده
سینه شهنار است شما خور	بکمان ده لبم نشست مرده
شیخ عجبی بر پیش کور سپوز	تیج عقلی بر بست مرده
پایکری یا فستی پای مزن	دسکه با فنی ز دست مرده
روز دانش اینی بایستی	آسمان مرد کردن بایستی

ز قهر چن رفت طلب توان کرد	چشم نا آمده پس بایستی
شکاه سپتم عالم را	داروی پیش نشین بایستی
کیه عمر سپردیم به هر	دهر خدار اینی بایستی
گر با اندازه عمت طلبیم	فکرم زیر کین بایستی
سایه مانده زمین و من غلظم	صسته سایه یقین بایستی
تا که که سوی فلک رفت و آ	صید را شیر غری بایستی
کار خاقانی هم به تربست	کار کستی به اینی بایستی

ز باغ عاقبت بوئی ندارم	کردل کم گشت و جلوی ندارم
بنام کار زو نجی نه سپتم	بکرم کاشتا بوئی ندارم
بر نام خون بازو از رکش چشم	که با چشم دور بازوئی ندارم
فلک پیل بردم خوا پیشکتن	که آتیب عاقبت بوئی ندارم
بپ زم مجلسی که سپایه چون	که انجا مجلس اشوی ندارم
چه بویم بر دل مرغان عالم	که آن سپهر مر جابوئی ندارم
بهر موی مراد خواست اکیست	که انجا محرم موی ندارم
نه خاقانی من است و من ندانم	که تاب درد چون اوی ندارم
که از حلوای خوبان می نصیبم	نه سلبای همه اروی ندارم
درین عالم که آب دروی من نیست	بمان عالم شدن روی ندارم

من آن زین غم از حیف بخت	که بگری دارم و شوئی نه دارم
روزگارم زنج و بن بر کند	آخوای روزگار جور تو چند
رگ جانم بغم بکشدادی	بس که آفاق خون گرفته بریند
حد حوسای هرزه خوی بخت	زیر این طشت سرگون کشید
باختی تو بر که خور دار عمر	شب بیدار فوک که کرد بریند
ناکسان با تو با نوال نوال	یکی پان از تو با که از تو کند
مکانش از قتلاده زری است	مخوار از خست پنهانند
خلف صدقت از غم بگزار	زادگان را حسد ام بر چونند
سپالبا بیدت که مادر دهر	زایه ارضی تو چون فرزند
خسته از غم است خاقانی	خسته را بی نوازشی پسند
ای دل از هر حسی مجوی و فنا	که همه بی بنی بخیزد وقت
باش این روزگار ناختم	ملاقات محری خورسند
دل جام زهر استمان بر زبان	ناکام جان کز که در کام جان
این که زهره دل که نسیب بخت	در نوش خنده بهی چه زرعان
بهر بسک و از غم از موج انسی	دود سیاه بر صدق آنگان
مرغان زور کار کز کار دما غم	گنک و ارشان ز هوا دروان

وان کو بکوشه ز میان کز آن کرد	مکوشه دشمن ستم بگران کند
مسکین درخت کند از ناله نیش بلخ	این کرد و او چه سرش صحنان کند
خاقانی از زبان ست حق است	چند از زبان یافت سودی بمان کند
سر چند سوزیایان زبانت کرم و حکم	خط بر خط هر زای سوزیایان کند
نایب است این زبان بیش جان قزو	بر خط زبان در دست عدالتان کند
که حیران بجزده کنی برکت کند	او بر در خدای کفن در روان کند
رحم ز مانده در هر هم بریت	دار و بر استمانه عالم بریت
در زین سو پس شب در روز چو دل	شمشاد وار تازه در خم بریت
هر گانه زون بخود استخوان	از چرخ زمانه مسلم بریت
ای دل بجنبشش که سلامت	وی هم با غم ای که خاتم بریت
در داک حکم عمر شاز سازه انکه	سرمای کم خوشی ما هم بریت
خاقانیادی که وبال حیات	در سینه کن بگور که هم بریت
ایام خط فتنه بفرق جهان کشید	لن تقوا انما صید و نیش کشید
دلها بپیش ز کمران در سگرا که	غم داغ کازرانه بر اهل جهان کشید
چو بوی گنفس که همه با نواست	ای دل چو بوی ایس همه محنت توان کشید
هر بار غم که در نسیب شده بود	سفت قضای بیکه آخور مال کشید

ازاد غرق و غصه سینه ز مویخ چشم	آزاد رفت درخت ایمن بر کوه کوه
در ریاست روزگار که کوشش مای	اکله برکت رود صد فرس در میان
بس دل کوی صبح سالی پستاره سالی	چرخش کیکش در دستاره کوه
روز جهان که گنجه دین ای	خورشید چشم بر سر زایل ازل
از پای پهل حادثه وارست و	هر کس اسب عاقبت ز در کوه
خاقانیه طغی ازین خاک کوه	مردا که خط سنج برین خاک کوه
سر سبدم در نه و یاران طلب	بوی وفا هوای از ایشان طلب
بسر عالم شود و نجس جوی	در بن دریا شود مر جان طلب
ماید جان چه بینی در میان	جان میا بخج نه و همای طلب
روی زمین چنین شباطین گرفت	شمع بر آذر در سلیمان طلب
ای دل خاقانیه مجروح خیر	اقل به دست آورد در مال طلب
رین سفر نوش کن دل و چشم	پس برود چشمه جوی طلب
خط شردان نشود خیر دان	خیر برون از خط شردان طلب
سنگ بقرا به خویشان کفن	خویش و خرابات در کوه طلب
یوسف دیدی که را خوان چه در	بست بر آخوه کن و احوال طلب
مشرب شردان و مسکن برسد	آب خرابان بخراسان طلب
روی بر ریانه چون بگذرید	در طرستان طرستان طلب

مقصود مال زائل شناس	یوسف کم بوده در کار طلب
نوسه که اسپهان عمل سمنه نو	نورده آفتاب تحت میند تو باد
خواجه جانی ملطفت شاه جهان عجب	کردن هر کردنی را کم کند تو باد
تاریخ و رای ترا در سینه چشم به	مردم آن چشمها جلا سپند تو باد
خجرت تو چون بر نه روشن با بخت	خون دل حاسدن نقش بر نه تو
ناخود سیکوی بر در ایوان بست	ناخود خری چشم بر نه تو باد
عشق ترا تا به جای بجان بست	جان مرا تا نه ای قوت ز غم تو
من چه بچشمی در بیج کایم در بند تو	اکم نشن بنده ام سته بند تو باد
سر خاقانیت خاک سپهر کوی تو	اچنه خاقان چنین عمل سمنه تو باد
با کفر رفت ای جان ایمان چه کار	و ایجا که در دست باشد در مان چه کار
چرا که کرده تو با لطف و عارض زنه	در کشتن مالیک شیطان چه کار
دل می نسیم و صلت بنهاد خاک پر	جان در سنج رفت پنهان چه کار
در سکوف دارد دل نعم تو دانم	در زلفت تو نه انم تا جان چه کار
در نسکای دیده وصل تو کس در ای	در بیکه که ایان سلطان چه کار
کز نهانه سازی تاروی تو سپند	آینه بارخ تو چه ندان چه کار
خون رنگ جان کز نسیم در غمی می چون	برین فلان چه گویم همان چه کار

خاقانی از زمانه چون دست روی	بسیخ چه چشم دارد خاقانی که کار دارد
عقل در عشق تو پیر کردان بانه	چشم جان در روی تو حیران بانه
در ره سرکشکی عشق تو	روز و شب چون خنجر سر کردان بانه
چون ندیده اند در دو عالم محسری	آقایی روی تو پنهان بانه
مرکه چو کان پسر زلف تو دید	مچو کوی در پسر چو کان بانه
تا که سر کم کرده دل در کار تو	چون پسر زلف تو سر کردان بانه
مرکه یکدم آب زبون تو دید	تا به اکشت در دندان بانه
مرکه حبت آب حیات افضل تو	جادوان در ظلمت بحر ان بانه
کر کسی را وصل دادی بی طلب	دیدم آن در درد سپهرمان بانه
و کسی را با تو یکدم دست بود	عمر را در هر دو عالم زان مسانه
حاصل خاقانی از سودای تو	دیدم کربانی و دل بریان بانه
چون باز من برید سپایه	چون سپایه ز من رسید یارم
از مذهب آن مرا چرا عینت	زان هیچ بخت زدن نیارم
زان هم که بخت من سیرد	دکام بخت شکسته دارم
چون هم جنبی گنیم غمتا	بر آینه چشم بر کجسارم
ز تپس زلفی آینه بمس	زان شوانم که دم بر آرم

خاقانی داروام ایام	از کبیه عسر میگذارم
روزم خجابت شب آمد	جانم ز بیارت لب آمد
عشق آمد و جامم چو بمن داد	زان می که خلاف نه مسانه
از بس کشید یارم چو رخ	از یارب من یارب آمد
هر بار زجر عه دست بودم	اینبار مستحق لبالب آمد
کاری نه بعت در محبت آمد	رای نه بسای هر کب آمد
ز نعمت برش رقیب او کفت	کین سوخته را چه موجب آمد
مسایه کشید آه من کفت	خاقانی را کمر بست آمد
روز عسر آمد به پیش ای دروغ	کار بر نامه باین ای دروغ
سینه چون صبح لبم جامم	کاشاب آمد به پیش ای دروغ
قطعه بپسایه بوی کز فلک	در دست و نیست ز کین ای دروغ
سخت نومیدم با مید بیل	در نومیدی من بین ای دروغ
در سینه بخت چنان شکستم	کز ناله دل چنان شکستم
دل اش غصه در میان داشت	آب از مره در میان شکستم
ردم سک چون شمشیر	تا شکر لب روان شکستم

از ناله دران گران رکاب
از بس که زدم در بحر کاب
مرده دلاں تصور آیس
چون یا و کیان نابوک صبح
یا صفت حواریان صفت
هر خار که کلبن طبع داشت
دیرم که ز زبان سبک گریست
رستم که برآرد آشکارا
آب زخ آتش جگر برده
من بودم و یک کلبه کفتار
چون طبع طفیلی آرزو بود
مرور نزار تا ز سانه
روی من تی از را شکستم
خاقانی دل شکستم

الحی سبب گران شکستم
آحو در آسمان شکستم
ایں رحمة باستان شکستم
در روی فلک کائنات شکستم
بر خوان مسیح نام شکستم
در چشم ملکوتی شکستم
دندان جاش را بران شکستم
آن دندان گران شکستم
من پل عمر ز بان شکستم
هم در خلق جهان شکستم
عالمیش با مینان شکستم
بر طبع طفیلان شکستم
واوازه هفت خوان شکستم
دل بهر خلاص جان شکستم

ترا کعبه دل درو تار و مار
میر تقی ز زین کعبه برآید
ز می کعبه ویران کنی دیر ساز

برون دیر صورت کنی در کار
در دیر را صفت آید جبار
توز اصحاب فیضی از اصفی غار

کرا بخیا نیایی سنگی دود
کرا دل پیس کنی قصه سگ
رہت شکلا حضرت خاقانیا

حصن جان سپاز در جهان خلوت
ماک خو غای حادثات ملر
ساقیت اسنگ و مطرت نال
خلوت ساز کن ز سایه پیش
همه کبوتر باد به آید
سایه پند بر نه احمد دار
خلفه عشق را سوی نقطه
نقطه حلقه زر دیدی
خلوتی کش تو در میان باشی

دو جهان ملک و کزبان خلوت
چون ترا شد حصار جان خلوت
شاهت در دو میزان خلوت
تا کند سایه را نمان خلوت
چون کلم گنم نشان خلوت
تا شود ابر ساسان خلوت
چون برون آرد از میان خلوت
که نشست است بر گران خلوت
کرم سپید کند چنان خلوت

کردید و یک نال دیدید بودی
جان حلقه بکوشش کوشش بودی
این خط کشی جان ردای
کستی حیات در کشتی

دل مرده پذیر دیدید بودی
کر نام و فاشینده کشتی
گر کشت و فار سده بودی
کر بحر غم از امید بودی

الحی

ای ترسان آب دیده جانم که آتشم خوابستی فلک را در چشم فلک شفته موج دلم از زبان برنجاست آوختی بنیستی تراراد خاقانی اگر نه اهل جنتی هر چند جهان جوادند دست با آنکه قاشق آفریدند	ای کاشش که سک کردید بود چون صبح جگر دریده بود ز خون چو شوق چکیده بود وزنه ز نفس پریده بود کز آنکه زبان بریده بود دامن ز جبهان کشیده بود او کاشش جهان ندیده بود ای کاشش نیافریده بود
تا چند بستم رسیده ماتم اهل ایستی که جان افشاندی کو مرا یک نعل مانده برین شاهرازا کرد و فانی دینی کردن از رخ بر آنکدی همت که مرادش ز منی دادی حقان بر سپهرم شمشیر اگر خون کردی که معافی نیست پستان انی چو غری از رکات هر عصر	چون سایه ز خود رسیده بستم دامن از اهل جهان افشاند استین بر آسمان افشاند ز روی سپهر در پایش افشاند سلس شاری گان زمان افشاند بر سپهر دشمن روان افشاند در سرشک خنده جان افشاند هستی خود در میان افشاند رر سر صبح خوان افشاند

س

لعل تاج حسودان بر بودی دل ندارم و زنه بر صید آمدی کرده خاقانی مرا بنده آمدی	هر خدی که کرگان افشاندی بر سخا خپستان افشاندی دست بر خاقان جان افشاندی
اهل دیله ز اهل روزگار نیاید کرده کز اتفاق هم نغیافت خوش معنی نیست کی گوی کامر آیه حال تیره کار چه بسنی روز وقت را آفتاب زرد کند نقطه کاری گساره کی زره را بر سپهر بازار دهر خاک چه پند دهر مانا که خاک نیز تراست بگذر این آنگون نمی که فلک است فانده اعسر ز یکسند کردن دست طمع کنی چون کی بهرم بچرخ تهنی کز پنه فریب تو هر چند کت کرم رانه خوشه مانده دانه خاک جگر رار کاس پس کرمان	اس طلب چون گئی که ما نیاید چون تو محوی احتیاری نیاید نافذی سپهر در ستار نیاید ز آیه تیره نور کار نیاید شب خوشی از لعل روزگار نیاید ساز جوار نقطه گسار نیاید کاخوارین خاک جو عیار نیاید زاکو دو نقدش یک عیار نیاید کاب کرم را دور ناکه ارنیاید کسبند آبت کاستار نیاید طعم ازین حوض کاسه دار نیاید کاسه بوزت کس قرار نیاید کامی ازین دو بخت زار نیاید از غم جو امید دار نیاید

کتاب

چو بود یاد کار کاس برین خاک	بوی این جود یاد کار نیاید
یاد تو خافیا ز او چه سود	کز چشم دهر ز نهان نیاید
کوی صبح که بارش کشیدیم	در راه بلاغت کشیدیم
صبرم کشید تا نخر ز آنکه	از موکب غم شکر کشیدیم
جانم کشید بحیله تار و ز	من تا بحد عجب کشیدیم
زنده بامید صبح بودم	تا صبح بدین سب کشیدیم
دارم ز رخسار چشم میگون	بی آنکه می طرب کشیدیم
صیبا بجلاب زاله بشیل	این درد سری که کشیدیم
رحم کان کشیدم از دل	کز آتش دل لب کشیدیم
بزم همه بر نشانه شد است	هر چند کان عجب کشیدیم
پراگنده لبم ز لبش	کز سینه بوی لب کشیدیم
کو نید لب ترا چه افتاد	این عدد نهم که کشیدیم
کردم طلب دنیا قسم اتل	اکنون قدم از طلب کشیدیم
خاقانیه وار خط نامحرم	بر عالم بولعجب کشیدیم
ای صبح لا جوردی حسین لوطی	کانیه حزار کار نماز دایه
هر ساعت بوی درو کهن سبزی	چون من روست ز قلم کجایه

نام

برخت تمام تا چند بر کانی	دانسته عیارم تا چند از نای
خبر زده وار یکدم بر یک صفت	تا چند من بگری آنچه کهر است
خردم سودی آمد در دور ستمای	بی خودی کنی جو شدم خودم ستمای
خون صوفیان صورت در سبک کون	لیک از صفت چو این دور است
ای لطیف رای که کس کسیت جاب	بگنایان کی که
از آفتاب دولت آن راست	کو رخ کرد در روزن پشت از فرج
خاقانیا غار است آب هنر نای	ای سوخته توانی کهین خام کم درای
ای صبحم بدین کجای فرست	ز نزدیک آفتاب و فای فرست
این سر سبز باد بآن مهراں رسنا	کس را خبر کنی که کجای فرست
تو بر تو صفای از انار گاه پس	هم سوی بارگاه صفای فرست
یاد صفاد دروغ زشت تو ز کوی	انجا چشم باد صفا میفرست
برین قباز زهرا از ابر کوی	کاجا چو بیک ستم قبا میفرست
دست مو اشته جان پر کرده	ز در که گشای هوا میفرست
جان کنعس در یک ندا کشتی	در نه بدین شتاب چو میفرست
این درد تا که بردن خاقانیه	یک یک بلوک بهر دوا میفرست
بر سر بازی غلطم	بر چراگاه بار می غلطم

خوش خوش آید که پیش دست بر بپا طوا کردار	بر خاک بازی غلطم
ریزد دست غم تو چه صفت تو مرا می کشی بجز لطف	در کف حقه بازی غلطم
بس مرا خون دوباره مریز بر سر بسنبل خط تو چنانکه	من در آن خون بازی غلطم
از بی سجده رخ تو چنانکه بر سر اش غم تو چو سینه	من خوبا به بازی غلطم
تو گشتان زلف دخی چو کزیران پیش زلفت چو کلبک حریف	آهوان در طرازی غلطم
بسیک نامی خودم در یاب بقرابیتم که سوز دگشته	عابدان در نمازی غلطم
در دمن بر طیب عرض کنی کارم از دست شه ز در شوق	باجوش و کدواری غلطم
من این خیره کش دوان منور اسد اسد که از عذاب سفر	بسنبل دلتوازی غلطم
در دمندم ز نقل خانه آب	ریز حکال بازی غلطم
	برو انکشت کاعدم در یاب
	بر سلا می که ستایم در یاب
	توسیح معنی خودم در یاب
	دست درد امنیت دم در یاب
	دریت وصل نستم در یاب
	بعلی اند در آتم در یاب
	بکلاب و طرب روم در یاب

من که خاقانیم بر ست عفا من که در یک دونه سچاری	چون خیال مشجدم در یاب بسته شش آرم در یاب
پس سلا ریت لونه سان نیمه شیران سنگت قوت سواد	قرصه خورشید گوی کرمان جوشن مردان گستا ناو کمرگان
خوش نمکی شد طره تر عارضش رنگ بسیزی زنده چه سواد	بر یک طره بین دل همه سان بست بهر سان که ست مستی ان
دارم رکاره دل دارم شکر عمر من اندر عشق رفت چو باغی سیر	سوی روهن داد رنگ حسد کیست که نفسی اندر نهد و دیوان
کرده سگر حده کرد بر لب خون شم دیلم تازی میان او ست می رحم	ماندم ناخن کبود از دست حوران آتش من بگذرد بر شکرستان
عشق بنا بک بلند کف که خاقانیا دی پر من بوم دایره بر کشید	هندوی بس اعجمی بر در دریای یار عزیزت صعبان تو جهان
صانع زین عمل پر ضاعت علی عشق بهی کومریت کوه دل کانی	دید دران دایره نقطه مر جان کز به چنان گشت دست عیان
عاشق دپرت با پرت بر در وحدت دل عجبی صورتی عشق بانان	
عاشق دپرت با پرت بر در وحدت وین که بر بست چوبت داغ کزان	

۳

<p>تا آنکه تا کنی ز یک خوردانینه دل که عشق عقل جگر تو است همه حاکم است از خط هستی تحت نقطه دل آید لیک ز پیر صدر در گلشن آلوده دل چو فرد کوفت که بر سر نطق وجود مینست ایرت آفت خال که بود اول ای شده بدست تو حد تو شایع یوسفی آورده درین زندان حور و شی را چو مور ز لک کشته حوس بود شاه دل سگ کشان دل که گشود بدقت باش که فریب شیر از سپردل حاصل خانی عشق یابیک مینعت که خانی</p>	<p>هست بسیار عینت آینه کردان او چو عدلش عام اول نه خور خوان او لیک در دایره است نقطه جهان او تا ز کل آیه بر دن کوه چش او دهر لک کوب گشت ارتک جلال او کاشش بازیگانه سرستان او م تو مطران آن پوشش اعان او فعل بر افکنده بر در زنده او سپهر طاعتی ساگرده کس او رحش بهی از سر سطر او چو کز بیابان رسد بهت جهان او کز سپردن شمر خوارست جلال او کار نه خودت خیر چاره باران او</p>
<p>شکر عشم را کشادانه دوران او ایلیق رود شبست تا خردان او</p>	
<p>مگر که چنین لشکرش بعلی از شمشیر غم که در آید بدین لشکر کی سیاه اول جنبش تو کلین آدم سگفت</p>	<p>فعل بسیار داد عمر بر سپهر میدان او آتش کافتند در آب شستوی آنحال او میوه عشم بود در بس تو رستان او</p>

<p>واخر مجلس کسی دهر میگردد عشم کشاد حوض از دست عشم شسته از بس آینه باران عشم بوی سلامت بر خجوه عینکوت میت چنان استوار آتش غم چنان آلوده بر ارد چنان ناف تو بر غم زنده غم خور خانی والی غزلت توئی اینک طهرانی مرد بمن خون توئی دست نشان حافظ دین بولش پس بحر حکام</p>	<p>دور ز یاد گرفت ساقی دوران او انیمه برای صیبت بملک دوران او بر سپهرک شاک تا کی باران او گراحد و بو قیاس با عین عینان او صدره پشه سر در صورت خندان او کاکه جبار است ساخت عکله خندان او شرف و حرمت توئی امک بوان او دست شادانه داد هیچ ز دمان او کاجور جان ما پست چشته احسان او</p>
<p>دهر سپهر کاس است تا هم جهان او بی مکی تعقیب است در ملک خانی او</p>	
<p>بر سپهر بار خنده دهر نقد خجایر دهر چو بیست خال بر سپهر لاله خیزد بی سیر که سگ تعین آرد کوه خود را بیزد ابرین صندوق او زای جهان کسین با ملک جهان خانی مادر کستی دفا سپس بر آید کباب کار چو خام آید است آتش کن زریه</p>	<p>رسته اسکوی رسنه خندان او ده چو ترا میت باد در کفنه جهان او در شکنی از راه صبح صفت شتاب او یوسف خود را بر ابرار هر زندان او پای خنجر در کله از سپهر جهان او عم رحمت سبته شنه همستان او خر جو که افتاده است کمر کمالان او</p>

ابرجد سودا بشوی بر در خاقانی
 بشرد جان پاک طبع جو خوار
 اوست شهنشاه ملک شاه کیش
 کردل رخنه کرد ز لرزه حادثات
 شرح مریس لقب میرد و کرب
 صانع درین عمل متر عالی بشر
 بوج بنس علم دست کرد بر منی
 فعلی با سادست که عمل بر دست
 عارت بجز آنست عایت جو شمشیر
 ریش سومان اوست دردی اطلالی
 صبح مقرب نهای طبع میور اوست
 رده مرغ سر چون شود شمشیر
 هست چ نام حسن نامزد طبع و شمشیر
 معنی در ریاست امی و نام خیر
 اوست طعانت از نام آدم الون
 که بود شمشیر ای که اره کیش او شوم
 اینست مبارک سیاب که صورت عالمی
 روح طبعیم کشت پاکند در روح

سوره سوره توین هم درستان
 راه ز سن و از دانه شکر دارگان
 موضع هر مرغ است بر شمشیر
 شرح مریس است بر دل و زان
 کار و اکلش انده عاج بران
 در بر سینه رسیده دست عدلان
 قطره بسنی ز علم بر سر طوقان
 آن ده و دو کسکه بر سر کویان
 آفت برشته شدت تیره بران
 بهر آن لعل صورت سومان
 معش فکرت خشت قطعه کلبان
 صبح کند ساعی از در جل افشان
 بطل و رعب بوی کوشی دانی
 مایه صد اولیات ذره ایمان
 من برضای تمام ستم و دکان
 رای عمادی اوست فرمان بران
 گوهر آرد چو من قطره سپان
 تا جگرش گرفت پرورش زمان

بهر خود طفل واری نوزاد گشت من
 سایه اگر وحشی سعه الهان شود
 ضامن اوراق من اوست بناوا
 ملک قناعت مرا پیش چشم شایع
 کرکری خموش از سپهر کینه چرب
 حلی ازین نزد کوشش و عصمت
 خالصه سک و افغان دانه افغان
 سب جبارش کسب عمری غمت
 بت و دش در مرص از سر حیل
 که جگرش خسته شد از مرغ کرده
 دل بدل کبرایت سحر کاشی گدا
 عالم کاف و نون طه و سحر هست
 کبوی خواشناس پرچم چون
 دوس طایک محنت عاصم حکم
 هم به شای درش ختم کنم چون میقیم
 عقل در خجست پر سطران کرد
 مادد عای خیر در بی او مادعا
 در عتق خج در صل اوست عاخوان

تا سر گشت من نایف تکدان او
 حمزه جوی عملی مستر الرولان او
 منت شروان برم و انده شروان او
 ملک سمرقند صیت و فخر قافان او
 که خلف آدم است اسان شیطان او
 سر طاع و دیور مر طغیان او
 درد کهرای من طبع حور سنان او
 نخل طبعیکه شود خار معینان او
 اینم با حوایست صورت بچران او
 نعمت مدر سلست نشره دیوان او
 خاک در صطحات تار حسان او
 عاقل کاف و لامل طفل دبستان او
 عظم آدم سناس سینه یکران او
 کوشش خلابی مفت حله فرمان او
 نان من از خوان اوست حاکم ارکان او
 خوابی تختش کشته خوی دکان او
 اول او بار بست آتیس میان او
 بارب کار و اح کتس با در عاخوان او

کز قصای ازل عهد عسر در گذشت	تا با چه بگذرد نوبت عثمان او
دور فلک ده جام را بر نور خدا داشته	چون عده داران چاره در طاری داشته
در آب خضر سمن زده عجبی بودم که	هم حاصل روح آمده هم نفس خدرا
جام بلور از جوهرش قلاب بودم همه	یا نارسوی بکوشش در کف پشاد داشته
مجلسی بی آتش زده از جوهر خاک زده	صبح از جلدم بر زده مرغ از لاله داده
بی خطبه آدم شد یعنی از عیسی دم زد	دارای جام جسم شده در در داز داده
مرغ خورشید زنی بر قل مرغ جان زنی	مرغ طرزی در دهن ترانک غمنا داشته
چشم دو استیاده برای آن بجز آن در خج	این کرده خصل معقران جام را جا داشته
این سینه ملت کز کون طلسم زاده	بر یاد طاس پس بد کون تا طاس صید داشته
ساقی مرغ ریجان جان خشن درستان	در ملک لب سلطان جان در کس طوطی داشته
بر کوم دل برده پی جام صدف از کوی	انگشت او با جام می هیبت در یاد داشته
می چون صحن خرازه مستان چو زده	آتش درین خضر زده و کسی شکر داشته
پس آتش کفایت بود پس کفایت بودم	مرغ خون آلوده پس بر سپهر زاده داشته
از عکس مجلس طربان غم زری	بوی ارم ارشد کران مرغان کو یاد داشته
داود صورت زنده زوای الطاف چو کوی	ادریس دم صفت عالی عجب یاد داشته
بر خط کشیده رک برون کمانی شاه کوی	ساقی خط پس ز درون آن چو یاد داشته
دان خنک کردون حسن شکر در ماه	ساعات لاروش در شکر یاد داشته

دفع چون مال بر سران کرد مالش از	هر سود و انقدر در قران خنجی چو چاره داشته
در جان سماج و نخته مستان چو کوی	نقل تو با نیا نخته عام می جا داشته
من زبان که کوشش شیخ در کوشش هم	عجب و شاهان زین ساقی عجا داشته
یاران شده آتش بجی کوی چو کوی	نور و روتاب کس خطیر داشته
کفتم سنده داوم کوفض عقی کفتم	حیف عروس زر خورم در جوی داشته
خامه که حرم در عسار آب دریم	من کرد کعبه جز شب زنده قدر داشته
مقصود اگر سیتت مت ز جور شاه	آن که می جان بخش دست از عقی لاله داشته
خاقان بگر زنده در اوده شش در غم	کسی نه در عشق در نگر چو چو سیاده داشته
کبچر و ستم کان حشید اسکندر کان	چون هدی آفرین عدل هوید داشته
ایوانش خست با بد نام کوه کوه	اصوات غلمان زین عمرال با چو داشته
ای در دل سودایان از غم و غم عا داشته	
مگر شتر غم غایبان دل مست سودا داشته	
جان خال نعل مرکت زار طوق	در آتش موسی لب تاب با چو داشته
دلهای جوین بر خاک است بو چینی	مرغ خاک آن حاکم همین بو چینی داشته
کوی بی مجلس مردی کوی منی با علی	کوی عیدیان در می کوشش منی داشته
هستم سکت ای چه وقت ز بجزان پس	سکر از دم طوقست و من از قلم یاد داشته
زبان لغت ز روئی نشان از زان تم از	ای مهر ناموت سان لغت در یاد داشته
تو کلنجی پس سالها پاشیده بر کلها	چون لاله کشی خالها کبره عناد داشته

شعری است بر لب مرا از روز رفتن مرا در حال خاقانی نیکو سالان خندان تو رنگ ماه چهارده او چون نوجوان خاقان لیکر که در کتب دینی برده از حجره کتب بیعت از دانا را که چون مل فارغ آن دل در برش از هر کس	عزیز میگویند لب مرا سرست و سینه او زان چشم چهار نغمه چشم ما و او هر شاعر هیچ که از شاه دنیا داشته دیده آتشین صفت از دانه در برده ممت زنده پرده برون دانست مرا صدای زده زان سوزش جای تا شاد
این است که کرد و لا بینه داشته این است که کرد و لا بینه داشته	این است که کرد و لا بینه داشته این است که کرد و لا بینه داشته
در دلو نور افشان شده در جای ما انجم شرافت ای اجر که خورانی در مای و قرص هم جوت یونس در کتب جوشیده نو تماشای چشم همی قوس که چهار کمره در آن صبح از دای کعبان چون روغن طلعت طلوع در آن بطن چون آتش آمد آشنایین بر نار و زین پس شامان چینی فوطه شود در هر چرخه شامان بر سانی و کردن بر نوبی که سابع از آن کس	مای از دریای نهد میله میله داشته از مای بریان و ترنل میله داشته مای که کج درم چون زر گوید داشته جوشیده مای که برین بودک ز یاد داشته چرخش سما ای که در آن در بر وقت داشته خورشید در قصید و حل آتش در اعضا اکه هوا پسیمین مبارستی چرا داشته طوق خط و شاه دوقن برین سار داشته هر خرد ز انصاف نامی مو سار داشته وان لیل حکمت هر زری که کل حکا داشته

هـ

جام است با جوار است آن ایچ پنهان نور و رنگ نهرش متعانه عرش نور ز نورش و انشی حل صبح در غفلت لیکر که در مش عرش است جان در بر جیب حکم افکار ظل از ریس جان در تا عاشق بیفته بران هر افراشته بر و نه جوج انخوش پرواز سر بر کس شمه او طوبی شمال او در جناح الظلال کرد و نیت اجرام او یکی الشعاب جام صحرای قدیمی در دشت دریا چمنی درش ذاتش براد کاف و نون از علی علم بیمای چنان در کوشم کوشم از حاکم خوانده بگل شاه صبح آیت کبری چون صبح آدم نمش ملک ظفر از دنیا چون از عدم در ناخده دیدن کاف از حاکم ملکت کرفره زمان برده لیکل انسان هر جوب خوارای بر زمین به حال چینی شاه با بر عدل کجسته دست فلک جسته	باتبع بوالعجبش آن در قلب سبحان نمده بهار از خورشید دل شکسته جاسوس چشمش را که می علم فرود نزع زیر خاشاکش بر هفت خوان داشته از خط کل شط کل علم به شاد داشته هم شرح او ریافته هم ملک ار داشته پرواز سعدی بر سرش چند کلمه پر آنوار عروق الکمال از حق تعالی داشته فوق الصفه ز کرام او دین محروم داشته انجمن کل آب و کوش صورت در باجر در اصعبت همون بر کس شاد داشته جبهه خاک در لاش روی تو حلال داشته چرخش مای زیر بر عرش محلا داشته هم بود اهرم اعطش هم علم اسما داشته انصاف نهان ساخته طلب اشکار داشته دین نزد این تر دامن حاجی داشته هر شب طارم شمشیر سلطان بسته داشته هم خون طالم ریخته هم ملک آباد داشته
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بست

چندان برون زنده سپید کاشن کز فزونی
 صبح وزمان کرده نه گاهی تیغ تو حسان
 از رخ آزان نام بار یوز زده ایام
 ملک اید را رایگان مخلص بود آسمان
 بحرست تیغش آسمان بر کوه پستان
 آن روضه دوزخ باز پیغمبر رای مبارک
 معاریش آوارا و دین نه در کردار او
 حسته نظیر جهان نادیده غماز آستان
 خاک کفش حریفان تیغش در عصیان
 دهرست چندان عدو کوه ها شد کردار
 پیران ملک پرانش صبح رخ ز تو
 ای تاج کردن گاه تو محمد علی گاه
 بر بندگان با پیغمبر سینه تو بر کمر
 افلاک تنگ دامت خورشید پیغمبر
 خورشید چشم خورشید تو شیطانی
 حضرت رودت پنهان الکر در کوه با
 هر خشتت رستمی بر نامت ای ای
 باو سیلمان در پیش رما روی پستان

نه خاک را بر باد زده ز آب بخواد بسته
 ما خاک پایت را فدای تو دست بر آ
 فتح عراق و شام را و حتی مسما د
 ملکی ز قطع کم زبان کرد عدل هم داد
 زان کوه تیغ اختران چشم مراد
 بحرندک ادا بار پس اینک هم داد
 کنجیت بی دیوار او از حضرت داد
 اینک جهان را عین دین بر کرده
 خاک کفش چون در مصطفی جان بخش داد
 مقلست با تکل ادا چشم هم داد
 چون در رسم دشمنی کجیم داد
 از زندگان در گاه تو در صحن هم داد
 زان همستان کز صلب خردار جا داد
 دل مرده کسی از دست ایمن داد
 پشانی اختر تو دایع اطهاد
 چشمش بر رود تو تیار یاد کند داد
 طاس برش هر جوی از در صحرای داد
 طریست کوی بی کس کز طور ستان

از نعل او در رگم چشم خورشید بدم
 با دوازده سعادت است ایست لیلیات را
 بر تر ز شمشاد در هدایت لیلی حرد
 در سجده صفای ملک شمشاد کجیک
 مودت این مسمان حاجت رسان را
 صبح خزان پس قیاس در جهان کجیک
 صبح پیش از وقتان عید از درون
 روزه پانزده رکعتی است مسلمان
 بر جهان اس غره کیران عید کردوش
 چشم ساقی دیده چون بنور سحر ارجل
 زان بی کاشن نه در جای بر سر چرخ
 خواب چنان شامی جلیل از ناکل برستا
 عاریت برده ز کام روزه در آن جوی
 در دایع رود کلون کشیده بارها
 کرده ای روزه صفای عشرت کجیک
 کلمت تمام صیبری چون دم صیبری
 شاهان آب زده آن نامه در کار آب

گاه در جشن زان بیل کین سر حرد
 بیلاح عشرت را عهد و عیال تصاد
 دانت بهت جو دو جیکتی مطرد
 خیر انکه مرز فلک پیران زده بسته
 صفایات جهان شد تا ما بر باد
 نغمه اشان غم صورا ز مردمان کجیک
 مرغ عشق از صبحان شود از دمان کجیک
 دستار از رکاب می غسان کجیک
 صبح عیدی غم غم کجیک بر دمان کجیک
 عشق ان غوغای سوزان و آن کجیک
 خواب کرده است حیوانی در میان کجیک
 جو جهان چون سحر از خاک کجیک
 در لب کوه زدم سکران کجیک
 حرد چون انگه دایع کجیک
 انش آب صیبری در جهان کجیک
 عطش میسین ز مهر آسمان کجیک
 فتنه زار خواب خوش زندان کجیک

سلاح
 صیبری

روی ساقی خان و از چهره کعبه
 گشتی زین کعبه در بای تو پیش در
 آهوی شیر اکل کاوسین زین دست
 بگردستی که چیز کاوسین زین دست
 دیده باشی عکس چو زین ایش اکل اکل
 که یغی صراحی را شکسته خنده را
 یا بسوسه بر لب ساقی شده فتنه کن
 خورده می چندان طایس ز کبر ز طایس
 تا کشیده شش دست می هر دو ماه صبا
 بجان شما جان که ما بر در چرخ
 ز قهر چو قطره شش خورده و در دست
 کعبه سستی بر روی قهر شادی شده
 چه صفت مطرب بنامه دانش اکل
 دست موسیقی جویی هم ز روی اکل
 بر طلی چون دایگان و طلی لان در کنار
 بر طرازی سنج سکه کعبه ساد چورده
 مای چون ما چشم نه ز کاف دم پیش
 چنگ چون یغی بلا سینی کرده ز نو بده

غم غمگم هم سر که هم حلاز خوان اکل
 وار حجاب سید ساد با بال اکل
 از لب کاوش عجاب لعل ساد اکل
 کاوسین زو چو شش سز مان اکل
 از نور جام عکس سمان اکل
 خوش ترش چون طوطی از حوا اکل
 تا فغان ز لاله سته سگرفش اکل
 خود طلسم نو با زعفران اکل
 غنچه زین غنچه غنچه با سمان اکل
 چشمه ما از لبستان استخوان اکل
 وار سه سو پر دین غنچه فندان اکل
 ای کجی شش و دایم شش اکل
 و آب سحر از دهن سو دایشان اکل
 عنای استغاب حیل خان اکل
 طفل را از جواب دست دایگان اکل
 اکل رو جانان من ز زمان اکل
 مشت حلاز طلسم نه چرخ اکل
 در سر سنی مهارش ساد بال اکل

بازوی دست ز باب این بر کعبه
 دهن مال بر کعبه در شکارستان
 زحر کشتاب در کعبه ساد
 روی خاقانی از آنک در دیوان

نیش چو نیش ز کعبه ساد
 از حلقه نور و جدش کاروان اکل
 پیش تخت شاد کعبه در کعبه
 نقش نام بولطفه اختیاری اکل

ماه نو دیری جان سمان اکل
 اختران غویر سیمان کچران اکل

سازم کرد بر کرد جان طغی
 صحنه سنا را دایم کدایش کرده
 شب کوزن کعبه کوی شش اکل
 شب حوضه کعبه کوی گردون
 زهره با شوق کوی سابل جادوت
 شت ممانه طایر خواهد اکل
 کوی با نوح چون طفلان معیار بزم
 آتش حلقه برده کوره از حلقه
 نه شر باشد بریزه دود بالایش
 ماسمان نام دارد شاه و پنهان
 سکه اندود خواهد با م کعبه
 در بر مرغ کز کا و افریون به بست

سیمای قل هو اللهی جان اکل
 از شوق شکر و از لطفه دان اکل
 خوش از بلوغ فرخ از غول اکل
 طشت کرده سر کعبه خون از کعبه
 فصل آتش در هوای صیبه دان اکل
 از کواکب مهر و دانه کانی اکل
 کوزه چو کمان و کوازار اختیاری اکل
 لک بر فیه شش ز مای خان اکل
 دود در زیر شتر بالای اکل
 زیرام از نهد وی شش سمان اکل
 کز نبات لغزش سمن سرد اکل
 دایره شب در شش کدای اکل

پند زاری بر فلک اراک کیوان بگریم
صحیح جان تن چهار جان استان که خصما
شیر ماگ و دوبره کرگ آشتی کرده بطبع
ساز آن عنای صاحبی بظانم بر سر
چشم ز غار بان خوشه کرمی کرده
نقش جو را چون دو مهر اندکی حور ابروی
خوان بر طغان تیره تا چون سر طغانی کند
مشتری را مای حید و کان ز بر دست
کحت بر ز مای نیم در تر از دی فلک
وز شهاب تو کس نازد سما کی تره باز

دیو را از زنده زارش در سیاهان کنج
کز دیو زشت نار جان پستان کنج
استیسان مورد مرد هم مثل کنج
سوز آن قوی صاحب طیب کان کنج
و پس که مدانی ز راه کسکشان کنج
مرد و از رخ سیم در یک کان کنج
زاکه معلومت و صفا از زغان کنج
اقت تیر از کان ترکان کنج
نقش نام اختستان کان کنج
شکر شرافت صاحب قران کنج

ای قوی از غنچه غوغا در جهان کنج
نیر و بالا خون بر آن سکسکان کنج

نقش نلفت بزم و نقش خست در
ریبان خوبی و دپاروی از یک خست
آب سکم داده بر باد و من چکان چو
از است چون کس که خوام داری در چو است
دل کان میسر و کرد سستور شون چو است
آه خاقانی شنبه بار بعد و ذاکن ککو

بوستان از ابرو ابرو پستان کنج
مادت از دپا و خار از پستان کنج
سنگ در بر سر دم در دل خغان کنج
زمرگان از سست فز ناردان کنج
دایع عجزان پیل عیبسی از کان کنج
کیومر و دست آخ از جان خغان کنج

کاروان عشق را بیای جان شیر چشم او
داور است جلال الدین طنه و لطال
شاه مشرق آفتاب کو هر بهر ایمان
بیدیش تاج از سر برانم یک آفتاب
قا هر کفار تاج از قاهره در خوشه
آسمان کوه زهره آفتاب کان صغیر
ذات و هدایت از هند فلک نراند
کرگ ظلم از عدل تسامح ما را رگ
دانش طلوعی از حوران بر آورده جان
ذاتش از نو خست است چون دور
بکله با گلشن مید و صور عدل از جهان
بیل عقیش چون سکا هین سوخته از خیل
از هند و پستان کر بل جینه و طوط
درید مضامین عثمان ارگنه خزان
حاشش در حرمت اقبال با کاموش
خاکساری و جوش طالع و چون است
بود دمت شهر بازی نوح دعوت سکا
بیت و الکتاس در مای صاب

صرب دار و شاه اران سماع جان کنج
کو مرقدی کان و کنی کان کنج
صبح عدل از مشرق این خانه کنج
صوتش خون دل از طغان کنج
وامع اشک را و کردار و امغان کنج
اقت هر جا آفتاب از کوه کان کنج
ظلم و جانی جا به اصفهان کنج
عدل اواری حوس سران کنج
جوانش حیره بارام موستان کنج
صورت انصاف در آخ زمان کنج
از این بکله صد نوشین موغان کنج
لاجم هند و پستان از دو مان کنج
طرد سیلی از حور هند و پستان کنج
خیم را صیف النفس از حوران کنج
صدرا و بار حصار خان مایل کنج
داد و جوع الکلب در حال خطایان کنج
هر صرار حوران و طوفان بران کنج
دور از زنده بود دل از شارب کنج

لعل

پیش کش خرد موسی کن اردن بان عضوی کویا معری باستانی کین سخن تا جهان هر جان محاسب باد بر جهان خز و بر وقت با هم و چهار دیوان از جهان تا هزار ملک را نامش ز نامش یادوس	آن نیم چون سامی سخن از میان انگشته مخواست از سر سر کرد امتحان انگشته رای پرش با هر بخت جان انگشته گاز نامه شست بسیار و جهان انگشته بر هزار ملک مشغول و دل انگشته
خوشبخت کیوان تیغ چو یوان خورد عینی که هر گاه او در دلو یوسف شاه او این ملت جان پس می ملت ز دای گشته ابزار مبارک چکان نه بز یکی ایگان برده بخارم منظره مهره مردان شاه در شاخ دولت بکسرت کمال ملک گشته شاه ملک بر گاه نو داده جهان با جا پشته ان استاری قوم مان ده خوا پشته بنموده خستن نه خشنید با قران گشته خرد حلال ایس سنده دارای شروان گشته تقرش کلستان ارم صدر دستان گشته ایونش را که پیشل احسان مردم را پشته	یک اسبه بر کوی فلک میلان خورد در جوت یونش کلاه او بر سال خورد سرم دی با سردی در مان خورد در کام روی محکمان کلستان خورد ترل چنان از ایزه صدر جان خورد چون مار مرغ از برش سنای خورد چون حصن دین پاشاه نورمان خورد کاینک سرشرد انشان یوان خورد اقبال چسبده مان و کیمان خورد بزش سپهر کین پسند دوران خورد در پرستان کرم بستان خورد از تو پس جسم خویش را کان خورد

زانه

۴۶۹

خواب خضر یوان در بار جوان خوان ز دانش صدرش بر شوی چنین مدانی کردن جو طاقی از برش سینه گشته مر خاکش قبل از سب دشمن حله اشکال دولت کرده جل بر سرش رودی هکاش اید را قهرمان بجز در آتش خورد حون از عایشه بر زمان کار گشته بادار جاقصش در کاره انگشتش هکاش طوطی در سگانش سلطان گشته تریاک عدش مردی کبک جانی	در هر شکارستان او حیوان نور خسته حج از نو مردمی جوکان نور خسته در سردا قی از برش بر مان نور خسته هر زبل او در نه که ارکان نور خسته این سبکسان از رخس کلان خورد بست از م طوست آسمان دهن نور خسته تیش بر اید از عمر زمان خورد رجص کلان دشمنش عیبان خورد بزشن طغرای هنر فرمان خورد خاقانی از حشمت دیوان خورد
در پاخت راحتشان خواه با داغ دل سپار ز مردم از جوی اندر رفت از خانه چرخ در باطو مهر کردم همسنگ در آبی نفس فرزند از جو سر زمانه خاص دعا بچوسید از سوغ سپهری کبک می خوز گر خزن امید سر سرتلف شود	بکبک عیانت ز مزاج جهان خواه با خویش سازد ز محرمش کلاه جنس حرفت و منفی نیز مان خواه در در کو محسب در زنی کران خواه وز سنگی خلاص مان خواه وز سوغه جهان سید کاسه مان خواه از کسبل زور کار تانی آن خواه

در ساحت جهان جهان دوری سوز	در آب غرق کرد ز ما ای امان خواه
دل کو بر تعاقب بهت جهان به	در یکسپیل نستم از مادون خواه
غولت ترا کینکه گبر ما برد	آن سفت گاه را بارین بربان خواه
عت کفیل نستم کفان ترا کین خواه	کو کور سپنج بقید در خاکدان خواه
خاصانه چون غنچه خورشید بپوش	عالمه از فرشته دوری ضامن خواه
خان بکس چاه صحت فاعلت بخواند	خود از بلوغ بو الطبعی عشر خوان خواه
چون فرشته شمار تو بر کز نوازی	چون ارشد بران تو برست خوان خواه
دل را خرابه داره اندر کلو مکن	تس را پیاله دار کمر میان خواه
در کوشه ببرد پی تو کوشه حیات	خود را چو خوشه پیش خصال خواه
تقاری ز خوان برشته خوان به خوان	تو چون فرشته بوی شمع خوان خواه
کو در دل قوی شود کوی ما است کوی	رین کف کز محوی دران خوان خواه
از بهرت برین خود دست از	از نیستمال بگلشنی تان خواه
داری کمال عقل پر زور و رشو	ز زاد خانه یافته دو کدان خواه
چون شمشیر نیاز دست و ما کینست	تس را کین هر دو پناه اطمان خواه
و حدت کزین و عهدی از دستمان	شما پیشین عهدی از دردمان خواه
چون دیده که یوسف از اخوان چرخ	تم ما توان بزی در اخوان توان خواه
کشمکی زبان کز حنث مکان	آسایش از زمان و فراغ از مکان خواه
در چار سوی کدن و مکان حواس	خلوت سزای آهنگس جوارز لا مکان خواه

این مرغ عویشی اطلب از کینست	آن دانه خورشید آسمان خواه
خاقانیا زمانه ز نام امل گرفت	کز خود عیان عسکر کیمر دامن خواه
در کاه صبح از ان شب شکست عکرا	رین هزاران ز کسک بر صنف مینا
صحت گلگون آغز شمشیر بر دوش	بر شب ششوی ساخته خوش معرا
کینخت سبز آسمان در ایدیم سیکر	خون سیاهش خون شست آن کاه خیر
صبح آینه زین سینه زو لواریان	زهر کلاه افشاده شب ز زهره صحرایان
شب جاهه نیر بسته سرشوی کلاه	خون سیاهشان کز بر خاک خارایان
مستان صبح آموخته از می صبح	می شمع روح افروخته نقل مهرایان
رضوان کده مچا آنها حوض جهان چنان	کف بر قیوح درد آنها از عقد جوزا
فرخ شنبستان از حرم میوه آستان	کردن ز شنبستان گرم شتر صفا بخت
در آب دیدی می کز کز کس برده	ساقی بکار در آب می می جفا بخت
باد ام سانی است خواب از جو سمار	از دستها جام شراب افشاده صفا بخت
منع طری کده پر بره اشتی یک نیمه سر	و از نیمه شمار دگر یا قوت جفا بخت
هن جام چرخشان در دیده زاده در جان	و آن هر دو معان در دیده از شراب بخت
زود دست از دست جهان نمای کل افکار	باز نمای دستستان ز زین افکار بخت
سرشش سرشوی خاکستری آتشی	در شش در عذر او می هم حاصل عذر بخت
خزده بر پسم مصطبه در حالش	فوسح مسیح یک شبیه در پای ترا بخت

بکان

طاق اردان ایش کزین در حسیل کجاست چکایط بوالهوس بگوشه زلی ایش برمی خورده پیکش خطمای سطر درین مهری کی پرکار ادا برادرده نزار و از شست تاربط کز جارا بستند وان نی چهار پیمان سوراخما در در پوست سوجوشن آه و در می ایش وان چون عالی چوبت شمشیر هم کاسه ریاب از شتر ز کوشن قول کاسه رادی زورهای دی دلاله در لپاشی زوری را از شلم در رسته جان کراه زخم عرطان آهه در زبر کستان آه خاقان ابر کز شرف دارد سلاطین در	بزرگه سحر آفت سحر کز ادا و اریخته اصول سحری نشینش کوشن بودت با ناخن بران خطما بر شست قف خاکا چون تند و انداز از خرابان بهر جان مترار از دوطبیه شتر صید سوره تراخته هم استخوانش سرودان کم کوه وز کور آه و در بر شست صید شکار کشته ما خون صافی را بکف در حله شید کشته در کاسه سهر با کز زان کاسه جلوه کشته خاقانی انیک جوری در مایه صیخته پس مار بکشت ده زخم بر شاه و لا کشته چون ریز و پستان آهه بر شتر شیار کشته باران جود از ابر کوشن شرف ادر خراب کشته
ای تیر ماران عمت خون دلا کشته کله است طوفان عمت خون دلی کشته	ای صید کجاست عمت خود جان صید تیر کشته ای ریکینه پس کس تم بر جان تا قدم ما جی جوزا زورت و زور سگ ایدر در
چشم تو در یک چشم زین صد خون کشته پس زده ما کرده کم من تو زده مار کشته از غم ما چون نشسته خون جوزا کشته	

۱۲

مخارب مقهر کوی تو خیمه سیخا روی تو در چشمتن و دای تو عالم سب با رانی تو روز نوست مفردین زستان مجلسین خاقان بگرز فلک بیک ایش کل لاکر	عقد الصلیب ابروی تو آجلیس با کشته ما زده سپهر در پای تو خاقانی با کشته ما زده سپهر تو تو سیم بجای کشته در پای او دست ملک روح معلا کشته
باز از قف ز در صدف شتابه بر کشته از سبک ساز کف لولول لا لاریخته	
شاه یکا سپیده ز هله جری کشته باش خ سر و انگر کان بک پد انگر سنان دیده می بر جوان دی جهان پر مهر دی از چاه دی رسد من آن ای سید کشته آن یوسف کردوشن عجبی کشن تم زیر سینه مانا ف در دیوار ای شبانه چون یوسف ز دلوا آهه در جور کوشن	اگر سلاطین یک سبک در قف سیخا کشته امین بر ستوان کوه شتر با کشته را با برون آه و ده لی خون دی با کشته وان بر صهری پس سخن اسکل کاشته در دوزخه پیش این ایش بهر کشته ره سوی دریا ماشع آب دریا کشته از جوت دندان سسته ز خاک خراب کشته سوان با پیشش این سینه در کشته ار یک کشته شانه ملک ز چهره کشته بر سکلون فرس از دمان علاج مگر کشته پیر زمان صید کار دانی از سبک را کشته آشنی گام خود برین سنگ کلام کشته
ارک سپیدی بر زمین از سوشن زنده کشته زان شش کز مهر فلک جان بر ساز کشته برفت و ابر و فشان آینه و چنان در شش علاج انگه نمان سبز چوسن سا پلست در سراز بون آهه پس سید کشته	

کافور از یک بسم پاره با کافور
 سل معارضه و ستان در دوطرفی یکبار
 چیل حجاب ز طرفت یکین کار کرده
 آن سردان یکین کل طوطی از سران
 توفیق خاقان ز برش صبح و کله
 خاقان البرکات پان بوسه منش ز ران
 داری کسی داری خضر سکنه کوکله
 تا خرد و شردان بود و خای نو شردان
 عالم با قطع آن او زل غبار خوان او
 ای قبا انصار دین سواد حق سوادین
 ای کوثر نوح مکن است توفیق کوهران
 ای چرخ کرم از تو نمون دلش عدل
 کلهک طبع انیس و جانان البرهان
 یعت در آب آورنده صبح و دین ستم
 از صبح نور افزای تو در خورشید خورادی
 زان بخش چو پاره دم چون جز سرت ستم
 بتر نشین دم شده و دروغ مال از ستم
 سج در فاشانت کین سحر در فاشانت

کافور زندی در کرم برون کر ما ریخته
 ایکه بصحرایین شال طوطی مبار ریخته
 باران چو تری بر برف است تو ریخته
 مرغان دل عشاق جان بر فال طوطی ریخته
 کوی خود شده برش کجاست پد ریخته
 بر فودده شش فرقدان سحر مونا ریخته
 عادل تر از اسکندر کوی کون اول ریخته
 چو در سپاه سلطان بود لو اب ریخته
 فیض صابر جان او از دتعالی ریخته
 آب از بی گلزار دین در جوی دیار ریخته
 آب زرد و یکران نازده با ریخته
 بر وقت چتر ای کون نور حشر ریخته
 صفوی ایکه از دمان قی کرده سودا ریخته
 دودش سال بر شده در کفش پنهار ریخته
 بر کز طور آسای تو نور حشری ریخته
 کلکون حوض افکند هم شب یک ریخته
 کل کوه قاف اجرم شده منعا و خفا ریخته
 شیری تر از اشک طرب از چشم نه ریخته

ن

<p>باد از صد سار با تمام عمرت عفا چتر تو با نصرت ترین چون حد و تمام حوز سپاهت پیش پهل سهای حادی برکت باوت الفتی ختم تو در آفتی شک کنت بر حاجت کور در سراج آفتی خاک درت همچون سمنه شروانی خفته از لفظ من گاه پیمان در دست ای ماه امروز صاحب خاطران نام نهد در ساعده بزلفه نظم در می قایم ختم در شاعری</p>	<p>بر طاعت رب الهما احسان والا امای حق سحر برین بر صد و ما خفته بر صد راسی بر نسیب انوار سار خفته از دو لغت ایت ای فتی خوشن معاف خفته بر تو کج عاقبت میشد مندا خفته خاک شامخی از خط خاک کج از خفته کج نیست از سب الکلیان در سحر دانه بت آبروی شاعران زین حوز خفته با من بقایم خصری وقت محاکم خفته</p>
<p>عبادت پیش از صبحم مرده بخار آید کرده دران غم فضا عید کوزمان خفته عید عمارت طرد برین بر ششمه روی بین بر غم ز شبنم دانه در طلس بر غم خفته بر غم کجشاده کین دانه منماه در حس عید جویون نو کوس سب زین بر کمر کبستی کردش کوش طراد سده کور از کردش آسمان در کوشه آید</p>	<p>بر چرخ دوش از جام کینه دید آید شاخ کوزن انور هوا که کوس آید ماه نو طورش پس اموز بر کار آید پرق ز سبج اوازه در دوش سده آید نان عین عید اگر بهی بر غم دوا آید ابروی زال در کوزن لالی کسپ آید در شرق کین شهرش در غم خفته که عطفه غم خوش جهان بر کسپ آید</p>

<p>کردید در کوی سخنان زدیگ نماز قید الی از ساغر شده تسبیح و نماز سر حوز رویش صبه بر کسپ نماز زدم از صبح جوی می فرد کس کرد آید زرد صفار پرورده غم مشک نماز حوز عید جاننت می غمش خرد آید آن عیب هر درد کوی تریاک پیا آید مشرق کف ساتش ان غم غیب آید بزنگ ز صحران کوشی بر قمار آید آرسینه بر طغیض در حلق نماز آید اخگر کس استیج پس لب بر سر آید از درد زادن هر دی در ناله زار آید رسا عیش چون شکست کسهای سب آید در قید کسپ سپارین عیش کوش آید و آن چند صنف جویون کز ناغم کجا آید تا حلق مارگشان زدم کسینه کجا آید اشعار خاقانی سمنو چون در شهور آید چون عید سبسان صبح کور فصل آید</p>	<p>می کس کسان می بشردان از شهر انان ساتی سمنم کپ شده باد صلب آید سرنی رکوش صبری زنی بوش کوی ریگان روح از بوی می جارف غم آید می عاشق سار زدم بر کین اهل آید حوز شید ز خزانسته زان دور آید آن جام حم پرورده کوان شامخ زرد می قباب زرفشاه جاشن کور آید در ساغر ان صبا کور کوشی آن در کور مطرب جوطی بود الویس کوشی کور آید آن آبتوی شامی با شکم سوز آید ریبه حوز عذر امی کابستی فار دی نالان ز باب عشق می در سینه آید آن شک ازرق سازین ز رسته شفق آید آن عیب وف کردن کرد در کس کس آید کج کجانه با کین بر دم چندان سما آید بر سلیهای شش دران رخ روحانی آید صنوهای مرغان کوی کور صنوهای آید</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وان عیدی بین توان در کلاه چاه جام می نیکین به صبح و شوقا بین هم شودان سلطان افروزه کرد کلاه	ما تده طغش لوح جوان در در کلاه بخت جلال الدین بم خنجر و ناله در شش در افشان جان اول دلا کلاه
ای دل سودا یان عشق ترا کلاه ترکان عسکره ایمان دلسا خرابه	
آینه بردار و بین آن نگه بخور تو با وی دین خاک تو آب من خاک کیم که نهی دادین روزی برای کیم ای خون من در گردن من بر یاد آید هم خواب هر کوش می خاب هر چشم من خاقانی در دستان خون دل از ما سخن او بیگانه ای دستای طبعش خرابه	باز سرکان در یکس ترکان خوی آید با خوی آشنای تو صبر می آید بستوبی خراب دین داغ شتاب آید وز دست زود آوردت جام ترا آید ای از نو کوشم تنی خواب عو خرابه وز ما سخن عسکره بر زمان طبع خرابه در جیب شاه آخسان اول ز درش آید
مهرت ازین حرف هر حکایت آید خو حکایت از تو بردانه تا آید	
پیار بوده هم خورشیدش داده روز آن کعبه محرم نشان آن زفرم آفرینان هر حکایت که ساحوی کرده صبا آید شعب روایین هم آتش نشان آید	بجویی سرطان نکر داری پیما آید در کج راه دلم کشان یکدیگر بر آید از خشت زرخاوری نیش آید گر یکسان بین در هوا پر دوش آید

بچه

خورشید زین همه صبحی آید روی سپهر خیزی بگرفته ریک آید مرفرش سخلاطون که ضیاع او بود آفاق از جرم خورم قرص کم آید گر ببل بسیار کوبست از فراز آید کرمی دی خورج ده که وقت می آید کافور خزه و پند تر در جیب خا آید ماورد در بجان کین طلق بر آید گر که کس از باغ آرزو آید ترکان با جرم ملک نور منو هر آید خاقان اعظم چون بر شاه معط آید از بوس لبهای سوزن بر پای آید عاشق هر آن همان شده که آید را بس جرم دست تو سوی در ملک آید شیشه او صبا کین شسته بخون آید سام بر یاقان جا کوشش آید مردان علوی هفت تن آید مانج کردن پس کوشش آید	در خرافعی مهره بین خون آید بر آینه اسکندر رخا کس آید از آتش کردن سینه خون آید هم طبع دم خون رزم سینه آید کلیس صراحی بین در و طبع آید بر جی کلاه سبزه چون آید باساقی فرخنده فرزند خا آید و از وی گلستان آید پیشش نه ما و نور سال آید طاعون با مهر ملک طاعون آید نخرد عالم چون هر زو عاشق آید بر پای از جیب سبش نرمان آید سخن بهستان شده طوطی آید دادش چو باد عیسوی قوم آید بجان ناد حیا طردین دل آید موشک کارون درش هم آید خضام غلی چهار زنش آید وزرای کیتی و اویش کیتی آید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بادول شاه خاقان صوح سان
 پشش گوستان ماخرود و صولفا
 از نوزده امانت خال بملک خال
 بر پرادوری هر صفت در صفت
 اشرافی از نسبانه بکین با ارفیس
 مکرده مکرسان جان محمد ز زبان
 ای خانه دار ملک دین تخت صفا کونین
 ای حکومت فلک کرده زین فلک
 نیکان است ز بدین باد تو سنج مبین
 بادت ز غیبات منبر عرش با غیبت
 ما بح فلک فریادت در بان ملک یونست
 لاف ز درت اسلام را فال از برت ایام

کز خردان باستان در صحنه اخبار
 از اکر خرخان پاک ز نور انوار آمده
 تیرش چون چرخ حیدری از خدا سپه راه
 پکانش چون پر کس چشم اشک راه
 چون عینکوتی در میان چرخه عالمه
 بر عیار ملک دین رای تو معیار کرده
 در صحنه نجومست فلک چون چرخه راه
 مکان حضرت را کین عزم تو سخا راه
 در شانت آیت طهارت فضل داد راه
 سرای بدخواهانت با هم رخ تو دار آمده
 تا بلق هر رام را از صحنه مصفا راه

مافتند بر تو هم تو فتنه بر آئینه
 ما آئینه جمال تو دید و توری خوش
 از روی تو در آئینه جانها شود خیال
 در روی نور و صفت است آورده عیان
 ای ماضی ترس شو آئینه پرست

ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه
 تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه
 ز بس روی ما ز ما گند اندر آئینه
 در بیک تم آتش هم کوثر آئینه
 رخ دلم نخواه و منسه دل آئینه

رمان

کز راه دل سوزم هر جا که آئینه است
 مبتد ساز آئینه هر چند م تر
 صورت های شاد رخ فاقانی از سر
 در آئینه در نب بود صورتی کز
 از رای شاه کسیر و نور و صولفا
 سلطان اعظم انکا شازاد او عن
 شاه شاهی که هر عروس صلا اوست
 ز اقبال اهل دروا و جای گلنست
 ای حسودی که خاطر تو آن صفا کونست
 سازد فلک ز خرم تو ایم سلاح خویش
 کز منظر تو نور بر آئینه افکنند
 کرد خلافت از بوزد بر دیا حنضم
 مانده نیوک گلک تو جان بر سکان
 باشد چو طبع و مهر من اندر لوی تو
 در خدمت تو ترشوان آمدن از انک
 کرد دل تو یافت تو انم نشانی
 طویطه هر کج کج کوی ز بر کنند
 کز لطف تو خرم مرا بس کفایت

تا به صیقلی کند و کز آئینه
 صورت هر آئینه نماید هر آئینه
 رخسار او شکر صفا کز آئینه
 بنده نمر صورت جان پرور آئینه
 وز روی تو بپذیرد زین و فر آئینه
 خواند در هاشمی کز سپهر آئینه
 بهفت آسمان شاطره وقت آئینه
 کز سنگ زنگ بار در یک آئینه
 کز روی نمونه ایست بهر کور آئینه
 دارد شجاع دور و غار در آئینه
 روح القدس نماید از نظر آئینه
 بکار مانده آنجا تا مشر آئینه
 چون در حجاب رنگ شود صحن آئینه
 حواس کبر از حرکات خور آئینه
 کرد سیاه روی چو تو کرد آئینه
 طبعم شود ز لطف جوار هم آئینه
 هر که شکل خویش به منید آئینه
 کمال بعد خیزد به بیم در آئینه

در ماسی فروخت عام بود
 که جز تراستودم بر کن کسی را که
 نام ترا من بگریزد چرا که
 از بیم شاعران هر سخن بجوی از آنکه
 شاید که ما در مملکت بدست
 که بچرخ بر نشود دیو بر فلک
 که ز رویت شرم آمدی بکار
 این را بجهت است که گفتم بر حق
 بادت جلال و مرتبه خود انکار
 حاسد دولت تو که دشمنان مریض

کاشی درشت را بنود در خزانه
 کرد سپاه روی جو کرد تراینه
 که که گشتند پاک بجای گشته
 نایب می ز این به کوه سینه
 زیند که گفتم بر رخ اصغر آینه
 در بهر عیب کم طلبه اعوانینه
 مانا که خود ساختی اسکندر آینه
 که در ز نور تو افتد را آینه
 هر صبح دم بر آرد از خاور آینه
 که گشت برای وی اسکندر آینه

مار و پست زده خور خوان صبحگاه
 جان شد نمک بچرخش از جام شب
 غزال چشتم جسمی که با چشم
 بس نقد کم بود و مردان که با چشمند
 دولت دوید و رفت در آسمان
 برین یک نفس در آمد و پرده شد آینه
 اول شب بکین و ساقی آید میک
 ۴

جانیت خاک جوستان صبحگاه
 دل گشت مور زین خور خوان صبحگاه
 از عسار دار بستان صبحگاه
 زمان خاک پزیدان صبحگاه
 چون بزودیم حلقه سندان صبحگاه
 برویم روز ما به دیوان صبحگاه
 الباسلان شدیم با مان صبحگاه

برده جان

لی آروی فغشته زیر کلم ملک
 غوغا کنیم یک تنه چون سپهر دریم
 لقب افکنیم پیش از دور تا بریم
 بی ترس تیغ و دار کویم ما که ایم
 صوره روان صحت و دلایم چون جود
 چندس هزار جوید که اسب بگشت
 چون آب روی در کشیم ارچه در کشیم
 کفنی نما چگونه و چو نت تر نشان
 آتش زین صفت علف خا ملک
 خاکی که نزلد بهت ده کیای هر
 تو کی شناسی این به معاست خور
 بیخ جان خان بی نهر و لای شوق
 کفنی نما گیسو در مرعید و چشمت
 بایم مع عرش که بر یک مار و نه
 ما ز بود صبح دو عهدت جان ما
 شکس جان کرم دلا ز کنیم سرد
 سحر که بر تو آید بسیم بر کشیم
 بهر بخور بچسب و جانان عشق

کویم کوی پس رز در ایوان صبحگاه
 در رخ فرا سپاه بیکان صبحگاه
 بی بر سر خرنه نهان صبحگاه
 نقب افکن خرنه ترکان صبحگاه
 آهنگ دان برده دستان صبحگاه
 نوشیم چون شویم همسان صبحگاه
 بحر ز دست ساقی دوران صبحگاه
 ما شد در تزلزل شستان صبحگاه
 چون سبک تر زل خزان صبحگاه
 بستان کشت دانه معوان صبحگاه
 اجد خواننده به بستان صبحگاه
 جو صبح نیت جان تو جهان صبحگاه
 بیخ غم زور سلیمان صبحگاه
 مرغان شب سانس نوا خوان صبحگاه
 مرغیت فرما ز بی قربان صبحگاه
 چون دم بر آردیم به دیوان صبحگاه
 چون بر کشیم همز سر پان صبحگاه
 سازیم سینه بخور سوزان صبحگاه

صحنه عمارت و نام صبحگاه
 صبحگاه و نام صبحگاه

گر چشم با کلاب نشان شکر از آن
خاقانیا مرغ که سلطان که از خانه
چون زالد و صبا نشانک ختم ختم
چون نشان زانکه سر قد کبیرا راه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید زو
میلباز آناه و زین پر بلا شب
از خوان دل برک سمدی دراد فتنی
یک گوش ماهی به از می که حاضر نه
از بی بریزان می ریگی می سرنگ
بر شاه غم رود لیکن کن که آه نت
چون ماهی از بریده زبانی دلت بجات
هر صبح فتیله پیکر از احم سرنگ
چون رطبت زده ان یک کارست بهتر که
کم کن زبانی کهنیان کنج تست

ولهائیک است آینه کردن صبحگاه
آری کدای روزی و سلطان صبحگاه
مغول روز باشن و مغلان صبحگاه
تا ما نسیم نام تو خاقان صبحگاه
چون دیو نفس ترست سلطان صبحگاه
در کش چشم روز فرمان صبحگاه
بهرت ز رموی خوان صبحگاه
در یاکشان روز عطفان صبحگاه
وز بوی جود کن دم ریگان صبحگاه
هر غیش کان کش مردان صبحگاه
دل تو یونسیست زبان دان صبحگاه
بشان غبار عصفه یاران صبحگاه
چون مای می زبان زنی همان صبحگاه
کنج خود تو باشن کهنیان صبحگاه

بجز اسپان شوم انشا الله
چون طرب در دل در دل کلبه
خضر پنهان کدر در برده دین
زره اسپان شوم انشا الله
ره پنهان شوم انشا الله
خضر دوران شوم انشا الله

کمار

آهس از که گستان مگوز
شش آن باد پرستان مگوز
قع آنرا که کند گو به سپاه
ملک غزلت طلبم و فخر عقل
تا زنده چتر سید بخت سپید
چون نشینم بر با خانه ری
عند لیسیم حکم خاستان
عمر سه عظم چون عزم کنم
نکتم دیو و دیسا به سپهر
چون صفایا فتنگان اسکندر
نک افشان شدم از دیده کون
چون شکر فغان ره از کرد سفر
که جو رکس ز فغان دارم دس
حکک چون شایخ در منده شدم
سنگ در دم منده معلول بوقت
چشم باد دم عمر چاری و باز
عرض آورد و بگو ششم سر کوفت
تبت مرگفت که سرسام کدشت

باد آبان شوم انشا الله
کوه شمشلان شوم انشا الله
نوح طوفان شوم انشا الله
بوک سلطان شوم انشا الله
ابریسان شوم انشا الله
بجز اسپان شوم انشا الله
بکستان شوم انشا الله
کاتب حیوان شوم انشا الله
تاسیلمان شوم انشا الله
بر کربان شوم انشا الله
شکر افشان شوم انشا الله
حکک دامان شوم انشا الله
کل خندان شوم انشا الله
تازه ریحان شوم انشا الله
لعل خندان شوم انشا الله
عمر در مان شوم انشا الله
که سایان شوم انشا الله
من پس آن شوم انشا الله

انسی

بجز در خواب آیم و همس	ز غم خصمان شوم انشا و آید
که با حکم سلطان چه سپید	تا بفرمان شوم انشا و آید
کردار خصمه گنم نیت طویس	خوشن مشادان شوم انشا و آید
صبح خیزان پی بصد کعبه همسان آید	جان عالم دید و دور عالم جان آید
استان ماضی سلطان سلاطین آید	بس بیار عالم پیش صفه همسان آید
کعبه بر کرده عرب و آتش کز نور آن	شب روان در راه منزل منزل آید
کعبه استقباشان نمودم در یاد	بس نمره با جو بسبک کویان آید
بشردان کرم شبانه صحرا می هم	خسکان چون کرم خزنده نبره آید
کعبه بر خوانی شانه فاقه در کار نواز	گرنه از آنجا سیمان موران خوان آید
بر سپهران حرکت نظر پدیدان کس	بلکه بر جریل آنجک کس آن آید
از برای خوان کعبه ماه در مای دوبار	گاه سپید آنی که درین مکلان آید
رسد دندان مبارکجا در سر شمش	ازین دندان طغییل مفتوحان آید
پیش نهان از در سلطان دست جهان	دوستگانی سر مبر از هاض سلطان آید
مصطفی پستاد خواب لار و سوزن	پایه دندان نرد خامد عام کس آن آید
هم حلال از طوبی و هم آیت از سبیل	بلکه دست آسم سبکین رضوان آید
آسمان آورده در زمین قنابستان	شست غم پیش بران چون آید
نصرتی به دست از آید دست مصطفی	کوست طلما تی عزیز آید حیوان آید

فاقه پروردان چو پاکان خوار کوزه دار	کعبه همچون خوان عیبی عیب ایشان آید
بر سفان در پیش خوان کعبه صانع انشا و آید	پیش یوسف خط پروردان کفان آید
خوان کعبه پشت خوان خلد را نماند کت	جاری او را بجای سبوح الوان آید
بر سر خوانش ده ایگان چو در حاشی	بیزه گوید یاد کعبه بر بیان آید
کعبه در ترسج همسجون تخت نرد همرو باز	کعبه تین سها و زاد انسی بوجان آید
نقش یک شهاب روی کعبه تین پدانش	پیشش در پنج و چهار سوره در جهان آید
مرحمانی کرده بر حق هم چون نرد ز نارد	مرکشش غم نژده یک کسپه آن آید
عالی چون حضور شیده در سنا پای و	نقل نشان هم پستراج خضر خان آید
صوفیان را که پات زنده کانی چون خضر	مجموعی در صفایشان جان بجان آید
راه ایشان که الف چون سوزن عیبی شید	گاه با چون حلقه در نجیبه سلطان آید
هوی هو کویان مردان هوی هوی در بیان	چون صدق ترق اسکر و سینه عطفان آید
آتش حلقه ز باد آفروده در حشر حلق	رفته ساق عرش را حلقه ای جان آید
را نشان کینه پیمبار در دوزخ نشید	باز دیگر نم بطوق حلقه مشیطان آید
ان مع خاندان نور از خورشید صدقان	چون پید پس خوان رهنوردان افغان آید
حون مشبک خان ز نوران آه عاشقان	سس در یک کاندربن نه نام بوان آید
کعبه سپهر شاه ز نوران سما کجکمان	عالی کردش خور سوران عربوان آید
خون قرمان رفته در زین تپه ای پادشاه	گاه و بلایه یمن از بر قرمان آید
آفتاب مشر سوار بر فلک چارتن	در طراوت کعبه غم دار عسرین آید

بر زمین لطمه خوردن حیوان بتینش
 کعبه در ناف زمین بقره لاله است
 کعبه خاتون دو کون او را درین کوه کاه
 صبح و شام او را دو خادم جوهر و نیرام
 خادمانش در دو طغلتان نامکبان در
 خال سنگ زر روی کندم کون خواتون
 روی کندم کون او بود از نهادت
 کعبه طریقی در کاشن نهام آسمان
 بر سیاهی سنگ کوزین سپید آید نرسنج
 سنگ زر شکر یکلیک صبح و آراستی
 بر خاک کعبه کونش طلال آید بر سنگ
 در سیاهی سنگ کعبه در شبهای چاک
 ز غم امک چون دانی آب حیوان در کوه
 پیش عیسی ارج نه ز غم صعبه ارج
 مصطفی کمال عقل و کعبه دکان شامت
 عیسی امک پیش کعبه بسته چون احوالی
 کعبه را از خاصیت پنداشته نمود
 از رانشش عمره و سار و الو داری

بر هوا استیج کویان جان حیوان آید
 کانه عام وجود از صلب قرآن آید
 هفت بار زمین پرستایش است
 این مردم آن از خیش مالا کیمیا
 کاهواره با بل و مولد خراسان آید
 عاشقانه از روز بخش درستان آید
 آدم از سودای کندم زمان پیشانی آید
 بر یکی دستش خلک ز ایمانی آید
 زان سپیدی و آن سیاهی روی کایان
 شاد مریچه که جوهر شینه با بار آید
 مرکز از بولسب رویت شادان آید
 نور معنی در سیاهی صرف قرآن آید
 دان دان از مسموم چون کسین زان آید
 سر کون بی آب چون چادر خندان آید
 عیسی کجا کیت تاون کوب دکان آید
 حادری کان دست زشت دست بر آن
 کز دم ابن اعدا او را ام صیجان آید
 بر چنین داری عنصرت کافرا خوان آید

در کون

کر حرم خون کبریا ز عوای کوی آید
 بر خلاف عادت از صحنی شین آید
 کسان چون مایه کانی بر سر خود کرده
 بر قیاس آرام کاه و انجا بوده مستقیم
 کرده عیسی نامی از بالای کعبه خبری
 زود بنام از حلال کعبه مرم صفت
 من چشم خویش دیدم کعبه را از رخ
 کرده روح القدس پیش کعبه بر تاجی
 بر قیاس از غم کعبه رفت در زلال خویش
 کعبه در شوی عرب چون قطب کجا نیست
 کعبه چون قطب نی آدم بنا لغوش وار
 کعبه هم قطبت کردون است چون کمال
 کعبه روحی خانه دان از روز و شبت
 کعبه شیخ در دشمن پروانه کبیرستی لیکن
 کعبه کجاست در سیاهان عرب باران کج
 کعبه شانی شدمت با کان سست غیبی

کز فلاخشان ترا کعبه عیسیان آید
 بر سر برغان کعبه سیکه باران آید
 کز خورس فخرشان آید از خندان آید
 باز رمضان کاه اهل معنی و عیسیان آید
 دند در مستی بیودی رک شنان آید
 چهره درون عیسی کرده ویران آید
 اسک بار از دست تالی بمانان آید
 تبار آسب سنگ کاه طیفانی آید
 کعبه را از روی صحنه رای نخلان آید
 با حدت در بحر طغلی کوه کون آید
 کرد قطب آسیر بر سر شیدا و حیران آید
 صورت و ستاس پی بر قطب دوران آید
 کاه سپه کرد و معنی خانه کردان آید
 بر لیکن پروانه را پیوسته جولان آید
 کز کج امک اراوان صفت آن آید
 خیال ز نبوران و مورا نش کعبان آید

اول تواری گشته و از دیده طوفانی آید

اول وای ای کعبه انبیا وقت جهان آید

الوداع ای کعبه یک است داود است عا
 الوداع ای کعبه یک کالبه جانیم
 الوداع ای کعبه یک کعبه در حقیقت
 الوداع ای کعبه یک کعبه در حقیقت
 کعبه ای کعبه بان برین پیش است
 مصطفی کعبه است و هر کعبه او کعبه
 که چهارگان او از حقیقت ظهور است
 حقیقت خاک برین حقیقت عین الی
 در بر مصطفی دین مستحق ان و پس
 که حقیقت در نبوی هم کعبه هم است
 پیش بر مصطفی من هم بلال هم است
 پیش بر مصطفی دان و دولت که در
 مصطفی دم بسته و خلوت در کعبه
 پیش از این قباحت را بهار ای که باز
 کعبه و نون بوده سترون از سر کاران
 آسمان در دو رفیق بعد سال شش
 کعبه داود بنی زرادش که داود
 واقع برین زاده بهر بنی که مصطفی

براکو چشم زانک میگون را و حقان
 رفته از پیش تو جان تصدیر آن
 عیش خوابی بوده و پیش از آن
 شتر خاک برین جز در زمان آمده
 که میکنی و در روی کعبه جان آمده
 هر کف از جگر کف اور ز فرم احسان آمده
 چار کارگانش زبان چار کارگان آمده
 هر دو اصل جوی دشت استبان آمده
 واکران بن در مدینه اصل نیل آمده
 در مدینه پیش دین سنی بر بران آمده
 این چو عودان چون شکر در عود و کربان
 عود سوزان آفتاب و عود همان آمده
 بنیل و خلیت و کعبه ای از استبان
 نخل و بنیل منی امر طین و در استبان آمده
 زاده فرزندی که شاهنشاهی کعبه ای
 زاده فرزندی که شاهنشاهی کعبه ای
 بار صاحب جیش آن شکر سلیمان آمده
 مرزبان که شمشیر چار کارگان آمده

این کعبه است که در مدینه است
 این کعبه است که در مدینه است
 این کعبه است که در مدینه است

وین عجز و شک استبان بر پیش استنش
 بنده خاقانی بعد مصطفی آورده روی
 چون سلمان بن خردبیش از لشکر کورما
 آسمان از آن حالت سرگشته بر زمین
 که سلمان بود عبد الله سر حقیقت
 بود کعبه بنی هیرز ابتدا که در صفت
 که توام عبد الله سید سحر کوی است
 نام من چون سرخ ز نوران چرا که نونی
 خلق باری کعبه کعبه ز کعبه نیکان
 که در هر کعبه خلق از هر خلق آمده است
 هر کعبه کعبه خاطر از شر و آسان را
 که چو شروان است چون برین هم وصل
 هر کعبه کعبه و همه خاقانی طلب
 از شاه طایسیس و پس از طایسیس
 همه ای جز زمان المستفی باید کعبه است
 آفتاب کعبه عباس امام علی کعبه است
 هم خلیفه است از خود هم حق چون پیش
 ده از جان و جانای کعبه جایی همان شو

مادر کعبه است کوی تازه زهران آمده
 کرده ایمان تازه ز کرده شیخان آمده
 چون تبستان ملک در سالمان آمده
 آفتاب آساروی خاک عطفان آمده
 باز که حرکت و در راه کفران آمده
 پس سلمان شده و هم حقیقت آمده
 من بدل کعبه سلمان تر سلمان آمده
 نفس من چون شاه نوران سلمان آمده
 بنده را نوبت است از هر نفس زودان
 سر از ترنایک فاروقش ز فاعل آمده
 خاک شروان مویا بخشش شروان آمده
 از چو شش شش کعبه بنی شروان آمده
 نام خاقانی طراز نام خاقان آمده
 سعد کعبه ای کوی کعبه ای آمده
 خاک را کعبه است عدن عدن آمده
 ابراهامش و ال تخط خطان آمده
 سزانی جاعلنی و الارض در شانی آمده
 چو سلطان اوست بر جانها علم خاصان

این کعبه است که در مدینه است
 این کعبه است که در مدینه است
 این کعبه است که در مدینه است

این

این

خود را از معرفت تعالی فایده نشان زن
 ترا کم نغرم ایمان حجابت از روی عیار
 اگر با جانک پشانت ساری از زانو آید
 کرا و بشیر کند تا ز تو خود را خاک بکشد
 ترا چون کاند چون کوی کرد آن که سرگردان
 ترا یک زخم چنانش ز بند او رون
 چو در جای نماز باشی چو از جای بگویی
 تو آن شنو که مرغ شوم خواهد جان بریزد
 تو پروند ز جرم رانی که خاقانست تو
 در خوابی که برین ستر لایق آن سترانی

هوا را ازین ذمه آن حرفی است نه ازین
 بخت از کفر پروند آید و پسین جو
 تو از دیوان دیوان حسرت زهر سگان
 و را چون گفت کیر تو م چون کوی غلط
 چو با غیرت کند ساکن تو چون کوی کرمان
 بصد ز سنگت تعالی این زخم چو چکان
 چو داری از روان پس چو بی خوبروان
 کست کج کج دل آید دست سوی کج و دران
 ز عاقبتی مبروی ای دینیم خاتم خاقان
 امانت دار در دراز نیابت دار ز دران

رسوایک نیابت احمد شیع خلق ابو القاسم
 جمال جبهه آدم کمال کو بهر نامش

براه عاشقی طرقتی با عقل با فتن
 بکوی عشق عم شتقت ز بهر زانکه دراز
 هوا راه دل ایسک کن آن کوی او خواهد
 بکستان اصلی شو برای مردم معنی
 دل اندر بند جان شوان صلا دوستی
 طریق عاشقی چو بود بره بخودی خود را

چو در عشق پیش آمد بصد جان چو پیش
 با هر با پیش با به بصد یاد شاد فتن
 کوزد عاشقان کفرست بر راه هوا
 بچسبند صورتی نالی به مردم کما فتن
 ست اندر آسین شوان برگاه حد فتن
 نواک عدم بسین بر خیال تمام فتن

کاز سو جگر در سوز بهر دل بر بودن
 جرس دار از تار در دست نالی لاسار
 بنسوزاندر سپان باغی آساعت کست
 ز تو تا غایت مقصد چه بگذرد چه بگذرد
 اگر تو دشمن خویشی چه میاید همه خود را
 درین منزل سربازان بنای ساز جاقان
 ز دورگی شیمان شو که رش آید

مداد ملک عالم مراد خلقت آدم
 تو ام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر راه طلب داری قدم در راه که راه
 بخت از عاشقی خود را ز جنت کم کنی
 سیر مازی توان دیدن بساط بارگاه او
 سری حلاوت برود ز بارگاه کوی وصل او
 چو در الملک جانست را مبر هر او پسینی
 تو در راه جنت مانده در بهر خست خلق
 بدون تارست تمت را با پروند آید
 ساری که چون از سنگت ای بس راکرد
 ضیف زعفر ز شیر و مرغ صفا بگذرد

شماره نمایان از قلم در کتب ما یک
 که خود را بچاند آید که ای کم شتر راه
 اگر داری سپهر آن سرداری و بارگاه
 سری را صد سرست و هر سری را صد نگاه
 مرتس از رحمت جو عالمیدان ای شاه
 خیال او پسین درد دست بر بالای شاه
 اگر احسنه چو خامی هم آید هم کما آید
 ترا گویند بر کینون کنگلیوان ما یک
 کاز زندان شاه دل سپاه اندر سپاه

بعضیت از فغانی گناه اندر وجود		بسته خاران خرد ز ترک عذر خواه	
صرف حاصل و ادنی محمد ز پی جانش			
سر بسنگان کوبین اندر سر سنگان کاش			
شهنش می کرد رخ شمع م بالی او	قوی دسپنج کوشش عرش نطق پای او	ز درگاه قدم در تاختش نطقش	از دل و پستور او گشت آیه مولای او
علاکتش را در در لولای عصمت او	علاقین با نبرد در کاب پی او	بست لالا اکلنته شاد و دان او	که تو فتح رسول مد بر طوی او
تبارک خطبت او کرد مکان نوبت او	نورک تاج او شد قاب توستی علی او	کبوتر پرده او داشت سایه جگر او	زبان گشته بر زهرم کوبی او
قدم چنان نطق جهان چای او	جهان چون دره پیش روی او	همی که در فرج ران گشت با چهار ران	که هر یک جد ولی بود ست او
کنون چون هر لوی گشت که بر نسیب	ز بعد چهارتن در چار باله های او	سر نزاری که با بود از برای کردن است	نظام عقدش از کلک کوه های او
امام شیخ سلطان طریقت ناصر الدین			
که نارایت او کون شد حرمدنا			
ابو اسحاق بر ایسم گانه در حلقه اش	بیک دره بنسجد سپهرت اش	بران مه که او دارد نظر خلفت آری	که نفس نده بخت نیر زنده باش

نظمت سگت از عقل در تجا به شو	بر آمد اختر اقبال دیده دم نشد اش
بی در سحر و بر مان بر سیم جانش	که نه صدیش کند اختر دامن اش
اگر جان سلجی سنگت بر کوه جانش	هم اکنون نافت کردن کرد جانش
که بود ست با کوه صل آورد و خستی کرد	که غرضش بود سگساران و زنج شد کاش
کز نم که تشن است قوح و نمان او	چو تشن نام وی خانه جاسورانه او
من اندر طالعش هم سعادت ما بودیم	که کار در سبب دینی می گفتی در حلقه اش
چه باک از یک جهان هست لیکن از کفر او	جهانی فو بر آرد جهان از بی کاش
در خاک خرم که اکنون جای نام شد	که از در چنین صدر بی نطقی نهاد در
اگر چنینش آید یار جان او عجب بود	برین کوه شربت بود چندین کوه اش
باش سر زانی از زبان حال میگوید	که گان ابر ماتم کردیم با در جهان اش
ز می صدری که با خشت کیا بصر می خواند	
مکوه تا جان دارد چه نفس برین بران	
مبارک خضر باقی که در وطن تو آساید	مقدس خاطر اسلام را رای تو آید
روان صاحب لایعوف موقوف تا عشر	میان جنت و دوزخ که نارایت پیروز
کسی که حیل اعدای تو شد بر زور کلاشر	نصرت خندان می آید قدر ذمه ان عفا
بفرساید رسورد عورت تو جان سکندر	جهان به جان با جوی کار از تشن نعت
حسود بختی تو اگر چه دیکما حد می افم	که در وی نیست آن حر که در شهر تارای
حدیث فضل او بی حرف بوی غیر حق	چو گفتم در در خدمت در کوه اش

۱۱۱

عروسان هر کس که تو در پرده شده ازین است چو رودان دی که از غنای سوی کل است من این مختصر طرازیم بزبان مردمان ای اگر ذات تو نهی فصل میرانه لطف حق بجاه تو که درون را دلی عهدت جابه تو	مرا هم به یاد که هر یک دیده بکشاید عروس آفریده یافت تو شاید رود اگر تو سوی خاقانی فرستی مایه شایه صنعتی ترخ آسایش جان میفرماید اگر در عهد تو چون منی کوی میرماید
خوش خوش روی پادشاهان که خردگان تا غلبندی که در شب با خوش روی کردن ملک زعفران سازد خوش طرا تا آه عاشقان و در صبح سوزی افروز کوساتی در میان آن کوشش جهان نشان در باب بیس صیحه م تا مکنز در بکر چشم مردان در درین دور به این کتاب بطاق بر صبح در کوشش جهان خردگان بر روی ساج از مال خودی که پیش روی بستان ساقی جام زرم بر رخ ساقی یکسره و آن جام می خوری سیادتش مکنز از جوی ریزشاه پس بر جان عهدت میر	کوی بود سوخته شدند زنده آن صبح کای صفت تو ای عجب که در آتش آن بر سوکان دامن ترا در در کمران صبح کان پر آتش باش در بر بره جنان صبح که کعبس آن کوشش آن پنج صند نشان کا که کعبس غم در یافت تو آن صبح مرد در ظاهر دور ده انصاف ستان صبح که کم حیاتی در جهان نیست میان صبح کوی دشت زرنوردی چون در بر غنای وقت و صبح آن لعل تر در ده سر کردان چون آتش کاه سپس کرده در نشان صبح کوی بران غنبر زمین الوده دلمان صبح

فرمانده اسلامان دارای و احسان نک سلاهی پیش جانان جور ز خواران زان سوی که است آفتاب زاری خسته در زیم عیش از خوشی که در سماج است چون طبل با نای کران جینل ساکنان دل بر سپهر خوان طرب چون مرغ کرد هست این زمین از نو جوان کس که آرزو چون هر عمارانی روان باری است آن زمین ز زغال کخته و طر حرد کرد آرزوی دی قد چشم کوی رحم که کعبه جوی مایه سخن ز سازی خرد چون از نیانت روی کعبه پرستی بونی تا به تو در رفت و بر کعبه خواران بجز ز زبانی ملک با بل سینه و دایه بیا خاقانی الکبیر از بخورد جان خجسته مجلس بر مقام شمر زیم سلیمان بی درو کام تهنه خون شام آسنگ آودرستان که فاسقان از که در باغ صنوان مست	عادل برین سبب ایمان برادران خون صراحی پیش آن نور در جان از سپهر برادرم خوابشان خزان همچون سپندان سوختن در حضور انجان همچون خیال در سبزه آن خواهد یک نیمه کویای ملک نغمه بریان آید یک چو کن در کار او آفرود نقصان است کز ز خاک دوستان او اعطای ای بس که نمانی در دنیا که ریاضت در می خود هر دن آبی آتش کلان است در بیت پرستی تا صفا کعبه خواران است چون آینه روی جوی بل که در آن سال است بیکر و صفائی پیش آن کعبه و ایمان است مرد خسته کایه یک یک بر طاق بران است با کاشنه اعلیم کسید اعلیم نوران خجسته در صفحان استبان کعبه صفحان بر جان است مرد صراحی جان کمان داود طمان است در روی ساقی که کعبه صباغ صنوان است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درت پرستان را بجای نه مندر کعبه
 چون شه به سحاب کون کوی فکانه
 شکل تو ره چون قهقش طلاس عشق
 بسکت شش استبان کی دوی لاله
 چون شش من کنون رکمان درین
 نالان رباب سازین دن کم کفر
 چنگت عربان شش سره دره بر
 ناست چون کل جیش دایه لاله
 دف رانم چو گان شه ماصور

کوی تبار کعبه دان ز غم خستان
 در طارم شش کی فردن دبه خزان
 چون زره افلاک سس بر رخ کویان
 بر صفت شش عیبی همان پس رو
 خزان زک م بر خون و سر کمان
 چو پیش خورشید زین پس کس
 سس تلابس بر شش کویان
 ز چشم داروش و خوش چشم
 همچون شگفتان شاه حسان

بخسوار شش گان شاه جهان چون پر
 اسکندر شش سنان حصه نماند حق

شرفی که اول داشت عشق خوبان
 ای عاشق جان بر میان دوست جان
 ساقی ز سیر کبیرین مطربان
 در پهلوی خم پشت خم پیشی در شش
 خوش عطفه رورستی می یگان
 این کس بنده سراج کوزا ریکه دارو زاده
 از صور راه آخر سکن طاق فلک چادر

با بوسه گان شش پیشی در جهان
 نقش ز سواد ایمان از سیر سلطان
 بر زاهدان حشمت کز با شادان
 سرچسب عرقا جرم از حال کمان
 اندر شش زان در ششستان
 راه حوکا هوش کنون و سکت مار کس
 بند طبع سراج بر شش ماطوفان

خافا نیلجان شدی گاه کوش جان
 عشق آتش کجاست بودا عشق کویان
 چون جام کبری دادده تی حط نورد

در عشق سر دیوان شدی ناست بر توان
 آن دل که در بعدا بود کنون سر توان
 بغداد مارا با دوده سودای حوران

بغداد باغست از شش تل صاع رضوان شش
 روزی بر بعدا دایس عشق در صحن حسان

با کینا در جلودوشن اکت جان
 سر دی بستان ارم شش شش
 بعدا جانها روی او طرارده کما
 تا شش بعدا دانه درون طرار جهان
 در جلد زلفش مشک موم شش
 آینه ت مایه صب کیمه شش
 افتاده چون شک شش
 زلفش کلیمان رخ شده لعل شش
 جان از شش تیار شش
 او سر گان با گردان شش
 تیرت چون راز او جان خرم در کار
 زلفش سرین ز کیمان درم شده بر
 در جلد شش خود کردم سیم کاه

از خون گنارم در جلد شش تا خود چو این
 روی شش شش کیم کویان
 دل که کمان در کوی او چون خود موان
 در لعل طرارش کنون بعدا سنان
 ماکت شش چون دجله کف حوران
 دستاره سسته زلفش بره نمان
 زان کور سیمین کرد شش
 زلفش شش با هم شده طلما حوران
 دل چون دنا شش سینه شش
 دلهامادان دندان کسان شش
 جان در خط دلدارا و مهر شش
 رعاضش از بی کسان افشان
 بعدا داران

خانقاهان بنفشان در سرستان	کان کوهری از حسردان نزدیک اراک
چون غم داری راه را و بگریی طوطا	فرمان شروان شاه را بر دل آینه ایام
فردوس مجلس داری کار و در باغ پیش	
اجرام مویک صفیری کاغذ کمانی در پیش	
نی از جوانان در انجمن در کارستان	از او کرده منم در بند جوانان
خود کوی سودا ستم خود روئی پیام	بر دام جوانان شکرم چون مرغ ایشان
یا در بان سگم خوش سوس را گفتم	این سبب چیست که من مرد میدان
شیدای خود منم جویم بگوش	بر او آتش منم مرغ سیلان
بسی کافکندم مناجات حق اهل تان	صبح خود چون شمع جان بر او همان
ساقی غم را زان روغ نسوخته قدم کس	تا چند بارم سنگ خون کور او ایشان
همه بخیم در پستان سستی پستان	بهر چه ستم نشان که وصل جانان
گر کس بود سگبان منم و صبح کیم	تا کی ز به زین منم که سینه جانان
حستم رو پای جهان سبب نواز آسمان	که مسح اهل در میان دریم سلمان
مانم بجای کیم بهال نشسته ارف	گرچه مسح استنا آلوده دامان
بره آب و دم از او که گام آب چهر	روی از یک آب که خود در علمان
سلطان بیایم که بر سر او ای شده بر	تا کی پاده بر اثر تویم جو سلمان
سر کس بقدر کام خود جویر دیوان	من باز چشم نام خود در سج دیوان
آتش من نیست که نه خام دریم	مصحف زنی که بخت منم که اهل آستان

مسکبه ارحم نیم اهل کله منم نیم	مشغول خاقانی سیم معقول سلطان
یا جلال الدین کیم بهمنک جوانان	خاک درش با من کیم که جوهر جانان
کردن علم بر او غش احم سران	طاس از نو دوش برم کسوان
فرعانم زمره گوهرش بهرام در سکران	چشم مهره ز آفرینش خفته تورا
مندم در بخت این قدر که در افران	بزرگان خطبه در بلعاف حوران
راحم بخت یکدیش که عرش هم سران	زاد خایانیش مرطوف خراسان
لفظم کند که غرضش از کفش شایان	چون کردن کرد کشان در طوق جوان
جور که در شمع جان طوق کوشان	کریخ شیرهستان بعلین کلبان
غصای افکند او همش شمشیر سازان	موی که کرد خاشخ در سیمان
اسی بود دست آسمان برای بریل خزان	بانه بنام احسان و اهل بران
چون باغشاهه عقربین بر سر زمین	که در فلک بانه کس هر جا طوفان
از کس که بهای از او ستم سبب	چون حرم از غشش نشان سمار جوان
انجم بر زنده رحمة جانها بر راز چید	کایه جو غشش از او آمد در جرح میدان
دان ای ستم بختیست در باد سواد کینه	با کج دست اینهت مساجح میان
خود الکلام کرشش در کرد قلب عرش	روی آفتاب من سببش دم جوهران
خوشید چون مولای او بوسه زنده بر پای	مهر سبج از سودای او بر خاک عطفان
کویم که یاد صبح زین زیر سلیمان میرود	در مویک روح الا این دو بری سمان

ایر عفتش ملک با چو عقیق جان پرورد خلفش که کلهر بود آب از تابش بای صفا اقبال او حیران شان عادل شمع در پستان بستان دولت کشورش در صلح کس بخت کمر منج او دوزخ شرد در جادو در کت بردیش مان از نوع شایع خود بخت دولت با کز از مهر خافان شاه جهان همه بکار غیبی شیان او کرد ایام بر بکدی کند امر روزگار دی کند خمش صلح از بر شیطانی زود از کار شیر کش که ظلمش از کش نوشش حور و تبار بار از آب است حوالی پرورد سبب غلبت است اقبال	خورد شیطانش را جمل در کان پرورد آن کشت کرد آن کافان از صفایان پل آورد و هند و پستان را کو بجز پرورد شیر صورت پرورش بر کز بستان کوی کوی بر تو او عفتت کایان پرورد مطمن دولت کاسمان در همه دور اری بیار ز بار کبر از بهر میدان پرورد ایام در جبال و کار کرم ستم برورد کارهای مهدی کند و جلال طیبان از جگه خرد باشد بر شیری پرورد ز ظلم دنیا خوش کند ز کرم دران چون در سظلت آب انوار زردان پرورد که بر دم دارد که خوشی جوان پرورد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دولت بر آرد داد و چون جلال کایان ده راحت فرایه داد او چون کز کاکاسان	شاه اولیست خود مانی سلطان تمام کردن علامت از خط و شمشیر جلال دیوشن اهلان تار و دو کسوت تمام
-------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

میش جرد و ضلالت الطیف حشمت نور بخت بخت و شمش بر در تاش جام خوش چون بکلی ساقی شرف شیر خرم غم افکش برود چون شمش عزیزش مهابت و پریش هم فانی از رشت صدف شرف حوران شود در ضلوت نور و زهد است کس چون دولت شریف مش کفایت اقبال تو نوری آید سال باوش سعادت مستی رواج قدسی	صده رخ کوی است از شرف کوشش حرد چون با اندر دشمن بسته و امان بادم جام آینه اسکنده ای آب حیوان بادم چون ابر که در شمش بر کبر خندان بادم بدش همه است قدر چون از سران رسا بخت آن طرف شادی در اول حاشا چه حیرت خوش فاش خوش فاش کیر در دولت فال نو صد سال میان احرام علوی چشکار از کعبه بانی بادم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میش حرا تعلق کنان السام نیران شمس
در سر عایب کت انور و رضوان شمس

جام نری و فلکن حاصل برای صمیم برق جنگ بندگی ز کز شمش کسای شو جام چود در آسمان در ده ذریعین نشان چرخ قرار همه راه خاک در میان خلق دل بر شنبه سر فزنان خنده ساقی کز سبب ز سر سبب ترش افکند صورت جام دباوه بین عهد دستار	فرق کن دو قطره ان جام و صفای صمیم کاش و سنگت بهنما فوکش می صمیم چرخه خفا که چه کس که خون زنجاری صمیم بری آن شتر رده جوده برای صمیم خنده بهار عیش اسر فو نومی صمیم این هم بوی چون هر که بهوای صمیم ماه بود شوق کز نور شیری صمیم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باده بکوش مای پیشم که در جهان	هسج ننگ کجک زیت سزای مجسم
میچ شد ز دواعی باد سرد و خورال	جامه در آن کزت که اذیت فای مجسم
خوشش ساهت سانشین عیان	از لکه بانی جسم باد بقای مجسم
نوکب صبح راهلک دیدر کباب درش	وا حسی اختران غیب سالی مجسم
شاه معظم استن شهرکشی استین دادده و ظفرستان خلک ضای استین	
طلک شان صبحان زلف نوازی نره پن	ز حمر زمان نرم را سپار و نوازی نره پن
رکب سینه رسنگ شب بوی مانده اجوم	باد بر بکون صدق قایر سایه نره پن
پد بسوز و باد کن را ذوق حاصل مباده	چون دم سنگ سپهر ز عطر فزونی نره پن
سوخند میده و ماده پس و دهن ندوی بهم	عشرت ز نمانه را برکت نوازی نره پن
ناوچیل کسید و صبح و کجیدیش را	رود و عده و دارشم فصل کشتی نره پن
کرک سلاج پیش را لطف جور دم او شده	عقل صصلاح کوش اسواتی نره پن
زیت جهان کنک با جاکرک دم زنی	زان سوی خیمه فلک خمرن و جانی نره پن
زین فلک کز است فار جوی کس	بگذر ازین کل کمن برود و نای نره پن
لجبت راوی مرانطق طیر در زبان	بردشاه جم کجک خنده دعای نره پن
قلعه کلبستان نه قلعه بو قس دان	حصص شمشاد حرم کعبه لری نره پن
استم کتفا و ز حیدر معظمی ظفر مهر خوشم دارش نوجو کرای استین	

بره قول کاکه کوس نوای نوزنه	بر سر خواجه طرب مع صلابی نوزنه
منع تهنیده چون بان در دهس منع	جان قبح لیده زبان لا و ضعیف نوزنه
خاس چو عجز بیده بین هر دو پیش نوزنه	حاصل خاک راز در موج عطای نوزنه
نرم چو پیش نوزنه چو باد چهار جوی نوزنه	خامه که ساز عاشقان جور لغای نوزنه
وان می عقل در دم تقبند سزای نوزنه	چون تن ایران کرد بوی رضای نوزنه
دست یار عشق بر ضعیف نوزنه	بغض شناس بر کیش پیش عیای نوزنه
نرم چو پیش نوزنه چو باد چهار جوی نوزنه	خامه که ساز عاشقان جور لغای نوزنه
سکب شکرا کنگه منهی عقل و آورش	تاهی شکر معان حد حای نوزنه
نای چو نای کنگه بر سر نوا چو سبلان	زاج کز عیبی کنگه طرد نوای نوزنه
بربط اگر دم از جوارد مدان میدان	نی به بان نیران دم ز هوای نوزنه
خزوت شود خلک مطرب نرم شاه	ماه دو ماه کس کند ز هر سزای نوزنه
شاه حورکشی را نهد و حور شرف نوزنه بر بر سبک کین نهد کشتی را استین	
جام توره بین هم باغ و سزای نوزنه	زانشن نونهار و کلک داده برای نوزنه
بروح خط از ارق تنوره پن	عکس ده آفتاب نوز نور خوی نوزنه
جبه آهسین کز حد اکیسینه پن	لعل درین نوز دوران کجکشی نوزنه
جان پری در استین آئی مطر و نوزنه	نقش پری سینه پری سخنای نوزنه
داره نوز پن نخته نوحای نوزنه	کرده چو سطح آسمان سزای نوزنه

شبه سپید با زین بر سپهر که بر طلسه قطره صبح تیره پدید و دم کان سال نوبت در صحرای خوار خوار می کند تا ز در نینده بر سپهرهای آمده	باز سپید روزی بسته بختی بختی علم در دمنده را کرده دوا می بکشد دور بره خوان تو نیست بهر نوا می بکشد چشم خور بگوش پنی وقت صفای کس
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شاه مسکندر ای بی چشم حضرت رای او
ای طلعات چشمه را در و زرای اسپین

ای بنور جان دلمت و فای وی تو رشته جان بروی شمع هر چه سوزنی کنم تا چه کبوترانی او نام خوش دیده شد بس که چو نسبت سینه حلقه کبوترش تو شد از نما تا هر چه دست و یک نفس فصل ستر بر دم کوی خیر عفت عذر زمان چو کبکری سبزه روی و قضا مر که نظاره تو کرد پست بریده می شود استی خاقی اگر هست شتاز تو بلجی تو تبع خدا بجان شود چون دهن تو کج در	خاک جان چکار حد وقت موی وی تو دیده هر دوزم از جهان بهر دای وی تو کافر م ارطلس کنم کعبه کعبه کعبه ای تو آینه کردم اسکنده حاصل رای و توتو مرد مگر کرده ام بهر رضای وی تو فصل خزینه ساختم دست کشای وی تو روی تبتان قفا شتو پیش صفای وی تو پرست عهدی و جهان مسم به بیای بر دل و مسم جو باد بقایه روی تو چون بزبان من رود شرح تنای روی تو
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز ز جرت جهان هیچ ملک تو زاد نیت یابی چون می راه هوای جو دل چه سکت تا برو نفس دغای بگو بوسه جرات را همه ز ترست دردی	ارغوان سلطنت تا خلفای را اسپین خود رسد به سرای صیغ خفای چون کس که سمدان خرابه را قفل ز فای چون کس وان منت حکمتان نوسرهای چون کس
که چه جوان دهن روز عیبارداری حری اگر زکات لب برسد می بندد مخو سپند مش تو سوزم و در قفس کیم کفتی اگر چه ستم غم خورای من کیم	خود نشدی لبم جمل اکتفای چون کس تا کجای ری تم لاف عطای چون کس خود بعد احین شود مرد برای چون کس خود هم که کند گشت غم معسای چون کس
با هر خشتی که دم بوسه ز ما بیا زارت نوبت خواجگی زنی بهر هوای تا مگر رسد خاقی اگر دست فرو کی سوز از تو بیا بجا شده لاف دو کون خیزند	که شیره دل مگر کفتم ز پای چون کس نشد که دست گشته کان قدم موی چون کس کوست دلی تو نیم جان روی نای چون کس کم خست بر این دوده بر که ای چون کس

از نه عیسوی نیت عاقل ملک نه شده
معه را همین قدر مت گوی اسپین

اقل فاند برین ایش بلای آسمان چون پس ز اسپال اقل دی نیار و ایر مگر آسمان اهل بیرون نگیرد کوه بکوه هم رسد چون رسد دلی اهل	خاک بر آسمان فشان هم رخسای کس انیم جان چه می کند دور لای آسمان اقل ز ما را عدم چیست خطای آسمان غصه پیدی مگر جسم ز بلای آسمان
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با عدل و شکی روی آسمان کنم
 محنت و جان بسندت فتوح در روز
 بر سر جان کمان خنوم کردم مطلع مرا
 کردم بوی آسمان دستت اندر بر سپهرم
 بس که تهای آسمان خردم با دستم ایست
 جیب در ده میروم کرد قواره زین
 رخ منت که آسمان سجده به دلان کنم
 نیست فرود آسمان خرم هیچ ناله
 تا کند آسمان قصاص مرا که شد عینم

آه که بسند در کزیت بجای آسمان
 بیلیل چشم در در مندا امت و دای آسمان
 پای و سپهری برین چون سپهر و پای
 موی موی دیده ام تجسیمی آسمان
 تا ادب سازد اسپما کوفت تهای آسمان
 بود که رسم مجری زیر و طای آسمان
 زان چو دم کمان تو دست و تهای آسمان
 ناله خافی آران رفت و درای آسمان
 ما که از عیب ای شد دفع تهای آسمان

از کمر زیر بیان راد علی تخاسع
 که سپرد و الفت را و راد و تهای راستین

تا جو جهان چو محنت خدای ملک
 انبیا بر پیش رخ ملک زنده دای
 دیو دلان کز عرش سلطنت
 افسر کور کریان کور و سپهر سران
 عقل که در طلعتش جرد رود و کف دست
 گفت جهان شای ملک کور کمانی آکمان
 گفت بر عرش آسمان گای کبری کویستی

خاتم دیو بنده او بندگی ملک
 دام در دوش چو سپهر پایداری ملک
 مرغ پران کز عرش ملک صیای ملک
 خاک در شش چو کیمیا پیش بهای ملک
 انبت شد ملک سپهر عرش لوی ملک
 گفت ز رخ ارشدم اصل هر کای ملک
 گفت من از عرش اصل ز هر کای ملک

که چه باطل خزان افسر جان برین
 ما بظلم اگر چه خانه موشتان سزا
 مستی زای ملک کرد سجده خط با
 در ستاره کز است او در طرا آسمان

اوست در طهر حق خانه خدای ملک
 حاد ملک چون بود کست برای ملک
 بست نبات غش را عقد برای ملک
 بخراشک حجرت ابر خدای ملک

بدر چو شری سبوم هر چه کوی دوم
 دولت ظلم گاه او عدل فرای راستین

چون شپه کشتی کشتی برای موکر
 پنی از اراده داد لان صفت دکا حج مور
 تیج نیام بخت چون که حشر کن
 اسب بجای سلطان کوی زین کینه جما
 پیشه سنان نیز آینه آتش سپهان
 خنوم بهار زده موج بخت کین
 تیج کبود عرق خون موی کات کین
 معرین که موی شک انگل میان کین
 خنوم خاک رزم را خنوم شده ظفر
 راست شد تر و دشمن ای کین
 رسته جان دشمنان همزه کین
 حلقه ن عدوی او بر سپهر راد اصل

غازی خنوم را نهد سپل بجای موکر
 خانه مور چه شود حسیخ و درای موکر
 راست که صورت در در مندا زدم بجای
 طاق فلک بیا کند هم بهای موکر
 سینه دلان ز تیر ما پسته فرای موکر
 زاده ز موج میخما صاعقه رای موکر
 باغ سپیاه پوش را کف دست صلاای موکر
 زین دو بست چو کشته آماای موکر
 حوضه چو خنوم دی خنوم کشتی موکر
 برع شمع عراب کون ملک تهای موکر
 چون هم آورد کست عقد برای موکر
 شمره کون تیره در حلقه برای راستین

عشق کورهای تخت آید پای شاه را جام کیمیا بت شکر زرم کیمیا شده برده همتش هزاران سوی خط فلک چون رسوا سازان سوی هر شکسته در بسیر بگذرد درایت شاه جانشین بود پادشاهت شاه اهل سر عابدان چون چهار از قاپوستان شاد در خون خون که آبکی خورد سپهروی آسمان کند در کجاست پشت من نیست بر زمین آید چون چراغی خاک زد که در شب چراغ من دیوه شرق و غرب را بر چشم نظر تو	کعبه بکر عبت که خوشتر جای شاه را رکبان ز کاه صحنی عطف استی شاه را خندق حصن ملک را حدس استی شاه را روس دلاق هند سر خدمت شاه شاه را تاج و کسب بر خورده فصل استی شاه را مهر سر سبز و ان قوت رای شاه را بار و کنگه نامزد صید هوای شاه را کوی شاد است آن بهر دعای شاه را از خشنین استی مرغ مهر شاه را کامبند کوران کنم در دست شاه را آه که فریت این نظر عین ضایع شاه را
زردمان من بودم که بکنم و بکنم شاه بختنوری نیم شاه استای سپه	
پادشاه شاه را حکم قضای ایزدی هفت فلک بگذشت کیمیا ایزدی رخنه ز در پست همتش حاجت آید با دفل جهانیان والی طلعتش قوت روان سپه روان بکمال کوشش	بر سر مرآت و مهر قضای ایزدی چار ملک سر نو تن در دو سر کای ایزدی ناحق بچشمش بحر عطای ایزدی چون نظر همتیان بهر تعالی ایزدی چون علی بن ابی طالب با دشمنی ایزدی

باد چو باد عیدوی که رسم بران او خانه مار سپر کش با درین کج دین کردن ایزد و طغیان فرغ سر بر روی خود صبح در دوش ما خسته در دوش در هر صبح طلعتش کرد در دای کیمیا رضی تر عشم از بی شادی دوش	از بی چشم درد جان شاد غمهای ایزدی مهره زهر در سرش در دو دای ایزدی او بودن طغیان شکر فری ایزدی آینمای روح او نهد و بهای ایزدی نقش طراز آن در همین غمهای ایزدی باد عطر زنده سگ راه غمهای ایزدی
شاه جهان کشای از شب روز جهانمان باد مرز سال عزانیت دعای رگسپین	
خنده سر به زرد دم صبح ناف شب سوخت تقدیر روز بسر تازیانه ز زمین صبح شد مرغ آفتاب صبح طاس زین کشتن قنار آفتاب ی عشق کسیر و کم عقل سیکس بچرخش ز کشتی زر عاشق از صبح چو ازین عفت چو یک بر کسیر بهر قضای آفتاب نگر	الصبح ای حریف طغیان صبح کوی ز بافت چوب طغیان صبح شاه کرد گرفت عالم صبح قطره زار اسفند مرغ صبح کافایت طاس پر جم صبح اسب جام دوم دم صبح خوان کلن خواهی کیم صبح کم ز عشق با من و کوم صبح سویک چون روی حرم صبح زرفشان را ستین معلم صبح

باز

کامال سینه نور در زی	در حل زر کشیده ادم صبح
بوالمظفر خدایگان ملوک ملک بخش و طغیان ملوک	
برقع صبح چون براندازه	کوه را حلقه در براندازه
رد زنده از هوا مشیتم صبح	طغیان خویش بجا دراندازه
ترک صبح گفته وقت صبح	عارفان سجده دراندازه
نوع و پیمان جمله روز و	نورمان ز روز و پوراندازه
زان مرغ نیت منفه را	تا مثلث دراندازه
قص آهسته گشته و درو	مرغ یا قوت سپهراندازه
در شبک در یک سپهاری	کافاب ز حل خزاندازه
مادران خانه میکس کین	سرخ ز بنور کافراندازه
کرده زندان لشکر نمه	جود بر سپهر لشکراندازه
چون همه جان شونه از می و صبح	جان بشاه مظفراندازه
سراسر نایان و مباح کسان ملک این الملک میان ملوک	
ساقیا توبه را قسم در کش	رودر میکده علم بر کش
زهر را بنه آهسته بر نه	عقل را میل آتش در کش
خانه دل سپه کن بر سینه	دستم لا باج بر در کش

ص

جان و ملک طوق مجلس نیت	هم تو دای میکش بر سر کش
کر بدل قانی دو اسبه درای	در میان حشندی خرد در کش
خود پرستی و حلقه بر در نه	پنجودی را چه حلقه در بر کش
کر زهر سینه گستر سوز	وزنه دگر کینه گستر کش
دست کبر آفتاب را چون صبح	در سماع خوش قلندر کش
روز و شب چون خطم در نیت	خیر خط در خط مزدور کش
پیش در با کس که چو خاقانی	باد شه کرد گشتی زر کش
افتر حسره وان حلال الدین طلح حق آفتاب جان ملوک	
کرت من کافاب بندوی نیت	عید جانها مال ابروی نیت
جو خوار زرم دران با راز	که تر از روشن زلف خادوی نیت
جو زین حسرت که بفتد	قرص خورشید در تر از وی نیت
پیش چشمت خیال هستی من	سایه موی بندگی موی نیت
از فلک ز جهانت بر دل من	کان عم از دست مهربانوی نیت
ناش از آسمان کنم نی نی	کاسمان هم نباش از جوی نیت
پهلوی از من تیر می کن که مرا	پهلوی چو جب هم ز پهلوی نیت
و وصل و بجزت مرا کسیت از ملک	در د تو هم مزاج داروی نیت
جان سپه تو ساخت خاقانی	عقد پروین نهاد لولوی نیت

لؤلؤش آن قوی بدعت شاه	چو کند چشم عالمی سوی است
حضرات سپاه دار عجبم گفتند که جهان ملک	
زخم جگر میان جان کسیت	مرد دم هم از میان کسیت
از عمده تا به دلی که مرگست	بهد دل امید جان کسیت
بر سر کویت از دوزاری راه	مرگب ناله را میان کسیت
چو تو حلقه جهان بگرفت	رفت در بخیر آسمان کسیت
گشته بصرم آشکارا سوخت	رشته جانم از تنان کسیت
پیش خاک در تو چشم از دور	صد طوبی را بجان کسیت
نفس من ز دردم نفسان	چند نوبت بیک زبان کسیت
بر سر حاه بختم آید چرخ	مردی جوی عسیران کسیت
دست چون ماند تا تو خاقانی	طبع مستی از جهان کسیت
آب خور کرد حاه سیه کرد	دلو برید در لیسان کسیت
چو ش چرخ را به تیر میگرد	در شای خدا بجان کسیت
شهر بار فلک غلام که هست مرغامیش بهلوان ملک	
علت از خنده کان میسیریز	دلبران لعل جان میسیریز
چون بختندی خرد به دهنست	که سها خستران میسیریز

دست بلاست کار تو که فلک	زیر پایت روان همسیریز
یزد بلاست خون رخساره تو	که مشکین سنان همسیریز
آسمان هم ز جو تو چون من	خاک بر آسمان همسیریز
نزاران طیره ام که طره تو	خون من مزمان همسیریز
یک اران در خطم که از خط تو	ناضار با بجان همسیریز
بچه زهره زبان حدیث تو کرد	کاتب رویم زبان همسیریز
حشم من شد گناه شوی زبان	کاتب سوی و بان همسیریز
ابر خوب رخشم خاقانیا	صاعقه بر جهان همسیریز
صدف خاطرش حق اهر لطف	بر سر اجتنان همسیریز
خار زانده هندوی در شاه خانه داران خار دانه ملک	
چو ش کبکی ز سر بر کش	تیر جرانم از جگر بر کش
یا زود بر تنم بآب عدم	یا دم زان تنم سقر بر کش
رک جام کش ده گشت میند	یشتر توکیشتر بر کش
میخ خون منت کعبه رسید	که ترا زود پارو زور بر کش
بوش کردم آرزو کهنستی	دامن حدیث بر کش
ز زاندم و لیک جان نقدت	شوهبار نه و شکر بر کش
که بران کوه زرمی سینج	جان بر می گوید و کبر بر کش

دوست کیر خاقانی	دزد که پانی عشق سر برکش
رایت نطق را عواطف دار	بر در کعبه طنفر برکش
از پی کعبه محسّرمان شاه	ای از زرم همسر برکش

صلتش بزم هشت خوان است
صوتش بزم هفت خوان بود

جو خور در پستان بر کبیر	دل جو خسته ز جان بر کبیر
بکان بودیت کم خسته بود	بوست لک شد کان بر کبیر
بر سر خان زنه کی خورش	چون جبک گوشت است جان بر کبیر
ای کس یافت ز جان جهان	بر دای دل از جهان بر کبیر
نیست در حلقه جان یکا اهل	پای املیت از میان بر کبیر
دو بود با جویف جان پیش	یک یک عذر آسمان بر کبیر
بر خسته ایت لهنو خاند دل	یک عسر از آسمان بر کبیر
بر در قبا این خواب ترا	تا کشید ز نقب از آن بر کبیر
کل انصاف کار خاقانی	خسک از راه دوستان بر کبیر
چون شوهر خفته در خاکست	مهر این سوی خاکدان بر کبیر

میوه دولت تنو چه است
اقتان افسر کمان بود

دل بگرد زمانه می رسد	مرغ همت بهانه می رسد
----------------------	----------------------

از زمانه چو آرزو خوا هم	کر نقش زمانه می رسد
پشگاه مراد چون طلبیم	کر بمن آستانه می رسد
جان دو اسب پی دل عسر	بیک زین دو کانه می رسد
بن بند و از رخت از نجت	طلب ز میان می رسد
غرق خون هزار گشتی مست	کر یکی بر کرانه می رسد
سینه بنام روزگار کوبش	کاپی نقد از خوانه می رسد
میوه آن بر که آفتاب بود	سایه پرورد خانه می رسد
پر برید مست مرغ خاقانی	ران سوی آشیانه می رسد
شعاع اقبال در چنان فروخت	کر بر زمانه خلک می رسد

صوت جای ربای او بر بود
گوی دولت ره صولجان بود

طنم او زهره پستم شکفت	نیل او نافر کرم شکفت
طنم او جوهرن جیکر برید	نخل او چون صدف شکفت
قهرش از بهر نطق پند دو	رحم مادر عدم شکفت
بجنس انکشتی و دویعت داد	مای را که دست جسم شکفت

آسمان نبوت اره را

سخن زهره ز حاصل برید	جگر آفتاب هم شکفت
شعاع از دست موسویست از یک	نیل را چون سپهر شکفت

ای چنانچه زبیر بان کردت	چون علی خیر ستم در کت
نارک ذو لیبما در عت را	ذوالفقار تو لاجرم شکافت
بر دماغ شکافت خشم خفاکت	تاف سهراب رو ستم شکافت
خزنام تو داغ بر جان نیست مرکب بخت ریزان ملوک	
روضه آتشین بلارک است	ما و حردی شکافت ناوک است
مکت حبشیده و تاج نو شروان	خنده صبحدم بلارک است
بر حدودت که عطیه دیوت	ارز و مند پای و مارک است
بخت تو کو درک و عروپس طفر	انتظار رطوخ کو درک است
ملک الموت مال و عیسی حال	بیزل بسیار و حوصله است
مشری حکم نویس قدر نویس	که سعادت بجلان حکم است
بایکت باو در پس شد چه عجب	عیسی آدقش با بکت است
یا ستمی چه صطفای سپاز	چکنی چیرگیل تا بکت است
در جهان مالک جهان سخن	چون محکمی آفتاب صدیک است
در جهان ملک جهان سخن	ما در حضرت مبارک است
شد عطارد نبطی صدیک راو	چون سخن آفتاب صدیک است
که با نام ز آستان تو دور	عار دادم ز آستان ملوک
چون تو کردی پسر شوان یافت	چون منی اخست صمیر شوان یافت

چو بصدرت عیار دانش من	تاقدان را بصیر شوان یافت
کفخی از رسم می هزار درم	کم نمی تیسر که شوان یافت
لیکن از صد هزار تیره و تیره	این قلم را نظیر شوان یافت
سخن ناگزیر اینست جهان	غرض ناگزیر شوان یافت
تا چه جسم نزر بسیار آبی	خاطرم را چه تیر شوان یافت
چشمه خاطرست سنگ انبار	از دم او صغیر شوان یافت
قلی را که موی در سپر مانده	کار ساز و پیر شوان یافت
	در تورش نظیر شوان یافت
بر دست دیده که چون مهادت ساحری را که شد ز بان ملوک	
در کمال تو چشم بر مر سپاد	ز رسد در تو چشم و خود مر سپاد
بر کباب فلک و حنیت تو	آفتی که فلک است رسد مر سپاد
دختر بخت را جواز در تو	بر فلک با بکت نامزد مر سپاد
اگر عورت نمر سال بخواد	روشن از یک بره بصد مر سپاد
بر امید کلاه دولت تو	حاصل از اقباب نمده مر سپاد
دشمنست ما که جانم مدهم	حال به چون با لب مر سپاد
ز ابلق چهار کانه شد روز	ران کمر است را کله مر سپاد
جینه دشمنان جانیست تو	ارز بانی برام و دد مر سپاد

صدر عالیت کعبه خردست	رخنه در کعبه خود مرصاد
اسی د عاورد جان خاقانیت	کای ترا تا کمانت بر مرصاد
صولت باد سایه دار طغف	
دولت بادو ایگان ملک	
برقع زر کار بندد صبح	نقش رخسار بار بندد صبح
ارحمت خردکش ایشان	آینه اش بر عذار بندد صبح
دم کرگست مادم آهسو	که همه سنگبار بندد صبح
بر چرب اسپهان که برد	کوی زراش کار بندد صبح
ببر وقت در حصار فلک	دانش اندر حصار بندد
جو پار کند ز دامن چرخ	چشم در جو مبار بندد صبح
از راسید شاه فلک	سرف شاهوار بندد صبح
گنفت کوه را ز آردا بلغند	که ز راه زود تا بندد صبح
بهر دریا کشان بزم صبح	کشتی زر کار بندد صبح
پرده عاشقان در دو آنکه	جوم بر روز کار بندد صبح
بر کله گاه مرغ رکنین تاج	ز نور ناله دار بندد صبح
رک ریز جوان کنده اجنم	بار نقش بهار بندد صبح
رو در را بگر چون برون آید	عقد بر شهر بار بندد صبح
چند و عظم آفتاب ملکوت	طنل حق مالک رقاب ملکوت

منه خوش مینرند نوای صبح	سبنوا مرغ همی صملا صبح
نوربان دو صبح یک نفس است	آن نفس صرف کن برای صبح
باج ریحانی برست آریسه	نود ریحان دراج درای صبح
می غولان روز کار مرد	تو مغوث سزای صبح
ساغی پیش از آفتاب بخا	از می آفتاب رای صبح
رطل بر تبر بران که خواهد راند	روزی یک اسب بر قهای صبح
روزناران سوی کوه شده است	انقبهای جان فرای صبح
چه عجب که موافقت را کوه	رفض کردار در هوای صبح
زهد بس کن رکاب باده بیکر	که کبیر و صملا پای صبح
یک کاپه میای بر سر زهد	چون شود دل غمان کرای صبح
روز اگر ره زن صبح شود	چاشت تا شام کندهای صبح
دیده روز را چو روی شفق	اعلی کردان بحر عمامی صبح
خواهد کن باده کش چو حاقان	پادشاه کبیر در صفای صبح
شاه ایران جلال الدین	
سراسانین جلال الدین	
عاشقان جان فشان کشته	شاهان کار جان کشته
در قاری که با ملاستیان	داد عشرت روان کشته
چو ره ریز بر پستانیان	که صبح از نهان کشته

پروسی

در کسی توبه بر زبان راند	خاکش اینردمان گشته عم
بر سرکت نزد چون طفلان	لعبت استخوان گشته عم
کعبه عتیق بر شمال گردونست	گر بردشش نشان گشته عم
ببرنده از سماج ذمه جسیخ	حسه برد خندان گشته عم
مطمان از زبان بر بط بک	رحمه را تر جسمان گشته عم
چنگ را با همه بر بند سرب	مای کیو کوشان گشته عم
بن منون گری بصورت کا	افعی نیز بان گشته عم
بر درون هزار حیوانند	پادشاه احتشان گشته عم

پشت ملت خدا بجان ام
روی دولت نکاه با عجم

خاکان همه آن گنبد امروز	کاتب عشرت روان گنبد امروز
تاب شب هم صبوح کورو	روز در کاران گنبد امروز
اشیا از ام رصفت پیش	روضه انیس جهان گنبد امروز
زان کلی که تجسده از شجر است	حجره چون گلستان گنبد امروز
ز آتش کافش ذره است	آفتابی عیان گنبد امروز
در می کاسمان پال است	آسمان ز انهمان گنبد امروز
په را چون رکال کردش	ماده را و فن بیان گنبد امروز
آنچه آن تیر و زین پر	آهنی شمشیر گنبد امروز

بهر مرغ آفتاب علم	حصن نام آسمان گنبد امروز
رو میان چون خوب بود کبوتر	فتد از رویان گنبد امروز
مان خورشید را بوال نشن	داغ شاه جهان گنبد امروز
بازوی زهره را به نیل فلک	بولطف نشان گنبد امروز

بجز جو احتشان کو کوشش
شاه کبیتی ستان کو کوشش

داد عسرا ز زمانه بستایم	جان بوام از حجاب بستایم
ساقیا سب چهار کانه بران	تار کاب سه گانه بستایم
اسب در نماز ما جان طلب	بسته نماز یانه بستایم
سینه داریم بر خواجه عیش	هم نقد از حسله بستایم
یکدوم بر سه قوی کاسه کری	چهار کاس پس مغاله بستایم
ساکبسنی ده سیم و حور خوریم	دور ما در سیاه بستایم
عقل اگر در میانه گشته شود	دیت از ماده خایه بستایم
بنفالی ز خانه مختار	اشن بی زبانه بستایم
ابر ساقی چو کوش کوش کنه	نفتل زان مار دانه بستایم
با حرات پیاز خاقانیه	تا فضا صحر از زمانه بستایم
زین سیه کاسه دست کبوتر گنیم	ملعبی بهانه بستایم
در شکر زین نوع و پس بقا	بهر خنده و نشانه بستایم

ملک ملک کشور چشم	فاج روح اختر چشم
نامید ان قصه جور ماییم	عزت کار ملک در ماییم
مای آتش میان دام بلا	مهر سر کوشش بی جنب ماییم
کعبه تین و ارپش هم قضا	مهر حق چشم و بی صبه ماییم
رین و سر کعبه تین دسی مهر	گردشده رفت در ماییم
دست خون پسته معد حریف	آه در شسته ر خط ماییم
غرق طوفان حیره تم ابراک	نوح ایام را سپر ماییم
باد نسبت با کند در	بسیج حق بیسج را زرد ماییم
کم ز چینه جوی بچک پان	ذره کم عیار تر ماییم
حرفه چینه سان مجلس عرایم	چو بچک خاک پی سپر ماییم
دست خیزی بر که در می شمر	قلب کاران کس بر ماییم
بسیج آینه از نفاق درون	تازه روی و سیه جگر ماییم
چند کوی کس بر در زینت	اگر کس نیت ما خضر ماییم
هز زمان کوی از سگان کبیده	سک خاقان تا جور ماییم
شاه ایران مطهر است	
جاه سلجوقیان موفراست	
عشق آتش جان بر کبیده	استخر از جهان بر کبیده

برق سودات بکند در بدل	ز مهر بر از جهان بر کبیده
حین عشقت بجان خود آید	سپیل خون از میان بر کبیده
تا قیامت غلام آن عشتم	که قیامت ز جان بر کبیده
از بروم زبان مندر بند	درد و غم نمان بر کبیده
بت نهانی عشتم تو مرا	لرزه از استخوان بر کبیده
ناله سپید ازان گشتم	بت عشق از زمان بر کبیده
مهر بر سپر موکلست مرا	از سپر که در ازان بر کبیده
ششم وصل که که جران را	از سپر که در ازان بر کبیده
آه خاقانی از وقت عشقت	آتش از آسمان بر کبیده
چون حدیث کند دل از دست	یاد آتش نشان بر کبیده
فرش منشی ز راه زبان	آب آتش نشان بر کبیده
بی خدانی خلیفه خود است	
سستی اللافتن خود است	
آفتاب از وبال حبت آخر	یوسف از جاه دلو رست آخر
جاه را فتنه و مهر گرفت الحق	دلو را ریمان کسب آخر
چشمه خور بجز ماییم دان	آمد در گفت شست آخر
چون سلیمان بنود ما کبیده	خاتم آورد ما دست آخر
بست یک جن را بش تعلقش	جیل دی ماه را سنگت آخر

قاید ز ریه مرغ آسا	از پی این کبود طشت آخر
حج را چون سمنه نعل افکن	تنگ بر نقره خندت آخر
روز پرواز کردو بالاشد	شب کمانش فدا دود بلیغ
برتر استقر افساد شکست	دافتن قرمزیم حجت آخر
قد کسیتی بسیار بفرایم	پیش دارای دین پرست آخر
در حی در قسم شود مرفوع	چون دقایق سپید نشست آخر
از کیو مرث کا دلین ملکست م ما پیش ازین ملکست	
عش عشایه حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فرمودین مظهرش کونین	چون سکندر در موقوفش آید
خاطبا در ابلیس گفت التسلیم	گر کند خطبه بر حقش دانند
در کواهی چهار حجت جهان	بگذرانیم مصدقش دانند
در کف مسجود بر او کردون	از خشم تیغ ارر قش دانند
حج ازرق چو در شود شفق	گر محیطست زور قش دانند
دود آن آتش مجسم اوست	اگر حج مطبقش دانند
چرخ را خود میں تفاح خبر بس	کافر خاص المبعش دانند
این جهان را زرای او هضمی است	کان جهان حد خندش دانند
کوه را زار د نای پسند او	زود برق سپد قش دانند

از

دشمنش داغ کرده خست	از سعادت چه رو نقش دانند
مر که جوش تنو ز طوفان دین	نمان در دند و احمش دانند
روی من که شرح شد خوانه	صد حسه رو فرزند قش دانند
دانش با طاعت بدعت ایمنی عصری را ریشش دم مینشی	
شادان خشم غلام اوزرید	سپکه دین بنام اوزرید
تغ نهدیش صیقل کمرست	لاجم روم او زرید
بیا سکندر را برش ز نیم	که سکندر غلام اوزرید
کاتب حیوان بجا سکندر حست	تشته فیض جام اوزرید
انچه محاسن ارر پوست کرد	از زکلفت ار خام اوزرید
نرط را بر چکند شنبدر	که برش بهام اوزرید
ماه بخون کوه سر سلجوق	در طلال حمام اوزرید
مرد باس دوده عبا پس	سایه احتشام اوزرید
صورت عدل تنگ قاصد است	که در لغت دوام اوزرید
آسمان از نه سر کون خیزد	درج بالای نام اوزرید
نوح آن شاه باز گزنی صید	ساعده شمع م اوزرید
حج آن بختی که گفت رسول	جا بگاه ز نام اوزرید
دولت تیز مرغ سینه پرست	عدل شه های دام اوزرید

چرخ کوسس او چشم فلکست	ساقی کاس پس اوصاف ملکست
کر نه در باست کوی تیرغش	سج چون خون ز به تیرغش
کوه را چون سفینه شکافند	موج در بای اخضر تیرغش
زمره حلق از دمای فلک	می بر آید برابر تیرغش
مای چرخ بگلند دندان	از نیک زبان در تیرغش
کز نرفت نه عامل بیت چرا	نقطه نقطه است بکیرغش
بفر چون ملک زخمه حور	چشمه حور زاد در تیرغش
سک البرز را	آتش آب پرور تیرغش
دور ما بود در زمین هبشت	تج حیدر برادر تیرغش
این بسند او شاد و آن بعب	زان لبنت ست بچرخش
هم چو آدم ننشند عمران مانده	مانده پوشیده از خیرغش
برک انجیر برتش بسته	برک انحر تیرغش
رحل از گله که چشم زنده	سرمخ کوه سر تیرغش
کوی اندر کف زحل پوشیت	یا ملکست در سپهرغش
در جیش سقراورد عدلش	
در جسر پل پرورد عدلش	
دصف حلقش بجان در آورید	دست چو دش بجان در آورید
آسمان موی از سپهر قمر	بر سپرد دشمنان در آورید

عدلش از آسمان نثار د عار	سپهر از آسمان در آورید
دست ظلم جهان بسته شاه	دو گوی جهان در آورید
بگشت شخص نجس را کرش	سر کون ز آسمان در آورید
ختم شاه ارکان کت خلقش	بزه آن کان در آورید
از یکا نست چرخ پر خسته	که بشاه کیان در آورید
مرد شبها ز گوشت خوارگات	زاع کر استخوان در آورید
رای باریک اوست قاعده جلم	که سماک از پستان در آورید
رای او چون میان مغرقت	کوی از موی آران در آورید
شوم بخت در جرش	که چو خزان بجان در آورید
بر در کعبه شاه ارشم	خادم کعبه بان در آورید
چون نمی را ملک مثل ملکست	
مثل من هنوز در عدم است	
نقش نخش بر آسمان بستند	عقد قبائلش انحران بستند
خروانش سز نه عایشه دار	که عم حکم او بر دستند
سینه چون جنگ کتف برده	دیده چون مای هر زبان بستند
بخت را کوست کرد دولت یار	عقد بر شاه کامران بستند
بهر سنگ دلان تنه کیر نفاق	شیر جوش بر آسمان بستند
صح و خود بر آستار حج سک	بر درخت گل امان بستند

سک دیوار ضلالت را	عم سپکان در شش و مان بستند
انگن گامش میخوانند	نام مصاب بر شبان بستند
گامها بحکم مار و شیش	را ختران ز کل روان بستند
خردان کرد گاو سار شد	زیور حشره گویا بستند
اختران پیش کرد گاو سرش	رخت بر گاو اسپمان بستند
سایبان را بخت جوش	در حبس کرده کران بستند
شاعران را رسک گفته سن	صفوح اندر رمان بستند

بخت شاه افسر سماک بخت
سرهماش بخت خاک شدت

ارغش ظل حق خطا رساد	طنل چهرش با قبا رساد
مرغاشین با سلطان نام	پهلوان جهان خطا رساد
دشمنان که آب و جاش	نامه عمرش از آب رساد
رین دور یکن کبوتر شد دور	بعد و نامه عذاب رساد
شاهرا سورت فتوح رسید	خصم آیت عقاب رساد
مرد پاله بر تنش از می جام	آفتاب موانعاب رساد
ز آتش تیغ او با هر مان	تفت قاروره شهاب رساد
ز اسپمان کو کبوتر بخت	تیغ برانش از ارب رساد
هر کجا باد کبوترش کبوت	مرد نیلو فر از رساد رساد

دزدی جان ربودن چشمش	ملک الموت را شتاب رساد
این دعا گرفت و ساق عرش گرفت	
نه فلک را نفاق عرش گرفت	

جو جو دار نهان نمود صبح	مسک جو در میان نمود صبح
صبح کوی لفت شب را عفت	کردم عاشق نشان نمود صبح
در و قاع شب مانا چون گریه	روی خون آلود از آن نمود صبح
جام فرعونی خیزده مالک است	کاشش موسی عیان نمود
منع تیر آهنک طشتی زلف	چون نمود زلفش نمود صبح
فعل روی بر گرفت از درج	چون گمید آمد و آن نمود صبح
ناله شب را چو در سیم گمید	مسک تر در بر میان نمود صبح
یرماع کو پس بر رقص چرخش	خرد بازی در نهان نمود صبح
در محک شب سپیدی شد بر به	چون عبا را اسپمان نمود صبح
تا باره یوسعی از چاه شب	دلو سیمین ایسمان نمود صبح
در یکین شرف زان زمانه	پر عنقت دیده بان نمود صبح
حلقه دیده سستی بر پشت آینه	حلقه در هم چنان نمود صبح
کوی اندر بر حمل ابل چرخ را	بخوش احوش از نمود صبح

سام سخنسر و مکان در شرق و غرب
حله سک در نشان در شرق و غرب

صبح چران دام جان در خواستند	داد عسری اسمان در خواستند
شکل شمشیر شوم صبح خون	در صبوح عرش جان در خواستند
در نما جانی که در سما گشته	حرم آن صبوح خون در خواستند
باده زبانی که در اکر گشته اند	زود جام زرفشان در خواستند
چون بخوای صبح ایشان نوشتند	روز را رطل کران در خواستند
کرده جمای صبوحی شده ز دست	هم رطلی عذر آن در خواستند
چون سسکان از پی دریا کشی	ساختگشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانه این چنین	گانش دریا چنان در خواستند
از کباب جوید دریا کشان	مغذبان کنج روان در خواستند
خود خوار از اجباب انصاف داد	کز خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان تیز ز پی یک بوس حکم	باز تر نقتد جان در خواستند
چرخ و اجنسم بر طراز دور نو	کینت بر شاه خشان در خواستند

بالمطهره ظل حق چون افتاد
مالک الملک جهان در شرق و غرب

بند آن سپهر معان یاد آور	بانگ مرغ زنده خوان یاد آور
و جلد و حسد تا خط بغداد جام	می دهد و از کسان یاد آور
خسک کنار در صبوح اگر گسیند	پل را بنهد و ستان یاد آور
دانه مرغ بهشتی در دهیسه	مخ جان را از آشیان یاد آور

بر شما باد که خون زرد جزید	خاکب زار در میان یاد آور
خوان به بند و خوا پنجه پستان	نخود از زیر خوان یاد آورید
خاص را در استین کار کرده اند	عام را بر آستان یاد آورید
چون بزجره خاک را بر کبی هید	هم میوی آسمان یاد آورید
کعبتین را که سرشش خواهد شد	نام زندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب از زجره	از نسیم جوید دان یاد آورید
در شبستان چون مانی دم برید	از شبنون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در کفایت	چون درین شبیداران یاد آورید
جام زرفشان بجاقانی دهید	خاطرش یادرفشان یاد آورید
راویان را بر زبان نهینیت	مرحت شاه آخشان یاد آورید

بری اسلام خاقان کبیر
خرو سلطان نشان در شرق و غرب

الصبوح او از ازان پروشاد	طشت زرین با سپهر پروشاد
ز راه کوه آستینی برفشاد	ز و گلید خم ستان پروشاد
صوفی فرا کبودی چاک زد	ساعتیش از باد بان پروشاد
سحر در کف یکدم شتم با باد	مالک تا تو پس معان پروشاد
مصطفی در بر جمیل داشتتم	میفروشی از دکان پروشاد
بند زار مصحف در دهیسه	بسته و لار نشان پروشاد

بسته در غم رسد در در او جام
خود و کوش از میان او گشت

با دو دستار نمودن در رود
یک نشان در زیر در اعر بماند
دشمنان بیرون نماندند ای صفا
جو میکش محبت خاقانیا
کشتی نور روزی از در با می چید

چار ملت را سیوم جبهه دان
بل دوم مهدیش خوان در شرق کوه

کوسن را دیم نغان بر جسته
اختران ابله مانند را
شب چو جگر کعبان کوفته
روز چون چپارگان از کمال
مجلس از جام و نموره گرم
آتش از کشت پیش بر بر زد
نغمه مطربشده چون لوح صور
خی چو می زور روی ارغنون
کوشن ربط با چوب آب بسته
نمای لی کاشن زبان بسته کلو
حکایت پس چون فقه لیلی روز

بانگ مرغ آنکه چنان بر جسته
از رخ کردن نشان بر جسته
وزعدار اسپهان بر جسته
خال نقصان از میان بر جسته
باد و آتش برین و آن بر جسته
روم در بند و پستان بر جسته
تا قیامت در جهان بر جسته
غنه ابله خیل خوان بر جسته
مایش از راه زبان بر جسته
از ره چشش نغان بر جسته
بانگ کوشن هر زمان بر جسته

بر دستینه رباب از جام و سینه
لحن زهره بر دهن سینه ماه

رابت دختر جمال الدین سید
صبح و شام اسپهان سرخ

آن لب نیست انجان او بخت
سلسله که بر عدل او بخت
جلقه گوشت چو عیاران کجین
در سز لغت که کادرت کمر
آهوی چیمت بدین ز کج لطف
تا سز لغت با میان در جنت
هر زمان با بیخ زمان صیاد
دل که در پای غمت هر جنت
عزیز و پستار چه کرد خنت
فتنه در قرآک تو بستان
ای عوی اسپهان از جغت
در تو آوزیم جو موی از غمت
جو بس کن خاصه چون کبری علی
برق بخش دیده بان ملک دین

پیدا است از آسمان او بخت
سهر طلعت انجان او بخت
زیر زلفت پهنان او بخت
سنگان مان را روان او بخت
جان شیران جهان او بخت
کوی از موی پروان او بخت
آری از بازو کان او بخت
موی از کوه کران او بخت
طوق غنغ در میان او بخت
داد خوانان در عثمان او بخت
بر سپهر من هر زمان او بخت
شد عوی کار جان او بخت
شاه ز کبیر مان او بخت
ابر جوش فرمان در شرق او بخت

ادب

نامرادی بجان در بسته ام	خدمت عشق را میان در بسته ام
عالمی پرستیده باران خجاست	بر چشم که چشم جان در بسته ام
آدم تسلیم در هر چه آیدم	دیده امید زان در بسته ام
سر سبج دشمن در داده ام	در بروی دوستان در بسته ام
روز و پنجپان فرود شد لاجرم	روزن دل آسمان در بسته ام
سایه خود هم به چشم تا زیم	ایچنان چشم از جهان در بسته ام
مادم من کوش من هم نشنوم	سوی لب راه حقان در بسته ام
تا نیاید غمور این غم با بدید	کریمه راه راه منان در بسته ام
هر چه خواهد چرخ کویسکن ز جود	کرکن گفتن زبان در بسته ام
رارم غمناز سلیمانی مانده	پیش دیوان زان در بسته ام
بر زبانم همسر مردان کرده مانده	چو طغیان گفتن زان در بسته ام
خاک در لب کرد خاقانی گفت	در فروشی را دکان در بسته ام
ممت از کار جهان برداشته	دل پشاه شده نشان در بسته ام
کمرش اقطاع سکنان اوست	
مدار و ستروان در شرق و غرب	
که جهان شاه جهان بخواندش	آسمان هم آسمان بخواندش
منخواست اول بر خوانش که در سر	همدی آخو زمان بخواندش
زاکو شیطان نورد جلال گفت	آدم همدی مکان بخواندش

در صلابی کایه از طاق ملک	مملکت کیوانی استخوان بخواندش
آهین تعیش دل اعدا بخورد	مردم آهین خای از ان بخواندش
دیده دنده که خایه استخوان	گاد می هم استخوان بخواندش
خطبه در حشع آفتاب	ماه نوح غیب دان بخواندش
سکه قدش چو پوست آسمان	مشری خزانان بخواندش
نیج او مانده بلوی کرد روی	ملک حراب کیان بخواندش
نصرت تو زاده تا ما مستح او	صحن طفلان لوح خوان بخواندش
ابجد قایمه بین کر لوح ملک	طفلی لهره جزوان بخواندش
ریک جبر طبع تعیش را که عقل	دجی پردزی رپان بخواندش
خشم شده تاعده دار ارز و پست	عاقبت آیتش نشان بخواندش
در شب و روزش دو خادم در دو	
جهیزین و عنبران در شرق و غرب	
دست و شمشیرش جهان نمی بهم	کافاب و آسمان پستی بهم
شاه ملت با سباز را ملک	هفت سلطان با سببان نمی بهم
اربابیش در چهار ارکان خشم	چهار طوفان خیزمان نمی بهم
آب خرد و مار موسی یافت شاه	خرد و موسی همسرخان نمی بهم
سکه ز قدر او اندر کوشش	عزم و خورشید بر آن نمی بهم
حکم عزرائیل بر آن مسیح	در کف و تعیش همان نمی بهم

در

دوست دشمن را بر باد چشم او	عمر بخش و جانستان پی بهم
چون دروغ صورت در چشم و در کفکاش	زهر دبا زهر روان سپی بهم
حجر بخشش چو سپنج آید چون	حصرم دمی را نشان پی بهم
مارس در باز کمال عدل شاه	مهروری در شاران پی بهم
ار نیم عدل و هر رخ وقت	چار ملت را مان سپی بهم
برد عای دولتش در شش و شش	هفت مردان بکرمان سپی بهم
در ریاض عشرتش در بهت روز	هشت جنت نقدان سپی بهم
گفتش چون بشیر می درشت حرف	نه هلاک را جز جان سپی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت خج
ترک همت و دیده بان در شوق آ

رخش از طوفان نشان خواهد نمود	بمخروج از نشان خواهد نمود
تبع بندش از مخالفت سزاست	در حرمت دستان خواهد نمود
بر نبات دولت او تا ابد	بخشش عدلش نشان خواهد نمود
سرخ شام که می دست از آنکه	رود جوشی در جهان خواهد نمود
صحن گاهی که بشنوی را ن کشاد	بسخ خون خور خون نشان خواهد نمود
بشیروی کرده هلاک پیا برود	چو شایع کمران خواهد نمود
حق صحبت در شاد و جان به	کو عطن بر کان خواهد نمود
چون کان و تیر شد نون و تقسم	نشره دستخیز و آن خواهد نمود

جوشن ما خورشید خواه را	تن چو باغستان استخوان خواهد نمود
شاه موی کفت چو جگر بر کشد	زیران طور روان خواهد نمود
حضرم فرعونی است همچون بل	دو کمان در زیران خواهد نمود
پس کن ای جان دشمنان شای	کوزر کش دو کمان خواهد نمود
سک کزیه و حضرت پیوسته چرا	گاشش مرکش عیان خواهد نمود

زل خارتخ و مور خوان دوست
دخس و طیر و پسن جان در شوق

زیر کان کاسپار جان دانسته	علم جزوی را سپمان دانسته
از رصده ما سیزده پال دگر	حیث با دی در جهان دانسته
قرینا را حکم پیشی کرده اند	تا قرابت در میان دانسته
در سپه نیران جود جمع اخت این	پست و یک نوع از قران دانسته
تا بریده روح خاک را تمام	روح با دی شان مکان دانسته
که چه صفت اختر کجا دیده اند	جای کیوان بر کران دانسته
من بعین دانم که ضد آن بود	کین حکیمان از کان دانسته
حکمتش باطل تر است از علمش	کافران را کمران دانسته اند
هفت کردن بر در سلطان غیب	از چو شان من روان دانسته اند
عازنانی احسبم را در راه امر	هفت یک را یکان دانسته
کار سگان نامه برودن دان بس	یک را کی نامه خوان دانسته اند

کلی

دولت شاه کیان دانسته اند		رفع این طوفان بادی را بسبب
خاک در کاشش معوض صحت		
جای سوختگی کیان در سوزش		
شاه مشرق و مران ملک بادی	آفتاب خاندان ملک بادی	
پیش او هر تاج داری همچو تاج	بشت خم بر آسمان ملک بادی	
از پی طغرای مشور طغند	بیز تکلیش بر کمان ملک بادی	
خجلا و همچو خط استوا	تا که زیر آسمان ملک بادی	
طنل کعبه اش کوفت بر سرش	را در سرد بوستان ملک بادی	
تا بجان پسته جنبش سیاه را	سایه بلاش جان ملک بادی	
بهر تقوی سپلاطین اربابش	اسلم اعظم در زمان ملک بادی	
بزرگان ملک چون نامش رود	آب حیوان در دمان ملک بادی	
کام بخش چون دعای دران	در اجابت مغان ملک بادی	
از ترخش چو دای تا زبان	ران شیر از انان ملک بادی	
از شعاع طلعتش در جام می	نخم سعیدین در قران ملک بادی	
سرس قیام بخت با عدل جهان	کو چو قیام در جهان ملک بادی	
فضل نریان در رمضان عکرو پسته	عسرا و عم در رمضان ملک بادی	
بخت ماسان اسلام را	پاس عدلش ماسان شرق و غرب	
لاف زدم عاشقان زید صبح	بی دل دم سرد ران صبح	

چون شعله آه سپید لال لغت	در کسبه جانستان ز صبح
شاه اختران نیست	بس چون رم عاشقان ز صبح
باز بچ روزگار سپند	سخت حد که جهان ز صبح
صبح از مر مر آفتاب است	چون آه مریشان ز صبح
چون شاه شاه پند از دور	خنده زمیان جان ز صبح
شاه پس برده دارد انگ	شاید که دم از نمان ز صبح
آن یکد و نپس که دارد از غم	باش هر رایگان ز صبح
عمر اندکی عمر	زان خنده عاشقان ز صبح
معشوق منت صبح اگر کند	چون خنده بی دمان ز صبح
چون نادمک مس بسورد	بس عطر که آن مان ز صبح
خوش خوش جو بهوماره زرد	بازرق آسمان ز صبح
در روز را خستراں متورده	تاج قرل اسپلان ز صبح
دارای جهان همان دولت	مل داد رحال و جان دولت
صبح آسمان ز نمان بر آورد	رانه دل اسپمان بر آورد
آن نمودن سنج چشم بست	قامت سمر زبان بر آورد
امروز بکه نمود میسند	بس مخور ز فشان بر آورد
جایی که نمود حنجره آمد	انجا چه نپس توان بر آورد

آن گیت که بی ساینجی صبح کاستی قول کاسه که خورد بربط که بطبل خسته مانده در خون زدن رباب فریاد حکمت بلا پس اس سری دق کز تن آهوان سلب داشت نایت بگو بنبرده چشمت از بس که ره دمان گرفت چون شاه حبش دم نظم	دست طرب از میان برآورد چون کوسپ بگو فغان برآورد بانگ از بردایگان برآورد خون کوه که عشره خوان برآورد سینه سوی کتف ران برآورد آواز کوزن سپان برآورد کرسره زده جان برآورد بانگ از ره دیده کان برآورد پیش قرال ارسلان برآورد
کعبیتس دار پیش زخم قضا دست جوست معده حاصل رین دو تا کعبیتس می مسود غرق طوفان حسرت از اکرم کم ز بس چنجه جمله هیچ کسان باد نسبت باکت ابراک جود چنسان مجلس جلازم دست غیر میبر که در همه شهر	مدت چشم بی بصر ماسم آه در ششدر خطر مایسم کسره قدر رفته ماسم نوع ایام را بپر مایسم در همه کعبیارت مایسم همچون طایفه هیچ را به مایسم چو عجب خاک می سر مایسم قلب کاران کسب بر مایسم

همچو آینه از نفاق درون چند کوی بر کس نه نیست سر زمان کوی از کجای نشید مشقت آتش جان بر نشید برق سوادت بکند بر دل خیل عشقت بجان منسرواید تا قیامت علامت عشقت از برون زبان منسروند تنهان آید از غنیم تو مرا باده بید اکتم از اکتم غمت بجز بر سپر موکلست مرا سخت وصل کوه که محب از را آه خافاتی از تفت عشقت چون حدیث کند دل از خوشش فرمانش می ز راه زمان	تازه روی و سیه جگر مایسم اگر کس نیست ماهر مایسم سک خاقان تا جگر مایسم رستخیز از جهان بر نشید زهر ریاز دمان بر نشید سیل خون از میان بر نشید که قیامت ز جان بر نشید در دروغ غنای بر نشید از راه استخوان بر نشید تبت عشق از نهان بر نشید از سرم کرد آزان بر نشید از سرم کز مان بر نشید آتش از آسمان بر نشید بادی آتش نشان بر نشید آب آتش نشان بر نشید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

050

055

فی الراجعه

این چرخ باین کوی میگرد	در غم کهن حادثه نویسد
از چرخ کویان هم خاکش بر کن	کان خاک نیز زد که بر میگرد
سکوب طبع آویخ سکوب طالع	بر عالم سبک مژگان کن کویان
سکوب بخت نم و سکوب ازانی	سکوس فصل کویم سکوس ازانی
خاقانی اگر راحت رنجی نیست	تشنج مژگن که با فلک خجسته نیست
ملکی که بختشید و فریدون رشید	کر آن بکلی ای رشید سخی نیست
کم شد دل خاقانی و جان رودست	در عدد فلک خلاص نم بخت
سرمایه که دست سناز فلک نیست	یابی بخت با سر سپه بخت
خاقانی رود حوش سر جان تاش	
خاقانی از آن بر شش است کاست	جستن فلک ریزه روزی است

روز روزی روزی فلک شوان حوا	کویزه گشی از در روزی کاد است
صح است تو سن سبزه اندر بر	خاقانی ازین تو سن بخت ندر
در ماه نو دستار کاش میسگر	کان حلقه فرج اوست سبخت
نوری که در آسمان بکشد دارم	دان ناله که درد مان بکشد دارم
کفشی ز جهان چه عصف داری	آن عصفه که در جهان بکشد دارم
خاقانی اسب پس عمر غم خواهد بود	عمر دستم فلک هم خواهد بود
جان هم بستم در آه اول در تن	داختر نشستم هم خواهد بود
خاقانی اگر ز خویشی کام بدون	مهر مات شود از ششده رایام
تا یک نیست آمدن از کام بدون	فرغ تو بریده باشم از کام بدون
چون فرغ دلت پرید مال که تویی	چون سب تو هم گفته در ره که تویی
رتو وجود عاریت نام کمی است	چون عاریت باز دادی انکه که تویی
در طبع همی ساز مردم خویش	با عادت دیوسان ملک سیر دیش

چون جان کبود است رسد او باش	گر حال برست کالبه را کوبش
دانی ز جهان چه طرف برستیم	وز حال ایام هر در دستم هیچ
شع طرب وی چو چشمم هیچ	و آن جام جسمم و دستم هیچ
بخت وجود زنده گانی هم هیچ	دین خانه و فرزند اسمایم
از سیه و نقه زنده گانی همه را	سزایه جوانیت جانی غم هیچ
آب جگریم با تش غم رقا	سوز جگرم زودت و مرگات
هر چند جگر هر سینه مانده راست	صراحت جگر سوخته سینه رجات
ای کو هر کم بوده کجا جوئیت	پای آبله در کوی بلا جوئیت
از هر هستی کجا کجا کجا جوئیت	در هر طغنی جدا جدا جوئیت
ای صبحیدان حور خیمه سیاره	سیاره آتش ریخته در دلوان
دور از دم کرب تابانده ناکاه	شده بوسف میکس رسس میعاه
وان ماه بکشتی اندر بر خطم	چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم

زان یاد کز لبش دی آرد خرم	چون آب کشتی چو چشمم بر برم
ملاح که بصره ماه من ممدار است	گفت کشتی مرا کشتی نهد راست
چندان خرم بود که او کشتی حرا	در آب نشت داشت از من برقا
خود را سینه پاره مودم بی تو	جان کاشتم و غم در دودم بی تو
هم آتش غم برست مودم بی تو	هم سوخه امای عسبر بودم بی تو
ای صبح همواره سینه پاره آور	در ده دشت از راه سینه پاره آور
حال دل من یک پیک از سینه پاره	یا او دود بود کجاست سینه پاره آور
روزی حکم محبت در بازار آورد	یا از دل کم بوده حسنه بازار آورد
بجز آن بشود آتش از دل نشود	وصل آید و آنم محب کماز آرد
خاقانی را ز نس که بوسیدان لب	دور از لب تو گرفت تخی لب
آری لب آتش است خندان نظر	از آتش اگر آبله حسنه در چشم
جانان شده و دل برست بجز نام داد	بجز نام و بهتسای فرا نام داد

تاجه بر لب ز پی آنم داد	تا بر لب یار بوسه شوایم داد
خاقانی ازین شقیه ازین برهت	در کار شکر و عقیق دست برار
پروانه شو جان چراغی سپار	خورشید برت باش مگو کردار
چون ساز گزینار سکنج تا نرم	عسایه من سایه به سپند بازم
در سایه من گم کنده ای طنارم	از سایه خودم عسفی سبازم
بوی و دم از درد کین ایمنیت	وان درد دم که دیر و ساکنیت
مجویم بوی عاقبت ایکنیت	آسایشم از درد دست ایکنیت
در عشق تو شد سوی ز نام گزین	کان سوی میانم ز نام گزین
بر سر سر سوی من عفت از عفت	سوی شده ام حوصفت تو موی
گر گشتم باشد ز بهر خدا یس	که بنده بشنوده باشی از هر کس
زان بیکون لب شکر کان جان فرمای	ستم که در آن که رک جام نکس
سبب و وصلای ای بت عالی	دارای ستم جامی کستی ارای

من فارغم از دانه هر کس چو کما	تو نیش بر چو سنج کس زنج نمای
آن ماه در نهفته کرد عهد مهرت	آه بر عالی و عدا دشمنی همت
ناچار که خورشید سوی دره شود	دزه سوی خورشید بجاد اهرت
در باغچه عسمر من عسمر پرورد	نه سپرد ز من سوزمانه لاله پرورد
رخس ایام من از غایت درد	نه خوشه نه دانه مانندی گاه کرد
نه خاک تو ام بایب می کرده عشق	نه مرغ تو ام جانانه پرورد و عشق
س بر چو منی مرد گری از کزین	گاه یک سها من دست در پرورد عشق
من شباح به مانی زده ام	دل دادم وصلای مانی زده ام
ار چون سپند بر دل عالم اما	اختر بر کدشت است عالی
از عشق بهار بلبل و جام طرب	کان جام چنین بود که آه بر لب
لب کنی چو لب چنین کنون کحل	جام چنین و جام جسمه طلب
آه کجمن مرغ صرحت اشغیب	جان ناز که کنی از مرغ طرعی طلب

چون پی برود مرغ را کل در لب	میش لب بلجوی دلب جوی طلب
خاقانی را که آسمان بستاید	ای فاحشه زن تو محش کوی بستاید
سحر نوگنون سان مرغ آید	کز ناله میک سر که هم میک آید
ماند بهشت آن رخ کندم کون	عس م چو آدم است پر پیش
خاقانی را رفته در کتدم دست	عده را بهشت میکند پر پیش
خاقانی دلایت الوده چشم	بین ازرق ررق پشته اروق چشم
حکم از حکم نه اندر پشم از پشم	پشم سگ دلعت است بر سگ
دل خاصه ترست و منی جو نما ایجا	کو مگفت بانه در یا ایجا
در کار تو ام بصیرت عسک کارم	کز صبر میان می برم تا ایجا
آن دل کند دیده اشک زنی از دست	و آن جان که وجود بر تو افتاد است
تن سپدل و جان راه تو شود اندر دست	اسبی که گفتند سپم جا و اندر دست
سکین دلم از خلق و فایحیت	کره شده بود در منمایحیت

مانند

مانند آن مرد حمانی که بسنج	بر کرد چراغی در شمایحیت
خاقانی ازین خانه و خان خندار	بر خیره و بجایان گمید شمس پاد
ختری تو بخان و خانه چون داری	شو خانه و خان خضر خان کله
خاقانی اگر کسی جهاد دارد خو	باد انش خود و خان کن و باز کو
آن کن بجایان رک دار کو	کر با تو کند جهان نیاراری
کرمی بخت عیاشی آن جورب	در دام در کتبن بیغم عجب
حاشا که کجک بود و آید طلب	کان ترا عس ای داد است لبت
چون بای عشم از مجلت پروغ	از دست غمت جوی در دست غم
چون تو بچسب زنده دانه خون	من غرق خون شسته دای جوغ
سدل نهایی که رخت مشکری	کره نهایی که برت کمر سیه
عجز تو ام کاش ترا در حورست	کر در خورتی چو اعتم حسنه
خاک سوی که حسن نورست	ناروت بری که نه چسب کافیه

آورد دل من به سستی در خوریست	زین دیده بران دیده گراستیست
کو عسکر که داد عین بستانم از او	کو جگر که در دجیمش ام از او
کو بار که گریه حبش اشکش پیش	بر دیده دهند دیده نگردانم از او
زلف تو نبخشه را علفی منم بود	زین روی نبخشه حلقه در گوش بود
در باغ نبخشه را شرف زان افزود	کو حلقه که گوشش لطف تو خواهد بود
خاقانی را کلی بچند لاف است	که خایه خاشاک حسک لاف است
زان کل دل و نبخشه رنگ لاف است	جو خاقان نبخشه سک لاف است
مانا دلم از وصال پر نور بکن	میسل سوی این خاطر رنجور بکن
ای بوسه وقت حلقه دور بکن	گرگ آستی با من رنجور بکن
ای سسک دی و سیم دندان بوی	زان خوشتری ای دوست زبان بوی
در کار تو ام نزار چند آن که بدم	در خون منی نزار چند آن که بدم
دل سبزه عشق تست با من سبزه	و اینک دل جان تراست با من سبزه

پدا تو ریخت خوم انصاف	ای دوست کش و غریب منم شتر
پدا برین تکدل احسن من کن	ای طغلم ده رنگ دل احسن کن
از خیره کشتیت سنگ برین کشت	ای حسینه که من پسنک دل احسن کن
از ارگنی و جور فربمای هم	رحمت کنی و روی تمیای هم
بوسه چه طلب کنم که من آمدم خرد	دام که بخششای بخششای هم
خاقانی اگر چه دارد از درد زلفش	جان خسته و دیده غرق دل زلفش
اینک سوی و وصل تو رسد جان	جان بخشند و دیده مرده و دل زلفش
شد کار دل و سایه تن نجایه	و این پایه که بر نشان من نجایه
من در عشم تو باندم این خودت	کامی که منم جای سخن نجایه
کری که چو زاهدان خورد برکت خردت	نه در خور زهد سازد از دیار خردت
از ابروی چشم آرد به تان مایه خردت	چه سود که نیستش معشوقی خردت
استاد علی حمزه بجوئی دارد	چون من حکم کوی دوست بوی دارد

من یکم بزم خنده که بر	هر دانه ای دارو میس دارد
چون مجلس عیش سازی است	جان تو فطره می نظره بیست
خون بارطاعت ای از ساد	بچی معذی و معاذ حبیل
پداست که سودای تو دارم زنهان	صفرا کن این آتش سودا
دارم سرانگه با تو در بزم جان	گر هست سزمت سرکار جنان
ای سلسله زلف تو یکپه چن	دیوانه شدم سپید کتر خیال
دیوانه چنبره طلال تو منم	پروانه عینر مثال تو منم
یلو فتنه خورشید حال تو منم	آتش خاکستر خیال تو منم
از گردون برنتام این بی آبی	خون شده دل استک آتش سگای
روزی بر سنگ فاله چون دولاب	آتش کلمه در فلک دولابی
در بخش چمن آن رخ در کس است	یک قسم فادند چنان کازیر حوا

حسن تو بهار است شب روزگار است	قسم شب و روز در بهار است
نوعت از راحت جان من دارم	جو جو جانی در آن جهان من دارم
ماری که جهان بسوزد آن دارد	آسی که فلک برود آن من دارم
گر سایه من بود کران بر نظرت	من رفتم سایه رفت دل به برت
هم رحمت من سایه بر شکر است	هم رحمت سایه من از خاک است
گر خاک زمین ماسک خون مالود	ناله مثال کوسکے اسودن
زبان که فراق خواهد فرسودن	بر خاک زمین سایه کجایه بودن
چون ندکی آفتاب جام کم کن	چون سایه حجابست شام کم کن
حون ری تو سپرد پای جهان است	بر زن ز عین سوزد جام کم کن
خاقانی اگر شبیه عشق استار کجا	یارانت خسته با جنان چون کجا
تو چشمی اگر در تو حنی او برود	چندان غم بر زن که برون آید
ای تم عترت به جولا سینه	اجاد و صفتی که چه بجان مانی

آخر بهشت دار رضوانین	دوزخ چه بنی در حساب خاقانی
خاقانی اگر چه در سخن من دوست	در دست غش شاخ درخت
خود مرستی که مردار زهر است	انگشت نای منب انگشت
خاقانی زانی مست کاتب شاه	انگشت شاه انگشت و قلم آنگاه
هم بقلمش کاتب کردن مرداره	بگسبت قلم دار بخوناب سیاه
کواکه پر سینه تو سینه ق براد	هم بافته بودم رضام حجاب
از به عیار دانش اکنون پیداد	کو صیرفی و کوهک و کوفتاد
حاکم دل من با تشن کنده مدار	آیم مرد و چو خاکم کفند مدار
چون کار من از بخت فراموش کنی	در محنت من مرا برانگند مدار
کشند مرا که تو برانگند شوم	خمنیت اگر بردت افکنند شوم
تو چشمه جوانی من مای خضر	هر که که تو باز پس زنده شوم
بپذیردی را که برانگند است	بر کسیه نگاری که هم افکنند است

باص

ما صد که کرده خاقانی را	گزیده که اری ار کشی نبد است
خورشیدی بنومس باز نه منم	من غرق باشک در شکر خنده منم
رخ زرد و کبود دل بر افکنند منم	شب مرده زغم روز تو زنده منم
از حلقه رفت تو بر افکنند ترم	وز جرح جام تو برانگند ترم
گر چه رشید دل تو از اد تربست	از وصل کین تو برانگند ترم
ای شاه بیان بیان چو من نبد تو	در کرب طغیتم از شکر خنده تو
تو بادی و خاک سر افکنند تو	چون تمه شوی شوم برانگند تو
کر من بدل داغ بر افکنند ای	با تو خشم آرد و ترا سنده ای
در رمی ز دست خنجر برانگند ای	در پای تو گشته و بتن نده ای
عجز تو ام عسنان من من دانم	خو عجز منی عسنان من من دانم
تو پناز جبار داری من سوزنا	آن تو تو دانسته و من آن من دانم
آهوی بی پلنگ بس از کرد	اگر استی کنی بر از کرد

دانی که ز عشق تو دلم غیبه نماند	چون آمد از نیمه راه باز کرد
تم تخت عشقت بلا کشید	جان خواهد شمن کی در کس آید
خاقانی اگر سرک خوین ریزد	کوزی که سیم شمنه ریش ریخت
خاقانی از آن کام که بارت نه به	نویسی صبح داد کارت نه به
در آرزوی که کارت نه به	غرق شوی در رود که کارت نه به
ما را سر زده خستم سوخته است	در کار حیل ساختنم سوخته است
کج باخته ام بگو نمایم بگفته است	ممانه هیچ کجا خستم سوخته است
سلطانی و طغرای تو سیکوروی	رویت ز دینم تو سیکوروی
در خاقانی نظر از دل جویش	کو خاک تو تو فاش اوی
چراغش و چرخش از روی صفا	خاین دوج ره ز آتش هیات
بگشاید ز آتش در می خرمین	بگذره خیانت و جهانی برکات
ای راحت سینه سینه رنجوار تو	ای متبلد دیده دیده مجبور از تو

دانی

با دشمن من ساخته دور از من	بی روی تو من ساخت ام دور از تو
که عهد جوانی جو خاک برکشید	چندس چه دو دو که پای برکشید
اکو کو بود ناخوشیها خوش بود	دامروز که او نیست خوشیها خوش
تا بود جوانی آتش جان آفرید	جانبار جو روانه شوم شمع آید
مرد آن آتش شاد پر دانه زبانی	خاکستر خاک مانده از آن مرد
نی لب سلمه مرا حله جوانی بگفته است	ایام غمبم چنانکه دانی بگفته است
در مرک خواص نه گانی بگفته است	عسرم همه در مرثیه خانی بگفته است
عسرم همه ناکام شد از بنگاری	کام همه ناساز شد از بی یاری
ای بار مکر تو کار من بگدازی	دی خوج مکر تو عسرم من بار مکر
مرد ز خاک کین من از سپهر	بردست خسان مرا زبون کرد
با او همه کاره خنکان در گسید	من نعل شوم بگو که مرا گسید
خاقانی را دلیت چون مکر است	رخ چون حیل سرک چون مکر است

تندی تو بیخ میوه کو سرتج	تادست جانم اندر برتج
خاقانی از او بود سلطان مهر	چون شمع بجای شست بر کای از
اکنون چو چراغ بجستی در خوا	بسطع نشسته ز زبان بر زر
تج از تو بسببیک نهانی ازین	زخم از تو تسلیم جوانی ازین
کردل دهرت که جان ستانی ازین	از تو پستیج و جان ستانی ازین
کو زهر که نام در پیشکایش بنم	کو تیج که آب زنده کایش بنم
کو زخم که زخم کسانیش بنم	کو قتل که قتل آن همانیش بنم
نعمت جنب غرامت ای دل جو	کو تیج که غم کسان تو ان کرد رو
جلاد صاباب آن تیج دورو	یک زمین جنابت نفس شو
خاقانی را غنیمت تو در چو کند	چون گفت بلاست لب نرورد چو کند
شمع از سروق در نرورد چو کند	جان آتش دل بنرورد چو کند
خاقانی را جز غمک یاد آید	گر موج دلش زین قصه ای یاد آید

در رقص آید چو دل تو با و آید	در فریادش عهد از دل یاد آید
چون آید تو زرد من آید شب بود	بر خواندم در روشنی دگر که بود
سین نور معانی رو تو سر بر زد روز	اندر دو ششم هم از خورشید افزود
سلطان ز در قرینه من بان آیدت	بر خاقانی در قبول افشایدت
سیخ که وارث سلیمان آیدت	شهباز سخن را با جابت خواند
دل دل طلبیدم ز میوه دلجویم	به رود کستان کرد گذر در گویم
گفتم که ز راه دواه دل دل کم کنی	سنگ که من آه دل دل گویم
عشق که ز من دود بر آورد نیست	خون میخوردم و عشق در خورد نیست
آینه آن نیست که در روی دارم	آینه شبه بتو غیر سرد در نیست
دستی که گرفت آن سر لعل تو جو	بلس که ره وصل نوی دوست
زان دست کنون در گل غنیم دارم	زان مای کنون بر سر دل دارم
تا بشنیدم که هوای شیر کن من	تا تم زده شد چون دل بی پس کن

حقاویگان ادا که جان در تن من	نیشتم با تم دل روشن من
ای چشم بیا به میان من و تو	داد و بگفت مجرمان من و تو
از لطف فرو بست زبان من و تو	من دادم و تو آنچه زبان من و تو
ای خواب به بند زنجیر ما را	گر چشم غلام ما را کی نوبت آید
خاقانی اگر نیک حکیمان خواهد	پس نام و زبان را زبان چون آید
خاقانی اگر طعنه زنی بر کاشی	گو پس طلبه بگویند بخویر آید
کون حشمت هر جان نشود هر مای	کس از پی نامه بر آید مایسه
کس قالب نقشبنده می لایق است	کون کهن ایلی پوچ ما روست
گر سفره پر ز رست و کون از روست	مرا ده کس تقه پر با تو هست
اوست و دلم باز نیاید ز ریش	من چشم بره کوه در بر آیش
حشم ایزدی کوشش که داری بشین	کوش ایزدی چشم که دیده ای درش
آن کعبه دل گرفته ز کس مسوز	بباشش به مای حاکم مسوز

درین
کتاب در بیان
نویسند که
نویسند که
نویسند که
نویسند که

م دست مرا ز پستک مسوز	دا دم به دست پل بازار و سیم
نیشتم تا خام آن شکر تر	کنتم به دل رحمتی سهر بر سر
گفت به دل از کسی نم نشینی	پیش شکر از پر یک پس با کس
من گشته آن صلیب غیر نوبت	رتب صفا عاید سیاروت
آنش دل من با چو صفا موی	آن شب که شب سه بود در کوی

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۲۲
این کتب در کتابخانه
نویسند که در کتابخانه
نویسند که در کتابخانه
نویسند که در کتابخانه
نویسند که در کتابخانه

